

اعلیحضرت همایون رضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران



والاحضرت همایون ولیعهد جوان بخت ایران

مصوّر
کتاب سام نامه

جلد اوّل

سراینده خواجوی کرمانی

با تصحیح و مقابله ناشر

اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان

اله آبادی (خاصّه)

آذرماه ۱۳۱۹

در زمان شاهنشاه دادگستر اعلیحضرت رضا شاه پهلوی

در بندر معموره بمبئی بچاپ رسید

بهای هر جلد ۳ روپیه هشت آنه

فهرست مندرجات کتاب سام نامه مصوّر

مندرجات	صفحه
سر آغاز	۲
مقدّمه	۴
فردوسی فرماید	۱۰
گفتار در ستایش خرد	۱۱
گفتار از نعت رسول و یاران	۱۳
آغاز داستان پادشاهی کیومرث	۱۴
پادشاهی هوشنگ	۱۹
پادشاهی طهمورث	۲۱
پادشاهی جمشید	۲۴
بر تخت نشستن ضحاک	۲۸
در پادشاهی ضحاک	۳۴
خواب دیدن ضحاک و تعبیر خواستن از مؤبدان	۳۶
در وجود آمدن فریدون و احوال آن	۴۰
آغاز کتاب سام نامه	۴۱
گفتار در متولد شدن سام نریمان	۴۲
رفتن سام نریمان بشکار و دیدن گور را	۴۴

مندرجات	صفحه
رسیدن سام بسر منزل عالم افروز	۴۵
رسیدن سام بایوان و دیدن صورت پریدخت	۴۷
سخن گفتن سروش درگوش سام	۴۹
بی تابی کردن سام از حرمان پریدخت	۵۰
برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام	۵۱
سخن گفتن لشکر با سام نریمان	۵۲
جواب لشکر دادن سام را	۵۳
رفتن سام نریمان با قلواد براه شهر چین	۵۴
رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان	۵۶
گفتار اندر خواب دیدن فریدون را (م)	۵۹
کشته شدن سمندان بدست سام رها شدن قلواد (م)	۶۶
کشتن سام نریمان اژدها را (م)	۷۰
اندر پادشاهی سام و خاور زمین	۷۵
دیدن سام قلواد و رفتن عقب او	۸۱
چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان (م)	۹۰
رفتن سام بشکار و دیدن قلوش را	۹۲
دیدن سام قلوش را	۹۳
درخواب دیدن سام پریدخت را	۹۹

مندرجات	صفحه

مندرجات	صفحه

مندرجات	صفحه

هو

کتاب سام نامه

سراینده خواجوی کرمانی

با تصحیح و مقابله ناشر

اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان

اله آبادی (خاضع)

آبانماه ۱۳۱۹

در چاپخانه سلطانی در بمبئی بچاپ رسید

قیمت هر جلد ۲ روپیه هشت آنه

بسم

بنام خداوند داور

سرآغاز

برارباب فضل وادب آشکار است که یکی از خصایص برجستهٔ ملت آنست که آثار گذشتگان خود را جمع آوری نموده واز دستبرد حوادث روزگار محفوظ دارند این بنده دو سال پیش ازین در کتابخانه ملافیروز در بمبئی یک جلد کتاب سام نامه خطی را ملاحظه نمودم ولی آغاز و انجام آن کتاب افتاده وناقص بود ونام گوینده آن هم بکلی معلوم نبود دراین مدت دو سال در جستجوی چنین کتابی بودم که بدست آورده منتشر سازم در جائی پیدا نکردم تا آنکه آغاز شهریور ماه ۱۳۱۹ به پونه رفتم و در آنجا از دوست دانشمندم آقای پروفیسر نادرشاه منوچهرجی هوجی که یکی از اشخاص فارسی و دوستدار زبان فارسیست دراین خصوص سخنی بمیان آوردم ایشان گفتند که یک نسخهٔ سام نامه کامل در نزد اوست چنانچه مایل باشم برای چاپ بمن میدهد و بنده را از نسخهٔ دیگری آگهی داد که در کتابخانهٔ مانک جی لیمجی هاتریا موجود است آنرا هم ملاحظه نمایم و با این نسخه مقابله نموده چنانچه کم و زیادی بنظر میرسد اصلاح نمایم پس از آنکه به بمبئی آمدم رفتم در کتابخانه مانک جی و کتاب را از کتابدار گرفته ملاحظه کردم

نسخهٔ مانک جی در آغاز داستان شکار رفتن سام شروع میشود و پایانش داستان داماد شدن سام را بطور ناگهان خاتمه می یابد، که اصلاً داستان دامادی را بانجام نمیرساند، آن کتاب هم آغاز و انجامش ناقص است ولی در متن آن چند داستان است که در این کتاب وجود ندارد، ما آنرا اقتباس نموده در این کتاب بچاپ میرسانیم باین علامت (م) یعنی هر داستانی که از کتاب مانک جی اقتباس شده برای شناسائی در آغاز آن داستان واژه میم را درمیان ابروان می نگاریم و از آن دوستان ارجمندم تشکر مینمایم که کتاب خود را بیدریغانه بمن سپردند، از ایشان سپاسگذارم،

بنده هم با وجود گرانی فوق العاده کاغذ و کسادی بازار و دنیای پر وحشت افزا و گرانی اجرت چاپ وغیره باز هم تا آنجا که ممکن بود بهای آنرا ارزان معین نمودم تا همه کس دست رسی داشته باشند

آگهی

نسخهٔ خطی پروفیسر نادرشاه که ما آنرا با نسخهٔ مانک جی با کمال دقت و صرف وقت مقابله و تصحیح نموده اینک منتشر میشود. آغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی بطور مختصر تا تولد فریدون نگارش رفته بود ما هم در این کتاب درج نمودیم امیدواریم که خوانندگان اگر سهوی خطائی از آن مشاهده نمایند نکوهش ندارند. و یا آنکه پوزشم را پذیرفته بدیدهٔ نیک بین خود از آن درگذرند. (اردشیر خاضع)

مقدّمه

اینک خلاصهٔ از زندگانی خواجوی کرمانی گویندهٔ کتاب "سامنامه" از احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی بقلم فاضل محترم آقای سعید نفیسی اقتباس نموده درین کتاب چاپ میشود ،

(۱) نام و نسب مؤلفین اسم و نسب خواجو را همه جا ابو العطاء محمود بن علی ضبط کرده اند، مؤلف تذکره میخانه مینویسد پدر او نام فرزند خود افضل الدین نموده و در عنوان نیز نام او را افضل الدین خواجوی کرمانی می نگارد ۰ اما خود باسم خویش یکجا بیشتر اشاره نکرده و آن در ختام مثنوی گل و نوروز است که گوید

پدر محمود کرد آن لحظه نامم	و لیکن من نمیدانم کدامم
چو محمود ار بمعنی سرفرازم	غلام هندوی زلف ایازم

(۲) مولد ـ همه کس تاکنون متفق بوده است که مولد خواجو کرمان بوده و چون درین باب هیچکس را شکی نیست بحث را جایز نمی شمارم ـ

(۳) ولادت ـ خواجو خود در کتاب گل و نوروز در خاتمهٔ آن کتاب گوید

شب روز الف ازمه شده کاف	فگنده آهوی شب نافه او ناف
رسیده ماه ذالحجه به عشرین	ببام آورده گردون خشت زرین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال	شده پنجاه روز از ماه شوال
وگر عقدت ز رومی می گشاید	ده افزون بر هزار و ششصد آید

ورت خود یزدجردی میدهد دوست
یکی را طرح کن از ششصد و شصت

ورا از زیج ملک شاهی سگالی
شده هفده زدی ماه جلالی

دو صد را ضبط کن آنگه دو شش خواه
که روشن گرددت سال ملکشاه

من از کتم عدم برداشتم راه
سمن زار وجودم شد چراگاه

بزکوهی در آن دم بر کمر بود
شهنشاه فلک زرین سپر بود

زحل کو بود طالع را خداوند
به برج بره بود افتاده دربند

محقق میشود که خواجو شب یکشنبه بیست ذی الحجه ۶۸۹ هجری قمری متولد شده
که مطابق بوده است ۱۶۱۰ رومی و ۶۵۹ یزدجردی و هفدهم دیماه
جلالی ۲۱۲ در زمانیکه آفتاب در برج جدی و زحل در برج حمل بوده است

(۴) القاب ـ جمعی از تذکره نویسان او را ملک الفضلا و برخی دیگر خلاق
المعانی نوشته اند ،

(۵) تخلص وی خواجو بوده است (۶) سفرها ـ خواجو شام و بیت المقدس
و حجاز و عراق سفر کرده است و نیز چنانکه درباره معاصرین و رجال دولت وی
گفته خواهد آمد اثری از و در بغداد و شیراز دیده شده است ،

(۷) ممدوحین دولتشاه جزو معاصرین سلطان ابوسعید خان بهادر
(۷۱۶ - ۷۳۶) پسر الجایتو محمد خدابنده نهمین پادشاه سلسلهٔ
مغل ایران بود ـ خواجو را ستایش کرده و جای دیگر در سلک معاصرین سلطان
اویس (۷۵۷ - ۷۷۶) معروف بشیخ اویس پسر امیر شیخ حسن ایلکانی
دومین پادشاه از سلسلهٔ ایلکانیان از خواجو نام میبرد ـ

(۸) مسلک تصوّف ـ دولت شاهی می گوید که خواجو در سفر بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی متوفی در شب جمعه (۲۲ رجب ۷۳۶) رسیده است و مرید او شد و در صوفی آباد بخدمت او پیوست واشعار علاء الدوله را جمع کرد و این رباعی در حق او گفته است ،

هرکو بره علی عمرانی شد از وسوسهٔ غارت شیطان وارست	چون خضر بسرچشمهٔ حیوانی شد مانند علاء الدوله سمنانی شد

(۹) رحلت ـ خواجو ۷۶۳ بوده و ۷۳ سال عمر کرده است ،

(۱۰) مزار خواجو تنگ الله اکبر بر سر راه اصفهان بشیراز ـ و در انتهای جلگه ایست که شهر در آن واقع شده و نخستین محلیست که شیراز از انجاه دیده میشود ، (۱۱) اعقاب خواجو ـ خواجو را پسری بوده است بنام مجیر الدین ابو سعید علی ،

(۱۲) معاصرین خواجو ـ دولت شاه در باب معاصرین سلطان ابو سعید مینویسید از شعرا خواجوی کرمانی و خواجه سلمان ساوجی و عبید زاکانی و ناصر بخاری و میر کرمانی و مولانا مظفر هرویست ،

آثار خواجوی کرمانی

(۱) دیوان ۸۰۰۰ بیت (۲) گوهر نامه ۱۰۰۰ بیت (۳) کمال نامه ۱۸۰۰ بیت (۴) گل و نوروز ۵۳۰۰ بیت (۵) سام نامه ۱۴۲۰۰ بیت (۶) هما و همایون ۴۴۰۰ بیت (۷) روضة الانوار ۲۰۰۰ بیت جمع ۴۲۷۵۰۰ بیت ـ ما در این کتاب بشرح سام نامه که آقای نفیسی نوشته اند

اکتفا میکنیم - سام نامه تاریخ اتمام سام نامه معلوم نیست و هنوز نسخه
کاملی از آن بدست من نیافتاده است بهمین جهت آنرا در آخر مثنویات
خواجو ذکر کردم ولی حدس میزنم که باید پیش از ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده
باشد زیرا که هما و همایون بسال ۷۳۲ تمام شده و گل و نوروز در
۷۴۲ و از آن پس تا ۷۴۶ متوالیاً سه مثنوی دیگر یعنی روضة الانوار
و کمال نامه و گهرنامه را سروده است، و بعد از آن تا ۷۶۲ که علی الظاهر
زنده بوده است مثنوی دیگر نسروده ولی در این زمان پیر بوده و بسیار
طبیعت می بایست طبع او کند شده باشد و از سرودن مثنوی احتراز
کند و چون فاصلهٔ در دورهٔ شاعری او جز همان ده سالی که بین ۷۳۲
سرودن هما و همایون - ۷۴۲ نظم گل و نوروز است باز نمیماند،
حدس من باین است که سام نامه را در همین مدت ده سال سروده
است مخصوصاً با توجه باین نکته که در آن زمان طبع وی بداستان
سرائی رغبت داشته زیرا که پیش از آن و بعد از آن دو داستان
دیگر هما و همایون و گل و نوروز را تمام کرده است و بنا چار بر نظم سام نامه
که بهمان شکست نیز رغبت داشته و پس از آن مثنویات دیگر که سروده
است یا در مواعظ و حکم بوده است مانند روضة الانوار و کمال نامه و یا در مدایح
مانند گهرنامه پس ظن غالب بر آن میرود که خواجو سامنامه را در فاصله بین
۷۳۲ و ۷۴۲ سروده باشد و از این کتاب هیچ یک از مؤلفین
تذکره ها و کتب دیگر که نامی از خواجو برده اند ذکری نکرده اند و نخستین بار که

ذکری از آن بمیان آمده است بتوسط مستشرقین اروپائیست بدبختی را
نسخهٔ کامل از این کتاب بدست نیاوردم که قیاس قطعی توانم کرد
جز حدس و اتکای بگفتهٔ پیشینیان برهانی دیگر در میان نیست
مستشرق مشهور آلمانی اشپیگل در فهرست کتب خطی فارسی
کتابخانهٔ دیوان هند نخستین کسی است که ذکری از سامنامهٔ خواجو
بمیان آورده و یک نسخهٔ خطی از این کتاب را که بنمرهٔ ۱۹۰ در آنجا
ضبط است وصف می کند و پس از آن مقالتی جداگانه در مجلهٔ
مستشرقین آلمان در باب همین کتاب نوشته است ،

پس از آن مستشرق فرانسوی ژول مهل مترجم معروف شهنامهٔ
فردوسی در مقدمهٔ که بترجمهٔ شهنامهٔ خود نوشته است ذکری کند
که سامنامه شامل یازده هزار بیت و نسخه های ناقص از آن در کتابخانهٔ
ملی پاریس و کتابخانهٔ دیوان هند در لندن موجود است و خود نسخهٔ کاملی
فراهم کرده است که در آن بهیچ وجه اسم مؤلف و زمان زندگی او معلوم
نیست و آغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی از سلطنت منوچهر است
و از آن پس شرح زندگی سام پهلوان معروف میباشد و معاشقات
او با پریدخت مادر زال و این مثنوی به بحر متقارب و بوزن شهنامهٔ
فردوسیست پس از آن ذکر دیگری از سامنامه در فهرست کتب خطی
فارسی کتابخانهٔ موزیهٔ بریتانیه در لندن رفته است و در آنجا دو نسخه
از این کتاب یکی بشماره ۳۴۶ و دیگری بشماره ۶۹۴۱ موجود است

مستشرق معروف ریو مؤلف فهرست سابق الذکر مینویسد که نسخهٔ اول حاوی ۲۰۰۴ بیت است که آغاز آن کتاب بدین بیت باشد

سپاس آن خدای ایزد رهنمای	که از کاف و نون کرد گیتی بپای
سرانجام خاجو شدش نامه ختم (در خاتمه گوید)	که فردوسیش هست شاهنامه ختم

و نسخهٔ دیگر شامل ۸۰۰۰ بیت است از جمله

سراینده خواجوی مؤید نواد	چنین کرد از ماه بی مهر یاد

دو نسخهٔ سامنامه در طهران موجود است ، اولی نسخهٔ خطیست متعلق بفاضل معاصر آقای آقا مجتبی مینوی که آغاز و انجام آن افتاده و بهمین جهت بهیچوجه از نام گوینده و تاریخ سرودن آن اشعار ذکری نیست نسخه ایست مقطع خشتی بزرگ در ۲۷۷ ورق که هر ورق دارای سی بیت است به بحر متقارب و سراسر داستان معاشقات و جنگهای سام است و هرچند که در سیاق کلام پیداست که از بدو و ختم آن مقداری متعناء به افتاده دارای ۸۹۶۷ بیت میباشد که چندان از روی قدرت شاعرانه سروده نشده و حتی بعضی اشعار بسیار سست و نا سره دارد ، امّا نسخهٔ دوم متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایرانست در طهران و نسخه ایست بقطع هشت صفحهٔ کوچك در ۰۰ اورق و هر ورق دارای ۳۴ بیت به بحر متقارب از ابتداء و انتهای این نسخه نیز افتاده و بیت اول از نسخه موجود اینست

زده ناوك اندر میان شصت نه فگنده سر تیغ در دست نه

و بیت آخر

پس آنگه بجنبید همچون پلنگ کشیدند که کوبرا تنگ تنگ

بنام خداوند بخشندۂ مہربان

(فردوسی فرمایا)

بنام خداوند جان خرد	کزین برتر اندیشہ برنگذرد
خداوند نام و خداوند جاے	خداوند روزی دہ و رہنمای
خداوند گیہان و گردان سپہر	فروزندۂ ماہ ناہید و مہر
زنام و نشان و گمان برتراست	نگارندۂ برشدہ گوہر است
بہ بیندگان آفرینندہ را	نہ بینی مرنجان دو بینندہ را
نہ اندیشہ یابد و نیز راہ	کہ او برتر از نام و از جایگاہ
چنان دان کہ ہرگز نیاید پدید	تو ہم در آنکس کہ وہم آفرید
سخن ہرچہ از گوہران بگذرد	نیابد بدو راہ جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند ہمی	ہمان راستاید کہ بیند ہمی
ستودن نداند کس او را چو ہست	میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را ہمی سنجد او	در اندیشہ سختہ گی گنجد او
کہ او قادر و حیٌ فرمان رواست	ہمہ چیز بر ہستی او گواست
بدین آلت رای و جان زبان	ستود آفرینندہ را چون توان

بهستیش باید که خستو شوی — ز گفتار و بیکار یکسو شوے
پرستنده باشی و جوینده راه — بژرفی فرمانش کردن نگاه
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — به هستیش اندیشه را راه نیست
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیوشنده زو برخورد
چه گفت آن سخن گوی مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد

گفتار در ستایش خرد و عقل

خرد برتر از هر چه ایزدت داد — ستایش خرد را به از روی داد
خرد رهنما و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی ازو مردمیست — ازو بر فزونی وهم زو کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی شادمان یکزمان
هشیوار و دیوانه خواند ورا — همان خویش و بیگانه خواند ورا
ازوئی بهر دو سرا ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری — تو بی چشم روشن جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو چشمست و گوش و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جانرا که داند ستود — وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود — ازین پس بگو کافرینش چه بود

توئی کرده کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان

به یزدان گرای و بدو راه جوی
بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یکزمان نغنوی

چو دیدار یابی بشاه سخن
بدانی که دانش نیاید به بن

از آغاز باید که دانی درست
سرمایهٔ گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آید پدید

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار
برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک
میان آب و باد از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساختند
ز هر گونه گردن برافراختند

پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی نمایندهٔ نو بنو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای

فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد

زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکز تیره بود و تباه

ستاره بسر بر شگفتی نمود
بخاک اندرون روشنائی فزود

چو دریا و چون دشت و چون باغ و راغ
جهان شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید
سر رستنی سوی بالا کشید

همی بر شد آتش فرو آمد آب — همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت — بزیر اندر آمد سرانشان ز تخت
ببالد ندارد جز این نیروئی — نپوید چو پویندگان هر سوئی
وزان پس چو جنبیدن آمد پدید — سر رستنی سوی بالا کشید
سرش زیر آمد بسان درخت — نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی — بدان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد — ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار — نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا تواند بد و داد گر — از ایرا نکرد ایچ پنهان خبر
چنین است فرجام کار جهان — نداند کسی آشکار و نهان
[ع۱] ترا دانش و دین رهاند درست — در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که ماند نژند — نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی

گفتار اندر نعت رسول و یاران

[ع۲] چه گفت آن خداوند تنزیل وحی — خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم درست — درست این سخن گفت پیغمبرست
دو فرزند او نور بینده را — حبیب جهان آفرینده را
نخستین سر نامداران حسن — چراغ جهان و مه انجمن

ع۱ در اصل معداری نه نوشته بود -
ع۲ در اصل چند شعر افتاده بود -

پس شیرزاده دلاور حسین | که آورد لشکر بدان دشت کین
همه جان نهاده بشمشیر کین | همه دل سپرده بفرمان دین
همه پاک بودند و پرهیزگار | سخنهای حیدر گذشت از شمار
بمردی نباشد چنو آدمی | چنین گفت پیغمبر هاشمی
گواهی دهم کین سخن را ازوست | تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
منم بندهٔ اهل بیت نبی | ستایندهٔ خاک پای وصی
خود آن روز نامم بگیتی مباد | که من نام حیدر ندارم بیاد
بدین زادم و هم برین بگذرم | چنان دان که خاک پی حیدرم
زمانه زبون گشتی روزگار | که حیدر زدی دست در ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار | که دین دار عالم بد آن نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید | دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد | برانگیخته موج او تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته | همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس | بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی | همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید | کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن | کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی | شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر | خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین — همان چشمه شیر و مای معین

اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه من است — چنین است و این دین و راه منست

دلت گر براه خطا مایل است — ترا دشمن اندر جهان خود دل است

هر آنکس که در دلش بغض علیست — ازو خوارتر در جهان مرد کیست

نباشد جز از اهرمن بدکنش — که یزدان بسوزد بآتش تنش

نگر تا ببازی نداری جهان — نبرگردی از نیکی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بود هم نبرد

آغاز داستان پادشاهی کیومرث

پژوهندهٔ نامهٔ باستان — که از مرزبانان زند داستان

چنین گفت کاین تاج و تخت و کلاه — کیومرث آورد کو بود شاه

چو آمد ببرج حمل آفتاب — جهان گشت با فرو آیین و آب

بتابید ازان سان ببرج بره — که گیتی جوان گشت ازو یکسره

کیومرث شد در جهان کدخدای — نخستین بکوه اندرون داشت جای

سر تخت و بختش بر آمد زکوه — پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندر آمد همه پرورش — که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی برو سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت از تخت شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی

[1] ما بقی را نمی نویسد ،

دد و دام و هر جانور کش بدید ‌ ‌ ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت اوی ‌ ‌ ازان فر و زان برشده بخت اوی
برسم نماز آمدندش به پیش ‌ ‌ ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی نامجوی ‌ ‌ هنرمند و همچون پدر خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود ‌ ‌ کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود ‌ ‌ که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی ‌ ‌ ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار بر روزگار ‌ ‌ فروزنده شد اختر شهریار
بگیتی نبد هیچکس دشمنش ‌ ‌ مگر در جهان ریمن آهرمنش
برشک اندر آهرمن بدسگال ‌ ‌ همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ ‌ ‌ دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بران دیو بچه تباه ‌ ‌ ز بخت سیامک چه از تخت شاه
سیه کرد و نزدیک او راه جست ‌ ‌ همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش ‌ ‌ جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث شه زین کی آگاه بود ‌ ‌ که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش ‌ ‌ بسان پری پلنگینه پوش
مر او را بگفت این سخن در بدر ‌ ‌ که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید ‌ ‌ ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش ‌ ‌ سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

کیومرث



بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد آنگه آیین جنگ
پذیره شدش اهرمن جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
دوتای اندر آورد بالای شاه / بزد چنگ وارونه دیو سیاه
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و گوشت پاره کنان
دو رخسار پرخون و دل سوگوار / دو دیده پر از نم چو ابر بهار
چو آگه شد از مرگ شاه انجمن / که کم گشت سرو سهی از چمن
خروشی برآمد ز لشکر بزار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده فیروزه رنگ / دو دیده پر از خون و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / خروشان و ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند یکسال با سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
شه نامور سر سوی آسمان / برآورد و برخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت — که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود — که گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر — نیا پروریده مر او را به بر
نیایش بجای پدر داشتی — ز پیشش دو چشمش نه بگذاشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت — همه راز را بر گشید از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کین و گندآوری
پس پشت لشکر کیومرث را — نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو بی ترس و باک — همی به آسمان بر پراگند خاک
بهم بر شکستند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ در پیش چنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال — ببرید از تن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار — دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستگار — برآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مرد را ماند ازوی — نگر تا کرا نزد او آب روی
جهان فریبنده را گرد کرد — ره سود پیمود و مایه نخورد

سیامک



جهان سربسر خون فشان است و بس — نماند بد و نیک بر هیچ کس
چو آخر بدشمن بباید سپرد — همه رنجها باد باید شمرد
جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد

در پادشاهی نشستن هوشنگ بجای پدر

بگشت از برش چرخ سالی چهل — پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاد — بهر جای پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر — بداد و دهش بسته دارم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد — همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — بدانش جدا کرد آهن ز سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون — چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — وز آهنگری اره و تیشه کرد
چو این کرده شد خاره را آب داد — ز دریا بها آبها بر فراخت
بجوی و برود آب را راه کرد — بفرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین بر فزود — پراکنده شد تخم و کشت و درود
بورزند هر کس از آن نان خویش — برین چند بشناخت سامان خویش
وزین پیش کاین کارها شد بسیچ — نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همان کار مردم نبودی ببرگ — که پوشیدنی شان همی بود برگ

همه کوه شان بود آرامگاه / چنین بود آئین هوشنگ شاه
نیا را همین بود آئین پیش / پرستیدن ایزدی بود کیش
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رها شد ز دست / جهان سوز مار از جهان جای جست
برآمد بسنگ گران سنگ خورد / همین و همان سنگ شد خورد خورد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازان هر دو سنگ آتش آمد فراز
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی شد پدید
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنائی پدید آمدی
بگفتا فروغیست آن ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
که او را فروغ چنین هدیه داد / همان آتش آنگاه قبله نهاد
چو مر تازیان راست محراب سنگ / بدا زگاه شان آتش خوب رنگ
ز هوشنگ ماند این سخن یادگار / بسی باد چون او جهان شهریار
جهان دار نزد جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
شب آمد برافروخت آتش زکوه / همان شاه در پیش او با گروه

از آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی داد و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / برون آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان خرید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پوینده‌گان هرچه میداشت دوست / بکشتند و سرشان برهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمور کشن موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان / بپوشید کالای پویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند گاه هی

گفتار در بیان پادشاهی طهمورث میفرماید و از حالات او

پسر بود او را یکی هوشمند + گرانمایه طهمورث دیوبند

زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن روز هوشنگ و آن فرهنگ
نه پیوسته خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدست چهر
بیامد به تخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد آن تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس انگه درنگی کنم گرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو — که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند — کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی — برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای — بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هرچه بد پیش رو — خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید — سیه کوش و دیو از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه — به تنگ آمدند زانکه بد زان گروه
ز مرغان همه آنکه بد نیک ساز — چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاموختن شان گرفت — جهانی ازو ماند اندر شگفت
بفرمود شان تا نوازند گرم — نخوانند شان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس — کجا برخروشند گه زخم کوس
بچاره بنزدیک مردم کشید — نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید — جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر دده دستگاه — ستایش مراورا که بنمود راه
مراورا یکی پاک دستور بود — که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جا شکرفست نام — نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب — به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هرکسی بود دوست — نماز شب و روز آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را — در بند بد جای بدخواه را

۲۳

طهمورث دیوبند



*

همه راه نیکی نمودی بشاه — همه راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی — که تابید ازو فره ایزدی

همان اهرمن را بافسون ببست — چو بر تند رو بارگی برنشست

زمان تا زمان زینش برساختی — همی گرد گیتیش برتاختی

چو دیوان بدیدند کردار او — کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مر — که پردخته مانند ازو گاه فر

چو طهمورث آگه شد از کارشان — برآشفت و بشکست بازارشان

بعزم جهاندار بستش میان — بگردن برآورد گرز گران

همه نیزه داران وافسون گران — برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیش رو — همی باسمان برکشیدند غو

جهاندار طهمورث پاک دین — بیامد کمربسته بر رزم و کین

یکایک بیاراست با دیو جنگ — نه بد جنگشان را فراوان درنگ

ازیشان دو بهره بافسون ببست — دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان کشته و بسته خوار — بجان خواستند آنزمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر — که آموزمت آنچه آید ببر

کی نامور دادشان زینهار — بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزادشان شد سر از بند او — بجستند ناچار پیوند او

نوشتن بخسرو بیاموختند — دلش را بدانش بیفروختند

نبشته همانا که نزدیک سی — چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگارندهٔ آن کجا بشنوی
جهان دار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوری هر هنر
برفت او و سر شد ازو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهان را مپرور چه خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
براری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمر بست و یکدل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر

پادشاهی نشستن جمشید در ایران

کمر بسته با فر شاهنشهی / جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان تا ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدو اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد

هوشنگ



*

زکتان و ابریشم و موی قز — قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن — بتار اندرون پود را بافتن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز پیشینگان سازمیدان گرفت — بدین اندرون نیز بیجان گرفت

گروهی که آموزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه — پرستنده را جایگه کرد کوه

بدین تا پرستش بود کارشان — توان پیش روشن جهان دارشان

صفی تیر بر کرد و بنشاندند — همی نام نیساریان خواندند

کجا شیر مردان جنگ آورند — فروزندهٔ لشکر و کشورند

کزایشان بود تخت شاهی بپای — وزیشان بود نام مردی بجای

گروهی سه دیگر کزیشان سپاس — کجا نیست برکس ازیشان هراس

بکارند و ورزند و خود بدروند — بگاه خورش پرورش بشمرند

ز فرمان آوازهٔ خورد پوش — ز آواز بیغاره آسوده گوش

تن آزاد و آباد گیتی برو — بر آسوده از داور گفت و گو

چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد — که آزاده را کاهلی بنده کرد

چهارم که خوانند اهنوخشی — همه دست ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود — روانشان همیشه پر اندیشه بود

بدو اندرون سال پنجاه نیز — بخورد و ببخشید و رزید چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه — سزاوار بگزید و بنمود راه

بفرمود دیوان ناپاک را — بر آب اندر آمیزش خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند — سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و بگچ دیو دیوار کرد — نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند — چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار — همی کرد از و روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر — چو یاقوت و چون لعل چون سیم و زر
ز خارا بافسون پدید آورید — شد آراسته بندها را کلید
چو زنگار و کافور و چون مشک ناب — چو عود و چو عنبر چو بویا گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند — چو در دمندی چو کاه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار — جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب — ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز — ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید — بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای — ز جای مهی برتر آمد بپای
بفر کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون ساختی دیو برداشتی — ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بدان تخت اوی — شگفتی فرو ماند از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند — مر آن روز را روز نو خواندند

جمشید جم



سر سال نو هرمز فروردین — بر آسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند — می جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار — بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار — ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی — میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردان نهاده دو گوش — ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا بر آمد برین سالیان — همی تافت از شاه فر کیان
چو چندین بر آمد برین روزگار — ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سر بسر گشته او را رهی — نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بفر کئی بنگرید — بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس — ز یزدان بپیچید شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند — چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان — که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید — چو من نامور تخت شاهی ندید
جهانرا بخوبی من آراستم — چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامشان از منست — همان پوشش و کامشان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست — که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فگنده نگون — چرا کس نیارست گفتن که چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو — گسست و جهان شد پر از گفتگو

هنر چون بپیوست با کردگار — شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش — چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس — بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز — همی کاست زو فر گیتی فروز

بر تخت نشستن ضحاک در ایران زمین

یکی مرد بود اندر آن روزگار — ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد — ز ترس جهاندار با باد سرد
همان کاد دوشان بفرمان بری — همان تازی اسبان هندو بری
بشبیر آنکسی را که بودی نیاز — بدان خواسته دست کردی دراز
پسر بُد مران پاک دین رایکی — کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود — دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیور از پهلوانی شمار — که بد در زبانش ورا ده هزار
ز اسبان تازی بزرین ستام — ورا بود چندان که بردند نام
شب و روز بردی بهره برین — ز راه بزرگی نه آزار کین
چنان بُد که ابلیس روزی پگاه — بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد — جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست — پس آنگه سخن برگشایم درست
بدو گفت جز تو کسی در سرای — چرا باشد این نامور کدخدای

۳۹

ضحاک



چه باید پدر را پسر چون تو بود — یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد — همی دیر ماند تو اندر نبرد
بگیر این سر نامور گاه او — ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفتهٔ من چو داری وفا — جهان را تو باشی یکی پادشاه
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد — ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست — دگر گوی کین رای در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن — بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند — بدورت بمانند خوار ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید — چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگو — چه رویست این را بهانه مجو
بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر برفرازم ترا
مران پادشا را در اندر سرای — یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی — ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ — پرستنده با او ببردی چراغ
بران راه واژونه دیو نژند — یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس واژونه بالای چاه — بخاشاک پوشید و کردش چو راه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست — شد آن نیک دل مرد یزدان پرست
ز هر نیک و بد مرد آزاد مرد — بفرزند برناورد باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان شد که آن شوخ فرزند او | بجستا از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان | ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند اگرچه بود نره شیر | بخون پدر او نباشد دلیر
وگر در نهادش سخن دیگراست | بجوینده راز از مادراست
سبک مایه ضحاک بیدادگر | بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان | برایشان به بخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن | یکی بند بد را نو افگند بن
بدو گفت کر سوی من تافتی | ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین سر بفرمان کنی | نه پیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست | دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت | دگرگونهٔ او چارهٔ برشگفت
جوانی برآراست از خویشتن | سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی | نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم | یکی نامور پاک خالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش | ز بهر خورش جایگه ساختش
ز هر گوشت و ز مرغ و ز چار پای | خورش کرد و آورد یکیک بجای
کلید خورش خانهٔ پادشا | بدان داد دستور فرمان روا
بجوشش بپرورد مانند شیر | بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گوید بفرمان کند | بفرمان او دل کردگان کند

خورشش ز زردهٔ خایه دادش نخست | بدان داشتش چندی که تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت | مزه یافت زو خوردنش نیکبخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز | که جاوید زی شاه گردن فراز

که فردا ازان گونه سازم خورش | کزو باشدت سربسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت | که فردا چه سازم ز خوردن شگفت

دگر روز چون گنبد لاجورد | برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشهای کبک و تذرو سفید | بسازید و آمد دلی پر امید

سیوم روز را خوان ز مرغ و بره | بیاراستش گونه گون یکسره

بروز چهارم چو بنهاد خوان | خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب | همان سالخورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد | شگفت آمدش زانکه هشیار مرد

بدو گفت بنگر که با آرزوی | چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت ای پادشاه | همیشه بیاشی تو فرمان روا

مرا دل سراسر پر از مهر تست | همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتم هست نزدیک شاه | اگرچه مرا نیست این جایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی | ببوسم بمالم برو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی | نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دادم من این کام تو | بلندی بگیرد بدین نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت اوی | همی بوسه زد بر سر کتف اوی

چو بوسید شد در زمان ناپدید — کس اندر زمان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست — غمین گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید و هر دو ز کتف — سزد گر بمانی ازین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه — برآمد دگر باره از کتف شاه

حکیمان فرزانه جمع آمدند — همه یک بیک داستانها زدند

ز هرگونه نیرنگها ساختند — مر آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت — بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدان گفت کین بودنی کار بود — بمان تا چه گردد چه باید درود

خورش ساز و آرامشی ده بخورد — نشاید جز این چارهٔ نیز کرد

بجز مغز مردم مده شان خورش — مگر خود بمیرند ازان پرورش

دگر نره دیو اندرین جست و جوی — چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی

بدان تا یکی چاره و ساز دنهان — که پرداخت ماند ز مردم جهان

از ایران بر آمد ازان پس خروش — پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید — گسستند پیوند هامی جدید

برو تیره شد فرهٔ ایزدی — بکژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوئی خسروی — یکی نامجوی از هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته — دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک ز ایران بیامد سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه

ستودند کانجا یکی مهتر است — پر آتش دل و اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
یکی اژدها فش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
زایران و از تازیان لشکری / گزین کرد و گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد سپهدار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپرده بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم بد مردمان ناپدید
صدم سال شد روزگار چنین / پدید آمد آن شاه ایران زمین
نهان بود چند از دم اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد او را بچنگ / بیکایک ندادش سخن را درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد / جهانرا ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود / وز آن رنج بردن نیامدش سود
گذشته برو سال تا هفتصد / پدید آورید ه ره نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد نوش / جز آواز زمت نیاید بگوش
یکایک چه گوئی که گسترده مهر / نخواهد نمودن بتدبیر چهر

بدو شاد باشی و نازی بدوی — همه رازِ دل برگشایی بروی
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر راز درخوان ورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود برهان ز رنج

در پادشاهی ضحاک و مآل و احوال وی گوید

چو ضحاک بر تخت شد شهریار — برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز — برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان — پراگنده شد کار دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز — به نیکی نبد این سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند — سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز — دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان — بدان اژدها فش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوئی — بیاموختشان کژی و بدخوئی
ندانست خود جز بد آموختن — جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه — از آن ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی — مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از کشور پادشاه — دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاک دین — دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم — سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش — وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری — بر شه شدن از ره چاکری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن — ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون — یکی را توان آوریدن برون
برفتند خوالیگری ساختند — خورشها بی اندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان — گرفت آن دو بیدادخرد جوان
چو آمد بهنگام خون ریختن — ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان — گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند — ز بالا بروی اندر انداختند
پر آورده خوالیگران را جگر — پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین — ز کردار بیداد شاه زمین
وزان هر یکی را بپرداختند — جز آن چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند — بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت — نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر — ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها — خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماه بیسی جوان   ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست   بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش   سپردی و صحرا نهادی به پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد   که آباد باید بدل برش یاد
پس آئین ضحاک وارونه خوی   چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی   بکشتی و با دیو برخاستی
کجا دختری یافتی خوب روی   بپرده درون برزدی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش   نه رسم کسی بد نه آئین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و تعبیر جستن از موبدان

در ایوان شاهی شب تیره بار   بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان   سه جنگی پدید آمد از ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان   به بالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار   بدست اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ   زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همین کرد کهتر بسال   ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ   نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه   کشان و دوان از پی آن گروه

یکی چاه بد اندر آن کوه پست … بچاه اندرون بردو دستش ببست
بپیچید ضحاک بیداد گر … بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون … که سوزان شد آن خانه صد ستون
بجستند خورشید رویان ز جای … از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز … که شاها چه بودت نگوئی براز
که خفته بآرام در خان خویش … بدین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست … دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشید رویان سپهدار گفت … که این خواب را باز باید نهفت
گرایدون که این داستان بشنوید … شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز … که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره اے … که بیچاره ای نیست پتیاره ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت … همه خواب یک یک بایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروے … که مگذار این را ره چاره جوے
نگین زمانه سر تخت تست … جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری … دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران … ز اختر شناسان و افسون گران
سخن سربسر مهتران را بگوے … پژوهش کن و رازها باز جوے
نگه کن که هوش تو بر دست کیست … ز مردم نژاد است یا خود پریست
چو دانستیش چاره کن آن زمان … بخیره مترس از بد بدگمان

شه پرمنش را خوش آمد سخن　　که آن سرو پروین رخ افگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ　　همان که سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد　　بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد بهر جا که بد موبدی　　سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید　　بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جایشان گرد کرد　　وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید　　روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار　　ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر　　کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر ما بباید گشاد　　وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخسار تر　　زبان پر ز گفتار بایک دگر
که گر بودنی باز گوییم راست　　شود سر بسر سبکسار و تن بی بهاست
وگر نشنود بودنیها درست　　بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار　　سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه　　بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود　　وگرنه نهانی بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون　　بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش　　یکی بود بینا دل و راست گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام　　از آن موبدی او زدی پیش گام

فریدون



دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد　　گشاده زبان نزد ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد　　که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود　　که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد　　چو روز درازش سرآمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای　　سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو　　بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود　　زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد　　نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر　　بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه　　کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز　　بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی　　ببندد تت آرد از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین　　چرا بنددم چیست از منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی　　کسی بی بهانه نسازد بدی
بیاید بدست تو هوش پدرش　　از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن　　جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر　　بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش　　ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند　　بتابید روی از نهیب گزند

چو آمد دل تاجور باز جای / بجست کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست از کران جهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگاری دراز / که شد اژدها پی به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد

در وجود آمدن فریدون و احوال آن

ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان هم برین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / در آویخت ناگاه در کام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد

ایرج





آغاز کتاب سام نامه

از گفتار افصح المتکلمین خواجوی کرمانی رحمة الله علیه

کنم ابتدا از خداوند یاد　　که هر مشکلی را بود او گشاد
کنون روی در روی جام آورم　　یکی قصه از کار سام آورم
زبان را چو خلخال زرین کنم　　سمند سخن سنج را زین کنم
کنون بر شگفتی یکی داستان　　بپیوندم از گفتهٔ باستان
که چون رخت بیرون برم زین سرای　　ز من یادگاری بماند بجای
که هر ذره خاکم غباری بود　　پس از مرگ من یادگاری بود
اگر خود بمقصد رسد پای من　　برآید بدولت تمنای من
بپردازم این نامهٔ نامدار　　که از من بماند بسی یادگار
اگر خود فلک را جز این نیست رای　　بسا آرزوها که ماند بجای
زمانه نه بر من ستم کرد و بس　　نه بینم ز جور وی آزاد کس
جهان جو لعین جهنده بود　　خنک آنکه قهرش فکنده بود
بیا تا بشوئیم ازین دوست دست　　نباشیم در دام او پای بست

سر پای بر چرخ گردون زنیم
یکی روی بر خاک میدان نهیم

بهارست از خاک گل میدمد
عروس چمن در چمن می چمد

زیکسوی نرگس قدح برگرفت
زسوی دگر لاله ساغر گرفت

بنفشه سر زلف بر باد داد
پریشانی من مرا یاد داد

مگر بلبل از غنچه بیداد داشت
زدل تنگیش بانگ و فریاد داشت

چنین روز با شادمانی بود
بود گر بوقت جوانی بود

جوانی زعیش و طرب سرکشش
که عیش و طرب با جوانیست خوش

پس از نابسی روزگاران بود
که گل رویدو نوبهاران بود

هزار آفرین بر لب راستان
بر آنکس که خوش خواند این داستان

نویسنده گر کج نخواهد نوشت
برومند بادا بجرم بهشت

بباغی یکی روز در پای سرو
شنیدم چنین داستان از تذرو

گفتار در متولد شدن سام نریمان از بطن دختر پادشاه بلخ

که با قمری این ساز زد در نوا
که عشق پریدخت دارم هوا

چنین گفت موبد مرین داستان
که از دختر شاه بلخ آن زمان

که سام یل آمد همی در وجود
بر آورد دهر یک بشادی سرود

چو ده ساله عمرش گذشته چهار
نیارست شد چرخ با او دوچار

بسر پنجه دست از دلیران ببرد
بزر بخشی آب از کریمان ببرد

۴۲

نریمان



چنان شد که گر برگشودی کمین / شه چرخ را در ربودی ز زین
قضا را شبی با رخ همچو ماه / در آمد بقصر منوچهر شاه
ثنا گفت وانگه زبان برگشاد / سر درج گوهرفشان برگشاد
که فرمان دهد نامور شهریار / که بیرون خرامم بعزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من / بروی تو روشن شب و روز من
نیارم که رویت نه بینم بروز / که روی تو باشد مرا دل فروز
ولیکن کرت صید آهو هواست / بیک روز اگر باز گردی رواست
چو بشنید سام از منوچهر باز / ثنا گفت و برگشت آن سرفراز
چو بگرفت سلطان زرینه تاج / به تیغ زر از خسرو زنگ باج
شه ادهم بر ابلق تیزپوی / چو چوگان بر آمد ز زرینه گوی
منوچهر را مرکب که سرین / فرستاده بد شاه مغرب زمین
یکی باد پا برق هامون نورد / زمین کوب دریا بر اندر نبرد
برفتار کبک و بپویه عقاب / بجلوه چو طاووس تابش غراب
فکنده بر و جل ز دیبای لعل / رکابش ز یاقوت و زرینش نعل
بسام نریمان ببخشید شاه / که او مرکب او را سزا دید شاه
بیاورد مر سام را برنشاند / چو باران گهر بر سرش برفشاند
جوان چون بر آمد بهامون نورد / منوچهر را زود بدرود کرد
هزار و صد از سروران سپاه / برفتند با سام تا شامگاه
بهاران بد و ماه اردی بهشت / ز سبزه لب جوی همچون بهشت

ز صحرا نشینان نو خاسته / همه دشت چون جنت آراسته
ز برگ گل و لاله و شنبلید / همه کوه و صحرا شده ناپدید
گل از جیب غنچه برآورده سر / بگفتار بلبل برآورده پر
تذروان سراینده بر دشت و راغ / هزار آفرین خوانده بر طرف باغ
زمین را شکوفه شده چله پوش / ز آواز مرغان جهان پر خروش
سواران خورشید چون پیل مست / بصید پلنگان برآورده دست
هژبران بدشت و گوزنان بکوه / شده غرقه خون گروها گروه
پلنگ افکنان در کمین پلنگ / بچنگال شیران در افکنده چنگ
غوی طبل طغرابا بر بلند / سر گور و آهو بخم کمند
سیه کوه چشمش با آهو بره / برآورده کبکان خروشش از دره

رفتن سام نریمان بشکار و دیدن گور را

دمان یوز تازان بر آهو بچنگ / عقابان عقیقین بخون کرده چنگ
چو سام از فراز سمند سیاه / چو بر تیره گون شب فروزنده ماه
بیفکند جنگی دو شیر ژیان / ز گور و ز آهو و ببر بیان
قضا را برآمد یکی تیره گرد / جوان پهلوان رو سوی گرد کرد
یکی گور دیدا ..ران پهن دشت / که بر طرف نخجیر که برگذشت
لبانش ز یاقوت و زرینش دم / سر و دستش از لعل و زرینش سم
ز پیش سواران بکردار باد / برون رفت و رو سوی صحرا نهاد


منوچهر

ملک را دو دیده بماند از پیش — غراب و تکاور بر انداز پیش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — گره کرد بر گور وحشی فگند
برون رفت از چنبر شش تیره گور — بر آورده از چرخ گردنده سور
که سام نریمان فراز غراب — ز ترکش بر آورده پران عقاب
بجو در کشید و نظر راست کرد — بران تا بر آورد و نخجیر گرد
خدنگش خطا کرد بگسست زه — قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خود چو برزد عنان — بغرید مانند ببر بیان
برافراخت یال و بغل بر گشاد — بپیوست تیر دگر همچو باد
شکسته شدش چاپ چاپی کمان — ز تیر سپهری بر آمد فغان
تو ای غافل از گردش روزگار — نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور — که ناگه شوی بسته در دام گور
کمان باشدت گافتدت در کمند — نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد کرد — بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
یل نامجو سام پهلو نژاد — تکاور بر انداز پیش همچو باد
چو سلطان جمشید زرینه جام — زبون گشت در دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه — نه گور و نه شیر افکنان سپاه
بیابان خون خوار و با وای دیو — ز هر سو برآورده غولان غریو

رسیدن سام بسر منزل عالم افروز (م)

چنان تا بگاه سپیده براند — که مه در رکابش پیاده بماند

دم صبح بر جویباری رسید — بخرم لب کشت زاری رسید
همه سبزه دید و گل یاسمن — دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب جویبار — سر چشمه و نالهٔ مرغ زار
بر آورده بلبل ز گلبن صفیر — چو سرچشمهٔ زندگی آب گیر
سر اندر سر آورده آزاد سرو — نوا بر کشیده خرامان تذرو
در و دشت خرم یکی بوستان — تو گفتی که بستان نه مینوست آن
دُرافشان بر او مهر گردون مهر — بر آورده قصری سرش بر سپهر
به بستان سرا مرغ دستان سرا — پری را بدان گلشن آرام و جاه
سرافراز سام از فراز سمند — چو سلطان انجم بچرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت — چو بلبل بسوی گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندرو چون بهشت — عقیقیش دیوار و زرینه خشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه — خرامنده سروی برخساره ماه
یکی نازنین دختری دید سام — ابا عیش و با عشرت و تازه کام
که هرگز چنان نازنین کس ندید — ندیده نه از بخردان کس شنید
دوان رخ سوی سام نیرم نهاد — سخن گفت و پیشش زمین بوسه داد
که ساما چه سانت درین مرغزار — رسانیدم از پیش مردان کار
چو مهمان ما آمدی اندر آ — قدح گیر و بند قبا برگشا
زمانی درین قصر خرم خرام — چه خورشید بر چرخ فیروزه فام
بعزم تماشا درین بارگاه — بگرد و بیاسای از رنج راه

سام نریمان



بخندید ازان سام فرخ نژاد / بخنده چنین گفت کای حورزاد
که باشی درین گلشن دلگشا / نژادت که باشد ایا دلربا
پریزاد بوسید روی زمین / همی کرد بر سام یل آفرین
چه از آفرین باز پرداخت گفت / که بر سام نیرم نباشد نهفت
من آن گور فربه سرینم که سام / همی خواست کش سر درآرم بدام
ز افسونها جدا کردم از لشکرت / بخدمت ستادم کنون بر درت
همین گلشن و قصر زان منست / کجا عالم افروز نام منست
ز خوبان مرا نیست همتا و جفت / نمانم بدل هیچ راز نهفت
کنون راستیها بگویم ترا / ز دل گرد اندوه بشویم ترا
یکی روز پیش شه نیکنام / ترا دیدم و در فتادم بدام
بدام اندر افتاد مرغ دلم / شب و روز اندوه بد حاصلم
چنین تا رسیدی بدشت شکار / ترا دور کردم ز مردان کار
کنون تشنه وصلم آبی بده / می عشق دادی کبابی بده
بدانست کان حور مهوش پریست / که از مهر او را بجان مشتریست
بدو آفرین کرد آن نیکرای / چه سرو اندر آمد به بستان سرای

رسیدن سام بایوان و دیدن صورت پریدخت را

روان گشته با آن پریچهره ماه / تماشا کنان اندران بارگاه
بناگه بکاخی رسید از قضا / چو بستان جنت خوش و دلگشا

نهاده در ایوانش تختی ز زر | بکیوان برآورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او | سرآورده بر چرخ ایوان او
یکی نیلگون پیکر زرنگار | کشیده بر او پیکری چون نگار
ببالای آن نیلگون پرنیان | نوشته که ای سام روشن روان
درین کاخ فرخنده چون نغنوی | نظر کن برین لعبت معنوی
که نقشی بدینگونه از کفر و کین | نه بینی مگر دخت فغفور چین
گل اندام سروی پریدخت نام | رخش روز روشن نماید بشام
درین صورت از راه معنی ببین | فرو مانده صورت پرستان چنین
نه هر صورتی را توان داشت دوست | درین نقش بین تا چه معنی دروست
ولی نقش خود گر نه بینی نکوست | چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
بمعنی ده و صورت دوست دست | بخوان خویش و بنیان صورت پرست
ز صورت ببر تا به معنی رسی | در معنی از راه دانش بری
به نیرنگ ازین رنگ رنگی برآر | که تا خود چه نقش آورد روزگار
چو سام اندران نقش حیران بماند | بدان صورت از دیده گوهر فشاند
پریزاد در طاق چون بنگرید | مر آن پیکر ماه نو را بدید
بدانست کز سام بردند دل | هم از عشق پایش فرو شد بگل
پی کار پرده همی چاره کرد | چه بیچاره شد پرده را پاره کرد
بدو بانگ برزد گرانمایه سام | که هرگز مبادا دلت شاد کام
چرا پرده را پاره کردی چنین | سیه کردی این روزگارم ببین

پریدخت



پریزاد از وی بر آشفت گفت / که این پرده را دیو اندر نهفت
ز نیرنگ او چون شدم باخبر / همه روز شادیش بردم بسر
جهانجوی بیدل زبان برگشاد / دگر ره همی کرد از پرده یاد
چنان از می عشق سرمست شد / که از پای افتاد و از دست شد
سهی سروش از پا درآمد چو باد / چو خورشید بر خاک ره اوفتاد
پریزاد چون دید کان گونژاد / بدام پری بدخت اندر فتاد
بدانست کش تیره شد او بکام / نگردد ورا بخت فرخنده رام
برون رفت از کاخ رخ شنبلید / ببین تا کجا باز آید پدید
چو بیهوش شد سام فرخنده رای / سهی نخل قدش درآمد ز پای

سخن گفتن سروش در گوش سام

بگوشش فرو گفت فرخ سروش / که از دست دادی دل عقل و هوش
که گفتت بهر صورتی سر درآر / تصور کن از نقش صورت نگار
هر آنکو بدل صورت اندیش نیست / یقینم که او جای معنیش نیست
گذر کن ز دل تا بدلبر رسی / ز سر درگذر تا بسرور رسی
گر اهل دلی دل بدل بر سپار / چو از دل برآئی دم از دل برآر
دم سرد را همدم خویش کن / ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صاف از دردی دیده ساز / کباب از دل خون چکانید ساز
دل خسته در پای دلبر فشان / بسرو روانش روان بر فشان

بسازاز سر زلف او دام دل / برآر از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه / وزان پس سر خویش را پیش نه
اگر مرد راهی ز خود درگذر / بمنزلگه بیخودی برگذر
بچین رو که فالت همایون شود / زماه رخش مهرت افزون شود
بچین زلف دلبر توانی کشید / کزان چین شود نافه چین پدید
بروخون خور و سنبلش برسرآر / که از خون بود اصل مشک تتار
صوابست براه ختا رفتنت / ولی خون خود باد در گردنت
ره چین سپر چون مغ بت پرست / که در چین دهد نقش استاد دست
چو سام یل از خواب سر برگرفت / ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نه گلزار دید و نه قصر بلند / نه بستان سرای و نه نیلی پرند
ستاده غراب سیه بر سرش / فگنده ز خود سایه بر پیکرش
بیاد آمدش صورت دلربا / گهر ریخت از چرخ بر کهربا

بی تابی کردن سام نریمان از حرمان پریدخت

بناکام بر پشت جرمه نشست / بخون جگر شست از خویش دست
بسرو خرامان برآورد خشم / زده بر فلک ز آتش دل علم
برخ آورد در دم سوی نیمروز / همی تافت از صبح تا نیمروز
نه راهی بدید و نه رهبر بدست / نه دل برقرار و نه دلبر بدست
در اندیشه کایا چه پیش آیدم / اگر جان برآید کنون شایدم

شب فرقتش چون بپایان برم / ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه بهجر صورتم خون خورد / ازین صورتم تا چه نقش آورد
سرا ار در نیارد پری پیکرم / ندانم چه آرد قضا بر سرم
ازینم چه گویند اهل شناخت / که نقش رخش دید و جان را بباخت
چرا جان نکردم همان دم نثار / که بستم دل خسته در زلف یار
برین گونه میگفت و خون میگریست / چه گویم در آن لحظه چون میگریست

برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام

چو خورشید سر برزد از کوهسار / پدید آمد از دور جمعی سوار
بدند از پی سام در جست و جوی / ز هر سو نهاده برین دشت روی
چو دیدند مر سام را دردناک / فتادند از اسب بر روی خاک
که آیا کجائی و حال تو چیست / پریشان چرائی و دردت ز کیست
جهان پهلوان حال خود باز گفت / که از دوستان راز نتوان نهفت
ز احوال گور و مقام پری / وزان مهوش لعبت آذری
ز کاخ و شبستان و قصر بلند / ز نقش پری دخت و نیلی پرند
همه خیره گشتند در کار او / بماندند حیران ز گفتار او
ولی در فراقش بماندم بسی / که جانت و جانانه بلید کسی
نه دل میتوان بست بر دلبری / که با زیر دستان نیارد سری
که آیا چه باشد سرانجام کار / چه نقش آورد گردش روزگار

چرا روز روشن بدین نوجوان سیه گشت از آن نیلگون پرنیان
ز نقش پری دخت و سام دلیر چه بازی کند گردش چرخ پیر
میسر شود با ویش اتصال بدست آیدش یا شود پایمال
سپهرش که از دیده خون آورد چه از پرده زین پس برون آورد

سخن گفتن لشکر با سام نریمان

زبان برگشودند کای نامدار عنان دل خویش را کوشدار
چرا خویش را در جنون افگنی دل خسته در بحر خون افگنی
مده دل بنقشی که باشد خیال که ممکن نباشد بنقش اتصال
ترا جادو از ره برون می برد بمکرت بدام جنون میبرد
یقین است کان صورتی بانوئی خیالست نیرنگ از جادوئی
بدان صورت خوب نیلی پرند ز راهت برون برد دیو نژند
اگرت ره زند دیو پتیاره باز تو پیر خرد رهبر خویش ساز
مکن بیرهی سر میاور بتاب بکن رحم بر جان غمگین باب
که چشمش براهست و دل پر امید بچشمش سیاهست روز سفید
چه باشد کنون گر سخن بشنوی رخ نامور سوی شاه آوری
اگر میل تو باشد ای نیک پی هم از نسل گردن فرازان کی
منوچهر پیدا کند دختری که نبود چنان دخت در کشوری
بخواهد پری پیکری چون نگار که باشد درین غم ترا غمگسار

چو در گوش سام این حکایت رسید
بر آشفت و آهی ز دل برکشید

بپاسخ چنین گفت کان سروران
بگوئید با من ز مه پیکران

در جواب گفتن لشکر سام را

چو آگه نه اید از دل ریش من
مرا نید ازین سان سخن پیش من

مرا نقش دیوار دانید و بس
که ناید بچشم کنون نقش کس

مه عالم آرا بطلعت نکوست
ولی جان ندارد بر نقش دوست

دلم را نباشد جز او دلپذیر
که از جان گریز است زو نا گریز

دلم فتنهٔ آن پری پیکر است
که در چین معنی بچشم در سر است

بوصلش کجا باشدم دسترس
که در چشم عنقا نیاید مگس

نه آنم که برگردم از مهر دوست
که من نقش دیوارم و جانم اوست

پیامم بر پیر مادر برید
دل دردمندش بدست آورید

بگوئید کان کت جگر گوشه بود
دلت را ز خون جگر توشه بود

بخون جگر پروراندیشش
نمی زیستی گر نمیدیدیش

کنون رفت و جان را بجانان سپرد
گزین گونه نخجیر شش از راه برد

روان گشت و راه ختا برگرفت
چه باشد ختا راه دیگر گرفت

اگر پرسد از من منوچهر شاه
بگوئید کان شاه گیتی پناه

که سام نریمان چو پر برگشاد
روان گشت روزی ختا بر نهاد

یکی گور ششش از راه بیرون فکند
به چشمی چو آهو ششش در خون فکند

چو باد بهار از قفایش ببرد | چو آهوی چین تا ختایش ببرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر | دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف کجش بر زمین او فتاد | برآشفت وآنگه بچین او فتاد
خطا کرد و راه ختن برگرفت | دل خسته از جان و تن برگرفت
به چین شد ببوی سر زلف یار | که در چین توان یافت مشک تتار
ازین ره کجا جان بمنزل برد | وزین ورطه کشتی بساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند | غم دلبرش غمگساری کند
بچین حلقهٔ زلف چون عنبرش | بدست آورد یار رود بر سرش
وگر زانکه آور سر آید زمان | تو ای شاد فیروز جاوید مان
بگفت این و بر گرد مرکب زجای | به پیش اندر آورد راه ختای

رفتن سام نریمان با قلواد براه شهر چین

جدا شد از ایشان یل صف پناه | برآمد بیکره خروش از سپاه
یکی گرد بر سام همزاد بود | که نامش گرانمایه قلواد بود
ز یک دایه با یکدگر خورده شیر | بمیدان بهم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی سام فرخ نهاد | بسوی ختا همرهش رو نهاد
کسی شان بجز سایه همراه نه | کسی شان ز حال دل آگاه نه
شتابان بسمند ره انجام شان | فتاده دل خسته در دامشان
روان سام تازان ز پشت عقاب | ز چشمش روان گشته صد جوی آب

قلواد



فغان برکشیده به چرخ بلند … بدام پری دخت چین پای بند
دم آتش افشان شده همدمش … خیال سر زلف او محرمش
خمیده سهی سروش از تاب دل … زسر تا قدم غرق خوناب دل
بگردون برآورده از جان نفیر … جهان کرده از آب چشم آبگیر
گر از سوز دل برکشیدی نفس … جوابش ز کوه آمدی باز پس
نه راهی که رهبر بدست آیدش … نه در دل که دلبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل در برش … نه در دل امید رخ دلبرش
پر از دود دلش آسمان نیلگون … ز نعل سمندش هوا نیلگون
گهی گشته با بخت خود در عتیب … گهی در برش دل طپان از نهیب
چو مرغ سحر در خروش آمدی … دلش در بر از غم بجوش آمدی
فرو شستی از چهره هر دم غبار … بخونابه دیده سیل بار
رهش هر زمان رود بار آمدی … کنارش چو دریا کنار آمدی
بهر مرز پرسان ز توران زمین … بهر منزل از دخت فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر بر زدی … دم آتشین از جگر بر زدی
فرو شستی از چهره هر دم غبار … بخونابه مردم اشکبار
که رخشنده مهرست یا ماه من … سپیده دم از روی دلخواه من
دگر زهره طالع شدی از افق … برون آمدی مه ز نیلی تتق
برآوای چنگش نوا ساختی … خروشی بعالم در انداختی
که این زهره یا روی مه پیکر است … فروغ مه از طلعت دلبر است

کهی سام چون خسرو زنگبار | بر آوردی از خیل خاور دمار
فغان برکشیدی و رفتی ز هوش | بر آوردی از جان غمگین خروش
که شام است یا چین گیسوی دوست | شب تیره یا زلف هندوی دوست
کهی خون گرستی و بر سر زدی | کهی آه سوزان ز دل بر زدی
اگر در غمش ساختی سوختی | دلش آتش از جان برافروختی
بهر منزلی کو فرود آمدی | تو گفتی ز چشمش دو رود آمدی
براهی که او بر گذشتی دگر | بگشتی ببایست کردن گذر
ز هر سنگ از دو بوی خون آمدی | همان خون ز چشمش برون آمدی
چو قلواد دیدی بدان گونه حال | دلش باز دادی که چندین منال
به بخشای بر جان غمگین خویش | بتلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس دراز است و رهبان بسی | دراز است شبهای هجران بسی
مبادا غمت باز ماند ز کار | غم عشقت از جان بر آرد دمار
در این راه صبر است درمان تو | که برباد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز | بدریا رسیدند ناگه فراز

رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان

قضا را که قلواد در پیش بود | ز موئیدن سام دلریش بود
به نزدیک دریاچه اندر رسید | چهل زنگی دیو کردار دید
یکی کاروان دید بربسته دست | تنانشان بخاک اندر افگنده است

۵۷

جنگ سام با زنگیان



یکی زنگی آدمی خوار بود   که در روز روشن شب تار بود

بر و بازوی و یال و گردن سطبر   به نیروی پیل و بچنگال ببر

تو گفتی لبش گردهٔ گاو بود   ز هفتاد گاو وشش فزون تاو بود

مر او را سمندان زنگی لقب   کمین کرده برکاروان روز و شب

بفرمان دو صد زنگی دیگرش   ز خون کسان جمله را پرورش

جوانی که پاکیزه بودیش روی   کباب از تنش خوردی آن جنگجوی

دگر زشت رو بود اندر میان   نخوردی بدادی بدان زنگیان

چه قلواد آمد بدریا کنار   بجستند آن زنگیان کارزار

ز بالای اسبش در انداختند   بنزدیک سالار خود تاختند

سمندان بکشتی درون بود شاد   کجا خود ز پیکار سر کرد یاد

چه آن دید از دور فرخنده سام   برانگیخت گه پیکر تیز کام

بیامد بره کاروان گاه تنگ   دو با زنگیان اندر آمد بجنگ

برآورد گرز گران را بدوش   برآورد از خیلی زنگی خروش

بیکدم ازیشان چهل تن فگند   بگرز گران پهلو ارجمند

سمندان زنگی چو آن کار دید   جهان زار بر زنگیان تار دید

بلرزید دل در بر تیره جان   برآورد افغان که ای زنگیان

شما را چه شد مردی و زور و دست   که دیدید از کودکی این شکست

در آئید مردانه در کارزار   برآرید از جان شوشش دمار

چه سام یل آواز او را شنید   بمانند شیر ژیان بردمید

بدو گفت کای دیو برگشته روز — منم سام یل سرور نیمروز
دو بیست ار نه گر خود بود صد هزار — سپاهت نیندیشم ای نابکار
همی گفت و میگشت ازان زنگیان — رمیدند ازان نامور جنگیان
سمندان زنگی نکو بنگرید — ازان زنگیان مرد جنگی ندید
که با سام یار و شدن هم نبرد — بپیچیده خود رای آورد گرد
بیامد بر سام چون پیل مست — یکی اژده پشت ماهی بدست
چنین گفت با سام رزم آزمای — کزین پس که من سوی پیکار رای
بیاندازه گرز و فرود آهنی بیست — بدان تا به بندم تو را هر دو دست
چنین شرط کردم ابا خویشتن — که شادان نشینم ابا انجمن
ز اندام تو خود بنوشم کباب — چه آید مرا سوی خوردن شتاب
همانگه خروشید سام دلیر — بدو گفت گشتی ز پیکار سیر
کنون من بدین نیزهٔ سی رشی — ز تو دور دارم همه سرکشی
سمندان بر آویخت با سام گرد — بدو چیره شد سام با دستبرد
به نیزه سر و دست او خسته کرد — در رزم و کین بر رخش بسته کرد
چه شد بخت بد با سمندان درشت — همانگاه بنمود از رزم پشت
بجنبش درون شد چه پیل دمان — بپرداختند یکسره زنگیان
سر بادبان شد بچرخ بلند — شد از پرده اش روی خور پرده بند
سمندان زنگی بکشتی نشست — ببردند قلواد را بسته دست
برکاروان شد جهان پهلوان — ازیشان جدا کرد بند گران

بروبر کسی آفرین خوان شدند / وزان پس سوی راه ایران شدند
زگشت فلک سام تنها بماند / زتنهائی از دیدگان خون فشاند
به پیرامنش در چرا بد عذاب / چنین تا نهان شد بکوه آفتاب
شب قیرگون چون علم برکشید / رخ روز شد از جهان ناپدید
جهانجوی بیدل بدریا کنار / در آمد همی راند خون در کنار
زبس بیکسی ناله آغاز کرد / چنین جنگ اندوه را ساز کرد
که دل ماند در چین زلفین دوست / همان جان شیرین بفرمان اوست
زمن دیوزاده کناره گرفت / ندیدم بگیتی بدینسان شگفت
کسی را کزو خاطرم شاد بود / بگیتی گرانمایه قلواد بود
به بند اندر افتاد او ناگهان / ندانم چه بیند وی از زنگیان
چه من نیست کس در جهان تیره بخت / زکشور جدا و زشاه و زتخت
درین گفت سام و سری پر زخواب / بخواب اندرون دید کز روی آب

گفتار اندر خواب دیدن سام فریدون را (م)

فریدون فرخ پدیدار گشت / بیامد بر سام نیرم گذشت
بخندید و گفت ای گرانمایه سام / زانده مکن زرد خود را چه شام
چه تنهائی خسته بودی بجنگ / همان نیز ماندی بزندان تنگ
نه بینی بخود کامی ای نامدار / تو را رنج باشد فزون از شمار
ز ریمان جنگی گردن فراز / بسی جنگ و پیکار را او ساز

که تا نام او شد بعالم بلند
به نزد مهان شد بسی ارجمند

ولیکن هنرهای این سروران
نهان کرده از تو بروی جهان

ترا کارزاری شگرف است و بیش
فروزان شود از تو آئین و کیش

ورآید چه شاخ امیدت ببار
برسایه اش بغنود روزگار

زنسل تو گردد جهان شادمان
بیابد زمانه زبدها امان

یکی تاج بخش فروزنده چهر
زتخم تو آید زگشت سپهر

سر دیو و شیر و نهنگان به بند
درآرد به تیغ و به خم کمند

همه پادشاهان برندش نماز
به نزد جهان آفرین سرفراز

نباشد بگیتی چو او یک دلیر
هشیوار و بیدار و بسیار ویر

همه موبدان پیش او بنده وار
ابا یاره و طوق و با گوشوار

چه آن مرد باشد ابا دستگاه
سزاوار دیهیم و تخت و کلاه

بگیتی ورا نام رستم بود
که چون او دگر در جهان کم بود

بدان راز بد دست کوته کند
روان را سوی روشنی ره کند

نه یندیشد از روزگار درشت
ز دشمن نه بیند یکی روز پشت

نه جادو بماند نه جادوگران
زخون سرخ سازد کران تا کران

بگیرد سر تخت افراسیاب
نه بیند زوی خورد و آرام و خواب

خرم آنکه او باشدش پهلوان
سزاوار گردد بهر دو جهان

ترا نیز از و نام گردد بلند
زتو بار گوید گو ارجمند

عمود ترا کار فرماید او
بهر کین زیزدان مدد خواهد او

ولیکن سرانجام مرگ است گور — تو هم تا توانی مشو بی حضور
که گیتی نماند همیشه بکس — همی به که شادی گزینی و بس
مخور غم ازین راه دور و دراز — خرد پیشه کن چند روزی بساز
که بینی رخ دلبر جانفزا — شوی خوشدل از راه دو رختا
بچین هم کنی بیشتر کارزار — سرآری جهان از ابمردان کار
ز چین سوی مغرب شتابی بکین — کنی رزم شداد بیداد دین
ببازوی کار و به نیروی جنگ — بروزی سنانشان به تیر خدنگ
چه رانی بسوی گف رود پور — شود اژدها از کف رود دور
ابا دیو صوری شوی رزمجوی — جهان تیره سازی که کین برآوی
حصاری بگیری ز مغرب زمین — که فانوره خوانند و راپیش بین
ابا دخت شداد بیدادگر — که طوطی بود نام آن سیمبر
بمغرب زمین در کنی کارها — که سازی فراموش پیکارها
بمازندران نیز جوئی نبرد — به نیزه بشاه اندر آری تو گرد
که مادرش باشد ز ضحاک شاه — همی جوید از شاه تخت و کلاه
براری پی کین چه گرز گران — کنی پست دیوان مازندران
بگفت از بر سام شد تاجور — بمالید دستی بر او را ببر
همان لحظه بیدار گردید آن — ز گفت فریدون بشد شادمان
همی گشت تا چهرهٔ خور پدید — سیاه شب از تیغ او در رمید
ز کشتی با زارگانان خورش — فراز آورید از پی پرورش

یکی زورق افکند بر روی آب ... در آمد بزورق یل کامیاب
سوی بیشهٔ زنگیان کرد روی ... که قلواد یل را کند جست و جوی
دم صبح تا شام زورق براند ... ز طومار آرام حرفی نخواند
نه از زنگیان دید جائی اثر ... نه بودش ز قلواد جائی خبر
همان هم ز منزل نبودش نشان ... بپوشید بر خویش چون بی‌هشان
گهی از منوچهر شه یاد کرد ... که از دوری یار فریاد کرد
گه از دیوزاده سخن ساختی ... گهی رزم قلواد پرداختی
شب تیره تا روز بنمود هور ... بدینگونه در دل همی داشت شور
چه شد روز از دور کوهی پدید ... پر از لاله و سنبل شنبلید
برافراز آن کُه یکی میل بود ... ز رشاخش فلک سر بسر نیل بود
ز سیل زگه در شگفتی بماند ... همانگه سوی کوه زورق براند
گمان برد کان هست آرامگاه ... ندانست که باشد یکی دامگاه
چه آمد بر آن وامگاه شگرف ... همی گشت زورق بگرداب ژرف
همانگه بدانست فرخنده سام ... که افتاد از گشت گردون بدام
چه خود را بدان گه سراسیمه دید ... ز غیرت همی لب بدندان گزید
همی گشت زورق بدان پای پل ... جهان بود بر سام فرخنده گل
سه روز و سه شب اندران جایگاه ... فرو ماند آن گرد زرین کلاه
بروز چهارم چو بفروخت نور ... دو کشتی پدید آمد از راه دور
دران هر دو کشتی بسی مرد و زن ... بهر سو یکی نامدار انجمن

اُرُسطُو



رسیدند بر گرد گرداب ام بناگه بدیدند فرخنده سام
بگفتند با گرد سام گزین که ای مرد بیچارهٔ پاک دین
بگو تا چسان اوفتادی بدام کزین پس نیابی بگیتی تو کام
جهانجو ز آغاز و انجام گفت همه مردم از کار او در شگفت
بپاسخ بگفتند کای نامور نیابی ازین کوه پایه گذر
دریغا که ماندی بدام بلا اگر مرغ گردی نیابی رها
جهان را اگر چه بناشد شتاب ولیکن نه بینی تو دیگر حیات
بگفتند کشتی همی رانده اند جهان آفرین را برو خوانده اند
چه بیچاره شد سام دست نیاز برآورد بر درگه بی نیاز
همی گفت کای داور آب و خاک مرا دور گردان ز دام هلاک
برآرنده چرخ گردون توئی پدید آورنده مردان توئی
چنان کن که جان را بجانان دهم به بینم رخ یار و پس جان دهم
ندیداست چشمم سه ده روزه خواب ز هجر پریدخت گشته کباب
درین بد که بادی برآمد شگرف برون برد زورق ز گرداب ژرف
قضا را یکی کاروان دگر رسیدند یکسر دران رهگذر
چه دید آن همه پهلو کامیاب روان کرد زورق بدریای آب
بپرسید از آن مردم کاروان کجا رفت خواهی ازین ره روان
بگفتند سوی ختا میرویم ابا هم ز روی وفا میرویم
بسی شاد شد پهلوان اندرین ثنا گفت بر داور داد دین

در آمد بکشتی سوداگران — ازان شاد گشتند پیر و جوان
شه کاروان زو بپرسید نام — که برگو چه نامی و جایت کدام
جهانجوی گفتا ز پرمایگان — مرا نام شد ویس بازارگان
ز چین سوی ایران شدم تیز پوے — بنزد منوچهر دیهیم جوے
از و لعل و دُرّ گهر بی شمار — شه تاجور را نمودم نثار
منوچهر شه زین بسی شاد گشت — بسان یکی سرو آزاد گشت
همین اسپ که بینی تو شاهم بداد — شدم بیحد از لطف او نیز شاد
پس آنگه بدرگاه شاه جهان — سوی چین نهادم رخ خود روان
کجا بود با من یکی کاروان — کزان خیره گشتی بیره روان
زناگاه دزدان بما بر زدند — دران کاروان هرچه بُد بستدند
بکشتند بسیار ازان کاروان — بهر گوشهٔ جوی خون شد روان
من از بیم باره برانگیختیم — ز دزدان بی باک بگریختیم
چو رفتند دزدان بما وای خویش — نشستم بزورق دل از درد ریش
بناگه ز کشتی بیره روان — بماندم به گرداب بس ناتوان
ز کشتی بریدم به یکره امید — که ناگه یکی کاروانی رسید
برم کاروان راند زورق چو باد — مرا گفت کز جان مکن هیچ یاد
که ماندی بگرداب ژرف اندرون — همانا دگر می نیائے برون
چو رفتند ناگه یکی تند باد — بیامد ز انده رهائیم داد
بتوفیق دادار پروردگار — شدم فارغ از گشت این روزگار

بسی شاد گشتند از و کاروان | کشیدند بر اوج مه بادبان
یکی هفته رفتند بر روی آب | بهشتم چه بنمود در رخ آفتاب
بر آمد ز بالا غو ناخدا | بد انسان که شد تن ز یکسر جدا
همی گفت ره را غلط کرده ایم | بر زنگیان سر بر آورده ایم
بجای سمندان رسیدیم تنگ | که یارد که با او بتابد بجنگ
شنیدند گفتار او کاروان | بر آمد یکی شیون از ناگمان
جدا هر یک از بیم او خون گریست | ز بس ناله شان کوه هامون گریست
خروشی بر آورد چون رعد سام | که باشید یکسر بآرام و کام
که من با سمندان شوم رزم جوی | ز خونشان برانم سوی بحر جوی
بگفتند با وی که دیوانهٔ | ز راه خرد نیز بیگانهٔ
ترا با سمندان کجا هست تاب | که گوئی بود او نهنگ اندر آب
زناگه سمندان پدیدار شد | جهان پهلوان سوی پیکار شد
یکی نعرهٔ زد سمندان زنگ | که مرد هشیار با فر و هنگ
چگونه فتادی درین سرزمین | اگر بر گشتی ز پیکار و کین
بپاسخ بدو گفت کای جنگجوی | جهان آفرینم چنین داد روی
که قلو او را از تو گیرم بزور | تنت را کنم طعمهٔ مار و مور
بخندید از این گفتگو بدسگال | بدو گفت فکر تو باشد محال
جهان پهلوان بست بر کین میان | خروشید بر کین چه شیر ژیان
بر آویخت با زنگی بدگهر | پناهید بر داور دادگر

سمندان برش شد هماگه بجنگ   یکی ارهٔ پشت ماهی بچنگ
ازان خیره شد سام گردن فراز   برآویخت با وی زمانی دراز
بدانسان به بستن بر کین کمر   که توفید از بانگشان دشت و در
سمندان خروشید چون پیل مست   گران ارهٔ پشت ماهی بدست
بینداخت بر تارک سام شیر   گرفتش سر دست سام دلیر
گران حربه اش برد بیرون ز چنگ   وزان پس بسان دمنده پلنگ

گشته شدن سمندان بدست سام و رها شدن قلواد (م)

برش رفت وزد بر سرش ناگهان   که از وی بسیکره به پرید جان
بیا اندر آمد بناگه سرش   خور ماهیان شد همه پیکرش
جهان پهلوان چون بپرداخت زو   برآمد بر آن زنگیان های و هو
سراسر بسام اندر آویختند   چه چیره نگشتند بگریختند
جهانجو سوی بیشه چون باد شد   چه آتش بنزدیک قلواد شد
ورا دید بسته بزنجیر و بند   دو نرگس پرآب و روانش نژند
بدو گفت مندیش و اندوه دار   که گشتی ز چنگ بلا رستگار
سبک پیش او شد بیازید دست   همه بند و زنجیر در هم شکست
ز سوداگران هر که در بند بود   رهانید   در بند لختی غنود
وزان پس ازان زنگیان هر که دید   به نیروی مردی روانش برید
برو آفرین خوان شدند کاروان   که چون تو دگر کس ندارد توان

پس آنگه به بیشه هر آنچیز بود سراسر بکشتی کشیدند زود
وزان پس بکشتی نشستند شاد بدیشان خدا داد باد مراد
بگردند یک هفته جائی درنگ سوی شهر بربر رسیدند تنگ
ز کشتی برفتند یکسر بشهر زگشت سپهر برین شاد بهر
یکی کلبه بگرفت فرخنده سام ابا او کجا بود قلواد رام
ز کلبه جهان پهلوان سپاه یکی روز آمد ببازارگاه
جوانی همی بود با رای و هوش ورا نام سعدان گوهرفروش
بدو یار گردید فرخنده سام نشستی بنزدیکش صبا تا بشام
سگالش گرفت او ازو رازها همان در نهانی ازو سازها
یکی روز در پیش گوهرفروش همی بُد که برخاست هر سو خروش
شد از بس تکاپوی هو همچو نیل پدیدار آمد یکی ژنده پیل
چنین گفت سعدان بسام دلیر کز ایدر چه بادی دران ره گیر
که پیل شه بربر از زیر بند رها شد مبادا که یابی گزند
بگفت این سخن همچو صرصر بجست نجنبید پهلو ز جای نشست
ز مردم شدی گشت بازارگاه برفتند افتان و خیزان براه
چه بازار خالی شد از مردمان روان شد سوی سام پیل دمان
سبک سام قدیلی برفراشت دو پایش گرفت و بجاه برنداشت
همه شهر ماندند ازو در شگفت ازو هر کسی لب بدندان گرفت
رسیدند چون پیل بانان بدو سراسر شدند آفرین خوان بدو

که کاری چنین در جهان کس نکرد ز پهلو نژادان مردان مرد
مر آن پیل را پهلوان بلند بهانگه در آورد در زیر بند
بر شاه بربر ازان پیلتن خبر شد بخواندش در آن انجمن
چو آمد ببوسید روی زمین ابر شاه بربر گرفت آفرین
ز یال و برش شد بسی در شگفت نشاندش بر خویش و شادی گرفت
یکی مجلس آراست همچون بهشت پری زاده خوبان حوری سرشت
نشستند در مجلس شاهوار ابا یاره و طوق و با گوشوار
می ارغوانی و آواز دف فکنده بسی شورشش از هر طرف
چه شه گشت مست از می لعل فام یکی آه از دل بر آورد سام
ز عشق آتشی آنچنان بر فروخت که شه را ز اندوه او دل بسوخت
بپرسید نام جهانجوی مرد بدو نام خود پهلوان یاد کرد
همی گفت کای شاه فرخنده نام چه پرسی منم بخت برگشته سام
نریمان جنگی مرا بد پدر ز جمشید دارم نژاد و گهر
ازان پس چه چنگ سخن ساز کرد در رازهای نهان باز کرد
ز گور وز باغ و زکار پری سخن راند با شاه با داوری
بگفت و بنالید از درد یار بدانسان که شد شه ز داوش فکار
چه دانست کو سام رزم آزماست سوی شهر ترکان چنینش هواست
فرود آمد از تخت اندر زمان کمر بست در خدمت پهلوان
وزان پس بگفت آرزوی دلم بر آور که غم شد همه حاصلم

بر آری اگر آرزوی مرا   کنی لعل مانند روی مرا
که من بنده باشم ترا در جهان   نه پیچم سر از مهر تا جاودان
یکی بیشه نزدیکی شهر ماست   وزان بیشه بر ما فراوان بلاست
یکی اژدها پیل پیکر به تن   همی زهر بارد بقهر از دهن
بسی سال کان اژدهای پلید   شده اندرین کوه بیشه پدید
مر او را بود هشت پا و دو سر   سرش از دو تا پای زیر و زبر
هزاران خط و خال در پشت او   دو صد شیر درنده در مشت او
ابر پای چون نوک شمشیر تیز   که خلق جهانی ازو در گریز
چه آتش فشاند زمین و زمان   بسوزد ازان مار تیره روان
تنش چنگ شیر است و هم گوش پیل   رود نعره اش تا صد و چار میل
شگفتی ایست جویای خون آمده   ز دریای خاور برون آمده
دهی چند بود اندران روزگار   فزون از دو پنجه همه گشت زار
همه مردم و چارپا در خورش   تن هر یک از آن خورش پرورش
همه از تف دود او خسته شد   از و خود ره کاروان بسته شد
برفتند یکسر بما زندران   سوی چشمه و آبهای روان
در آن مسکن و جای خود ساختند   ز بهر معیشت بپرداختند
همی خواهم ای پهلوان دلیر   که داری تن پیل و چنگال شیر
که این اژدها را انجاک افکنی   بتوفیق یزدان پاک افگنی
سپهبد پذیرفت ازان رزم زن   جهان را رهانم ازین اهرمن

بگفت و نشست از بر باد پای / شه بربرستان در آمد ز جای
سپاهی گران شد بر و انجمن / همه در شگفتی از آن پیلتن
ابا سام فرخنده قلواد بود / که از مهربانی او شاد بود
سپه برد تا نزد بیشه رسید / بر بیشه صف سپه بر کشید
در آن تنگ درهم یکی بیشه بود / که رفتن درو کار اندیشه بود
درختانش سر بر کشیده بسر / چه خط دبیران یک اندر دگر
همه شاخها تا بچرخ کبود / بهم در فکنده چه تار و چه پود
تو گفتی سیاه است در جنگ سخت / بهم رفته آن شاخهای درخت
مر آن شاخها شان همه پر ز بار / سر برگ ها و سنان نوک خار
ز بس برگ بودش که باد بهیر / گرفتی جهان هر زمان رستخیز
ندیده کسی اندر آن آفتاب / نرفتی در آن بیشه هرگز عقاب
چه سام یل آن بیشه را بنگرید / شگفته شدستش چون گل شنبلید
پس آنگه بشه گفت سام دلیر / که ای شاه با تاج و تخت و سریر
روم سوی بیشه چه مردان مرد / بر آرم ازین دو یکی تیره گرد
بتوفیق دادار پروردگار / ازین اژدها من بر آرم دمار

کشتن سام نریمان اژدها را (م)

بگفت و روان کرد از دیده آب / گرفت آن کمرگاه جنگی غراب
بپوشید خفتان جهان پهلوان / در افکند بر اسب برگستوان

کشتن سام اژدها را



سوی بیشه شد همچو شیر ژیان · پناهید بر داور داوران
یکی نعره زد همچو رعد بهار · که شد آب از نعره اش کوهسار
چه آواز آن شیر بر خاشخر · شنید آن دد بد رگ بدگهر
بجنبید از جا چه کوه بلند · بیامد بر پهلوا رجمند
به کامش چنان آتش افروختی · که از تف دودش جهان سوختی
یکی حمله آورد بر سام گرد · که رنگ رخ پهلوانیش برد
دگربار ه آن پهلو سرفراز · بدرگاه حق برد روی نیاز
بنالید بر داور رهنمای · که ای داور پاک ارض و سمای
نیاگان من اژدها کش بدند · همه پهلوانان باهش بدند
تو دادی بایشان بر و یال و زور · ز فر تو رخشنده شد ماه و هور
مرا هم ازین بهره کامی بده · ز عشق پریدخت جامی بده
که بس بیقرارم من از عشق یار · ندانم چه سازم بدان کارزار
همی خواهم ای داور رهنمون · کزین ورطه دردم آری برون
ببینم رخ دخت فغفور چین · که نه کفر بر من بماند نه دین
بترسم کزین اژدها جان دهم · نه بینم رخ نازنینی خودم
مرا دسترس ده ازین رزم و کین · که تا زود پویم ره تور و چین
بگفت و برانگیخت مرکب ز جا · روان شد سوی کشتن اژدها
یکی تیر زد بر سرش آن دلیر · نشد کارگر تیر آن شیرگیر
خدنگی که کردی ز سندان گذر · نشد بر تن اژدها کارگر

دگر باره آن اژدهای بزرگ / دهان شد سوی پهلوان سترگ
بغرید آن دد براو هر زمان / چه رعد بهارانش بودی فغان
چو از تیر نومید شد سام گو / ببرد دست مر گرز برداشت غو
چنان کوفت بر سرش آن گرز سخت / کزان بیشه بی برگ شد بر درخت
عمود دگر زد بمغزش چنان / که درهم شکستش همه استخوان
بمالید رخ پهلوان بر زمین / گرفت آفرین بر جهان آفرین
که گردش بر آن زشت پتیاره چیر / که سم اژدها بود و هم بود شیر
پس آنگه نشست از بر بور رنگ / رسانید خود را بشه بیدرنگ
چو شه دید آن فر و بالای او / گرفت آفرین بر بر و یال او
بیامد بر سام فیلوا گرد / تن و جان خود را ببالین سپرد
دلیران بر بر همه جانفشان / بهم سام یل را بدادی نشان
که این اژدها را بکشت از عمود / سرش برتر آمد ز چرخ کبود
دگر باره بر یل بیاراست شاه / کزان رشک بردند خورشید و ماه
یل شیر دل سام والا گهر / ز شه یافت هر گونه سیم و زر
یکی هفته در شهر بربر بماند / بهشتم شهنشاه را پیش خواند
بگفتا مرا رفت باید بچین / تو بر تخت با کام و شادی نشین
ولی در ره من همی دار گوش / چه خواهم ترا ساز پیکار کوش
برانگیز لشکر ز بربر چو باد / بیاری من شاه فرخ نژاد
پذیرفت شه کار بر ساختند / علمها بابر اندر افراختند

جهانجوی قسلوا دو فرخنده سام | نشستن ابر باره تیزگام
ز بربر بدریا رسیدند تنگ | بکشتی نشستند و تیز چنگ
شه بربر از راه گردید باز | ابر تخت شاهنشهی شد فراز
در آنجا بکشتی در آمد چه سام | تو گفتی مگر شد در اخبت رام
سر بادبان رفت تا چرخ و ماه | درو شادمان پهلوان سپاه
ز ناگه بر آمد یکی تند باد | که ملاح خواندیش باد مراد
ز ماهی بر آورد کشتی بماه | بیکروز شان برد یکماهه راه
چه زان در چه کشتی بساحل فتاد | بهامون کشیدند رخت مراد
بدیدند خرم یکی مرغزار | بهر گوشهٔ نالهٔ مرغزار
گل از عهد فیروزه بر کرده سر | آواز بلبل بر آورده پر
همه دشت از سبزه فیروزه فام | گرفته بروی سمن لاله جام
بنفشه سر افکنده در پای سرو | ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در هم آورده سر | ز هر گوشهٔ میوه آورده پر
زبان آن کرده بر سرو و سوسن دراز | شده بلبل از سرو دستان نواز
چو موی سر زنگیان دم بدم | شدی آب سرچشمه از باد خم
همه چشمه چون روی دلدار خوش | هوا چون هوای رخ یار خوش
چو آن خرمی دید سام گزین | بمالید در دم رخش بر زمین
پس آنگه ببوسید مر خاک را | ثنا گفت مر ایزد پاک را
کز آن آبشان بر دو بیرون فکند | چو گوهر ز دریا بهامون فکند

چو گشتند پرداخته آفرین — نهادند بر مرکبان هر دو زین
بگشتند برگرد آن مرغزار — برآسوده از گردش روزگار
دران بیشه رفتند تا شب رسید — جهان چادر قیر در سر کشید
ببودند یکشب دران جایگاه — پس آنگه نهادند سر سوی راه
وزانجا دو منزل بردن آمدند — زخوناب دل غرق خون آمدند
چو از بام گردنده چرخ بنفش — شه شرق برزد درفشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار — تنی چند پیدا شدند از سوار
نهادند سوی دوازاده روی — چو غرنده شیران نخچیر جوی
روان سام رخ سوی قلواد کرد — که بنگر همی سوی آن تیره گرد
که چندین سپاه از کجا میرسند — زچین یا ز راه خطا میرسند
کمین کرده از دامن کوهسار — که از ما برآرند ناگه دمار
دزان روم را لشکر پر خروش — چو دریای چین اندر آمد بجوش
همه از گرد ره نعره برداشتند — نه آگه که ایشان چه سر داشتند
بدیدند مر سام را پیش رو — بدل پر غریو و بجان در گرو
پس پشت او گرد قلواد بود — کزان تخم گرگین میلا بود
رخ آورده با یکدگر سوی راه — یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین — نهادند بر خاک راهش جبین
زبان برگشودند کای ارجمند — برآید سپهر برین پای بند
جهان است بکام و فلک بنده باد — قضا یاور و بخت فرخنده باد

سپهر برین تخت گاه تو باد | زمان و زمین در پناه تو باد
فلک خاکروب در خرگهت | فروزنده خورشمع خلوت گهت
زمانه زمین بوس درگاه تو | خرد رهبر و بخت همراه تو
فلک بر سر و دیده جایت کند | ستاره روش بر رضایت کند
سر سرکشان خاکپای تو باد | همه ورد اختر ثنای تو باد
نهم طاق فیروزه ایوان تو | ره کهکشان سطح میدان تو
بدان ای گوگرد پرجنگ و تاب | یل نامجو پهلو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم | بخاورزمین از همه برتریم
شه ما درین دشت خاورزمین | به نخجیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تکاور ستور | به یک بار شد بسته دام گور
ملک ضمیران شاه فیروزبخت | که خورشید بد تاج گردونش تخت
به نخجیرگه جان به یزدان سپرد | ز جنگ حوادث چنین جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر | که در مهر کین است و در کینه مهر
یکی را ز تخت اندر آرد بخاک | یکی را کند در جهان دردناک

اندر پادشاهی سام و خاورزمین

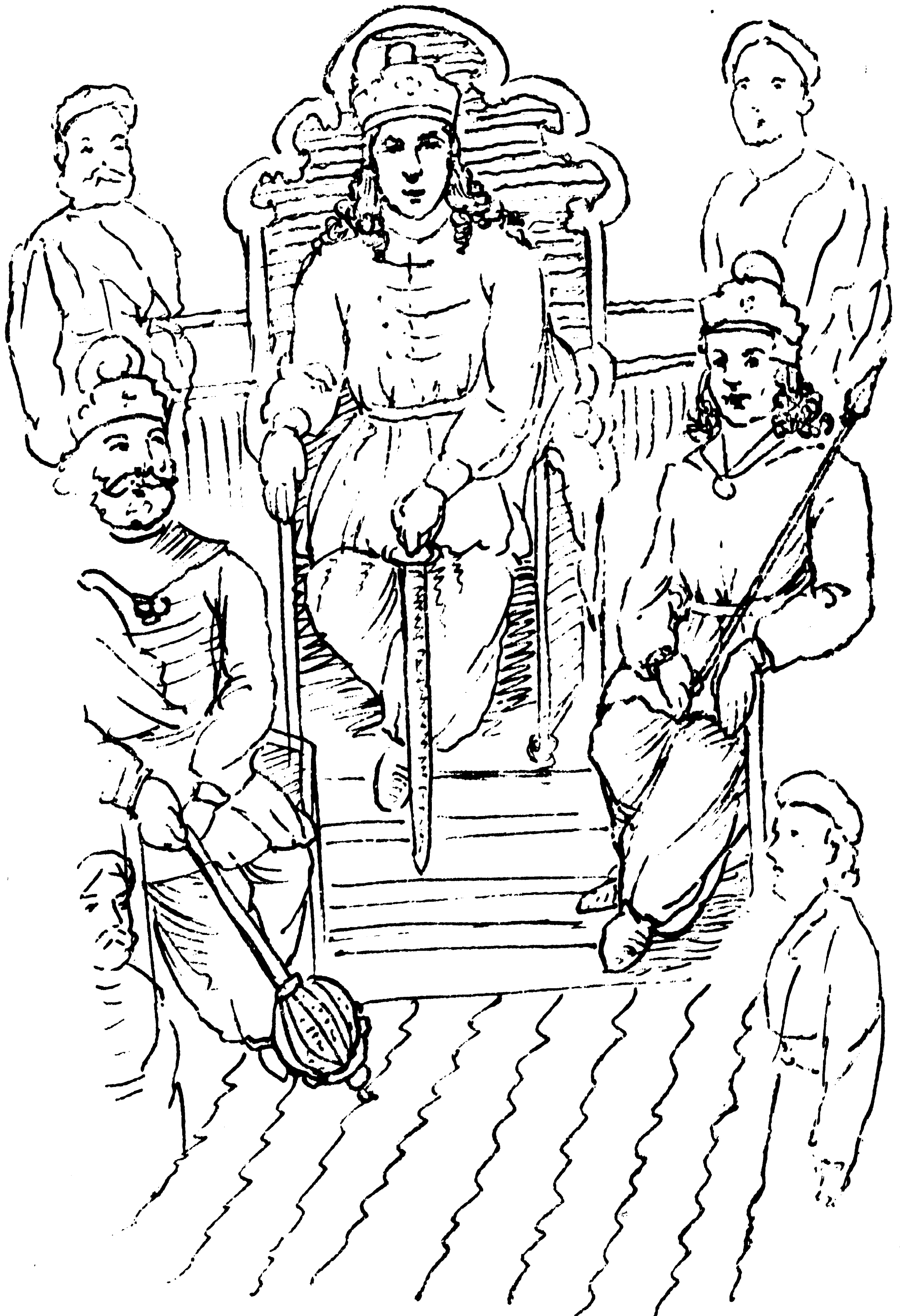
یکی را بدستان درآرد بزیر | یکی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را بر آرد ز ماهی بماه | یکی را بگاه اندر آرد ز چاه
یکی را بکیوان درآرد بفور | یکی را ز ایوان سپارد بگور

بنه تا توانی دل اندر جهان | که ناپایدارست و نامهربان
بدانش کسانیکه دُر سفته اند | جهان را زنی پیره زن گفته اند
که خود را برآرد بهفتاد رنگ | گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ
خوشا آنکه دل در وفایش نبست | بهر حال ازو کرد کوتاه دست
بدان ای جهانجوی کشورگشای | که رسمی قدیمست در شهرهای
که چون شاه ما را سر آید زمان | بصحرا رویم از کهان و مهان
هر آن کو زره پیشتر در رسد | به سلطانی ملک خاور رسد
رسیدی تو از راه صحرا کنون | که دولت ترا باد هر دم فزون
کنون ما همه مر ترا بنده ایم | وگر سرکشی ما سرافکنده ایم
درین ره تو ما را به پیش آمدی | نه بیگانهٔ بلکه خویش آمدی
همه ملک خاور بفرمان تست | سراسر همه گوی چوگان تست
ولی سام را بد جگر پر ز خون | دل ریشش از پرده رفته برون
ببازار چین قلب او کم عیار | خریده ز جان زلف پرچین یار
ز بهر پری دخت سرو سهی | گدا پیشه خوشتر ز شاهنشهی
چه پروای شاهیش بی روی دوست | رخش سوی ایشان دلش سوی دوست
فتاده بچین راستی کار او | بخاور شده گرم بازار او
نیارست گفتن همی راز دل | که از دیده میرفت پایش بگل
بناکام کام دل از سر نهاد | چو خورشید رخ سوی خاور نهاد
سران سپاهش پذیره شدند | ز دیدار او جمله خیره شدند

بسر بر نهادند تاج زرش / فشاندند لعل و گهر بر سرش
درفش کیانی برافراختند / بهر جا ز زر قبها ساختند
همه رخ نهادند بر خاک راه / پیاده روان تا بر اسب شاه
بتیره زنان طبل بنواختند / غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بدیبای چین / بیاراسته همچو خلد برین
بهر گوشهٔ لعبتی می پرست / بیاد جهانجوی ساغر بدست
بفال همایون و فرهمای / برافراخت چتر بزرگی بپای
بفرخ ترین روز فرخنده فال / درآمد بشهر آفتاب جلال
چو از برج ماهی برون رفت ماه / شه یوسف از چه برآمد بگاه
نشست آن زمان شاه کشورگشای / بدان تخت زرین بعقل و برای
جهان داوران پیش تختش بپای / شهان نازشده درگهش بوسه جای
همه برکشیده سر تاجور / نهاده ز مه تا بماهیش سر
شده انجمش کمترین بندهٔ / سپهرش کمینه سرافکندهٔ
در ایوانش کیوان غلامی و بس / بمیدانش مه تیزگامی و بس
ز رفعت به بگذرانید تاج / بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش بجان بندگی / همه سرورانش سرافکندگی
بخاقان که بودی بهنگام بار / بدرگاه او همچو خاقان هزار
ز قیصر ز برجید علم برفراخت / بآئین شاهان یکی بزم ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد / وزارت بقلوا و فرخنده داد

جهان عدل و دادش فراموش کرد — چو آوازهٔ عدل او گوش کرد
سفیده دمان چون نسیم بهار — خبر داد از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی — دم صبح عنبر فروش آمدی
روان پرور انفاس عنبر فشان — ز گلزار فردوس دادی نشان
مران نغمه کز گلستان آمدی — ازو نکهت دلستان آمدی
صبا چون رسیدی ز راه تتار — نشان دادی از زلف گیسوی یار
نشستی چو گرشسپ بر تخت زر — بر آورده از چرخ گردنده سر
بگرد درش صف زدندی گوان — سر افکنده در خدمت پهلوان
جهانجوی قلواد فیروز بخت — بخدمت کمر بسته در پای تخت
سر سرکشان سام گیتی گشای — یل دانش افروز فرخنده رای
نشستی ابر تخت طهمورثی — بعقل و بدانش کیا مورثی
ولی بی پریدخت سیمین عذار — بنودیش پروای شهر و دیار
همی سوختی و همی ساختی — بکار ممالک نپرداختی
ز بس بار خاطر یل نامدار — نکردی نظر سوی کس زو دیار
مگر آنکه از سوی چین آمدی — ز توران بجا در زمین آمدی
ز شاهان نپرسیدی احوال کس — مگر حال فغفور چین بود و بس
دگر چون ملالش گرفتی ز بخت — بخرگه شدی گرد فیروز بخت
همی بزم عشرت بر آراستی — ز ترکان چینی قدح خواستی
بیاد پریدخت سیمین بدن — مه خوبرویان چین و ختن

پادشاهی سام در خاورزمین



قدح نوش کردی و بگریستی	که گرمی نخوردی کجا زیستی
ز شب بها نگر یکشبی همچو روز	همی خوردمی سام مجلس فروز
نه شب بود از روشنی روز بود	شبی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشکبوی و صبا مشک بیز	سر زلف مشکین شب مشک ریز
هوا را مشام از هوا عنبرین	شده ناف شب نافهٔ مشک چین
درافشان شده که بدین سبز باغ	چو در دست زنگی فروزان چراغ
بر آواز مرغان شیرین سخن	کهن سال چرخ فلک چرخ زن
خوش آواز بزم فلک نغمه ساز	هم آوازش ناهید بربط نواز
شده همدم صبح خیزان نسیم	صبوحی کشان را سراپا ندیم
خوش الحان بزم فلک در سماع	جهان روز را کرده آن شب وداع
فرو بسته صبح از تحیر نفس	بجنبش در آورده مرغان جرس
دران شب که خلوتگه خاص بود	ببزم افق زهره رقاص بود
بزرین قدح بادهٔ لعل رنگ	روان در کف ساقی شوخ و شنگ
بجام بلورین می لعل ناب	که جام آسمان بود و می آفتاب
تو گفتی قدح جام جمشید بود	و یا می فروزنده خورشید بود
طرب نای در چنگ مستان زده	مغنی بصد دست دستان زده
می چون عقیق اندران انجمن	درخشنده همچون سهیل یمن
ترنم سرایان پرده تا سرای	به پرده سرا بسته پرده سرای
فروزنده رخ سام روشن ضمیر	چو خورشید بالاجوردی سریر

چو با دام ترکان چنین نیم مست   هوا در سر و جام نوشین بدست
کمان دار چشمش به تیر افگنی   دو هندوش در عین قلب افگنی
هنوز شش از زین گنبد لاجورد   بگرد مه از مهر بنشسته گرد
ز مستی کله برده بر طرف گوش   چو مستان برآورده از می خروش
گرانمایه نستواد کابل نژاد   گهی نوش میخورد و گه نوش باد
پری چهره ترکان مجلس فروز   بشب شام را بسته بر نیم روز
پلنگ افگنان شیر گیر آمده   خرد جام می را اسیر آمده
حریفان ندیمان شیرین سخن   ندیمان حریفان سیمین بدن
چو بادام ساقی همه مست ناب   ز جرعه شده جمله مست خراب
نواگر بتان بر گرفته سرود   زده چنگ در زهره آواز رود
دل سام در ساغر آویخته   ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت بر داشته   یکی چنبر ز آتش برافراشته
برافروخته ز آتش می عذار   برانگیخته ز آتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق   برآورده گلبرگش از می عرق
کمر بسته نستواد زرین کلاه   ستاده بیک گوشهٔ بارگاه
ز می شیرگیران شده شیرگیر   برآورده بر شیر گردون نفیر

گو شیر دل مست و مدهوش بود
دو آهوش در خواب خرگوش بود

۸۰

گرشاسب



دیدن سام قلواد و رفتن از عقب او

بدینسان چو پاسی ز شب در گذشت / ز خون دل آتش ز سر در گذشت
نظر کرد آزاده قلواد را / یلی راستی سرو آزاد را
نشسته ندید اندران بارگاه / بر آورده بر چرخ گردنده آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود / چه پیش آمد و در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است / و یا مست در گوشهٔ خفته است
چو قلواد را در شبستان ندید / ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای / بنالید چون مرغ دستان سرای
بسی جست و جو کرد و او را ندید / همی خواست از باغ بیرون دوید
ز ناگه نظر کرد در پای سرو / گرانمایه را دید همتای سرو
بخاک اندر افتاده چون پیل مست / برون رفته هوش از سر و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده / رخ سرخش از هجر خیری شده
ز پا اندر افتاده بر چشمهٔ / چو آزاده سروی لب چشمهٔ
ستاده بپا لیکن سروبلند / خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو زلفش دو گردن کش سرفراز / دو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایه بان بسته بر آفتاب / سر زلفش افکنده بر ماه تاب
رخش گلستان و لبش دلستان / زده سنبلش حلقه بر گلستان
صد آشوب بابل از جادوییش / شده ترک گردون ز جان هندویش

قدش همچو نخلی ز گلزار جان | چلیپای گیسوش زنار جان
میان موی و بر سوش از مو کمر | دهان تنگ شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای | وصالش روان بخش و لب جانفزای
دل افروز خورشید شب زیورش | روان بخش یاقوت جان پرورش
توانائی جادو ولی ناتوان | دو آهوش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف رخسار دید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کان ماه یا روی اوست | سواد شب از زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری | نه چهر رخ یا لعبت آذری
پری چهره خورشید شبگون نقاب | چنین گفت کای گرد فرهنگ یاب
منم مهر افروز آتش عذار | رخم آتش و آب از و شرمسار
چراغ چگل شمع توران زمین | خور خاور و شاه خوبان چین
فروزان رخم روز و شب زیور است | کمین خادمم سنبل عنبر است
بدو گفت سام ای بت خاوری | ندانم چه کردی بدین یاوری
کز این گونه شیری شکار تو شد | بدین خاک ره خاکسار تو شد
چه مرغی تو ای کبک طوطی خرام | که افتاد دست این مرغ زیرک بدام
روان مهر افروز گفت ای جوان | شنو حال ما را بروشن روان
چو سلطان چشمم در آمد بصید | در افتاد این صید لاغر بقید
خروشان پلنگی در آمد ز کوه | شد از آهوی شیر گیرم ستوه
گوزنی گذر بر کمر میگذشت | بهنگام نخجیر بر طرف دشت

بماند از چشم چو بگشود شست ‎ ‎ در افکندش از کوه چون پیل مست

مرنج ار زدم آهوئی را به تیر ‎ ‎ که او شیر نر بود و من شیرگیر

من آن شاهبازم که بازان شاه ‎ ‎ نیابید چشمم به نخجیرگاه

با آهوی شیرافکنی می پرست ‎ ‎ بسی کرده ام صید پیلان مست

بگفت این و دامن کشان برگذشت ‎ ‎ روان همچو سرو روان درگذشت

بایوان فرو شد چو تابنده ماه ‎ ‎ بماند از پیش چشم فرخنده شاه

چو بگرفت قلواد را سام دست ‎ ‎ همانگاه قلواد برپای جست

چو سروی بپای یل اندر فتاد ‎ ‎ همه راز دل پیش او بر گشاد

که ای بر همه سرکشان نامدار ‎ ‎ مرا اندرین ورطه معذور دار

ترا عیب کردم بدیوانگی ‎ ‎ که مشهور بودم بفرزانگی

کنون آنچنان گشته ام پای بند ‎ ‎ که هرگز نیابیم برون از کمند

غریقم به بحری که پایانش نیست ‎ ‎ اسیرم بدردی که درمانش نیست

دلم دانه دید و پر برگشاد ‎ ‎ بدان دانه در دام غم اوفتاد

چو چشمم بآن چشم بادام بود ‎ ‎ ندانست کان دانه یا دام بود

دلی داشتم پیش ازین تیز سار ‎ ‎ خردمند و فرمانبر و هوشیار

ببرد آن دلم ناگهان دلبری ‎ ‎ زبون گشته در دست زور آوری

من آنم که دایم بعقل و برای ‎ ‎ ترا بودمی در خرد رهنمای

در اقصای عزلت مکان داشتم ‎ ‎ بقاف خرد آشیان داشتم

چه باز سفید از سر دست شاه ‎ ‎ زدم بال بر قبهٔ بارگاه

به پرواز رفتم در ایوان عشق — گرفتم هوا در گلستان عشق
چو بلبل بباغ آشیان ساختم — بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه‌ای — بشوریدگی چون من افسانه‌ای
مرا دل ده اکنون چو دل داده‌ام — بدام محبت در افتاده‌ام
تو دانی مگر سوز آتش که چیست — که هم شمع داند که پروانه کیست
کسی آگه از درد هجران بود — که آشفتهٔ زلف جانان بود
طبیب ار بدردی گرفتار نیست — مر او را غم از درد بیمار نیست
تو دانی که در ره شتر راندگان — ندانند احوال وامانده‌گان
ز سوز دل آنها خبر داده‌اند — که از دل درین آتش افتاده‌اند
ترا عیب می کردم اندر الم — کنون غرقه گشتم بدریای غم
دلم از می عاشقی مست شد — مگر دستگیری که از دست شد
که چشمم بدان چشم با دام بود — ندانست کان دانه یا دام بود
از آن با تو میگویم این ماجرا — که درد دلم را تو دانی دوا
روان سام نیرم درا پند داد — پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت بگل — خرد رفته از دست و از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته‌ای — برو سر بنه زانکه سرگشته‌ای
درین وادی اینها که ره رفته‌اند — در اول قدم ترک سر گفته‌اند
کسانی درین ره بسر برده‌اند — که جان داده دل را بدر برده‌اند
بر آنکس حرامست دعوی عشق — که در خود نه بیند تجلی عشق

حقیقت در آن چون بدین حی رسند   چو از خود گذشتند در وی رسند
ز جان در گذر تا بجانان رسی   چو در درد میری بدرمان رسی
تو در عشق اگر مرده زنده   چو در بند خویشی ازان بنده
بسا کس که جان داد و جانان نیافت   فرو رفت در درد و درمان نیافت
ز میدان جانان کسی جان نبرد   که خون خورد و بر خاک جانان نمرد
برو خون خور و خون خود کن سبیل   که آتش گلستان بود بر خلیل
در آتش بسوز ار دم از دل زنی   گز آتش بود شمع را روشنی
چو یکچند ازین داستان گفت سام   بآرامگه شد یل نیک نام
بهوش اندران سام شد ره سپر   که آید بشادی نشیند مگر
که ناگه بر آمد ز روی هوا   غریوی که شد سام از هوش جدا
ز مهتاب بستان سراروز بود   هوا هم چه روی دلفروز بود
ز ناگه هوا یکسره تیره شد   وزان چشم قلواد دل خیره شد
زمانی چه شد چشم را کرد باز   نشانی ندید از گو سرفراز
گریبان ز انده و جان چاک کرد   بسر بر زد روی بر خاک کرد
بماندند از و انجمن در شگفت   جدا هر یکی راه بستان گرفت
که شاید نشانی ز فرخنده سام   بیابند گردند دلشاد کام
کنون رخ بتابان ازینجا دری   سخن بشنو از شمسه خاوری
ملک ضمیران شاه خاور زمین   یکی دخترش بود چون حور عین
ببالا خرامنده سرو بلند   بگیسو بر آشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب / فشان لبش چشمهٔ نوشیاب

دو برگ گلش سوسن مشک پوش / دو لعل لبش شهد و شکر فروش

شب دلستانش شبستان دل / گل لاله رنگش گلستان دل

دو جادوی مخمورش از خواب مست / دو هندوش در آب افگنده شست

لبش نوش داروی بیمار دردمند / سر زلفش آشوب اهل پای بند

سیه زلف در زلف مشکینش ماه / ترنج سیبش در سیب دلگیر جا

سمن بوی نسرین بر و خوش خرام / برخ شمع طلعت بدش شمسه نام

مگر در گذر سام را دیده بود / برخسار او گرم گردیده بود

دلش رفته از دست در پایش گل / تهش رفته از چشم و صبرش ز دل

شده آهوی چشم صید افگنش / شکسته دل از زلف قلب افگنش

چو بلبل شده فتنه بر گلشنی / چو آهو شده صید شیر افگنی

برآشفته چون چین گیسوی خویش / دو تا گشته چون طاق ابروی خویش

چو بادام میگون شده نیم مست / برون رفته چون زلف مشکین ز دست

دلش دست در دامن جان زده / غمش چنگ در زلف جانان زده

ولیکن کس از خویش و اخوان او / نبود آگه از حال و سامان او

بجز اشک گرمش که همراز بود / ویا آه سردش که دم ساز بود

چو دید آن پنهان مهر افسرده را / بت یاسمن بوی فیروز را

برآشفت و گفت ای برآشفته سوی / کجا بوده تیره شب باز گوی

پراگنده زلف از کجا میرسی / ز بستان چو باد صبا میرسی

ببوی که در باغ گردیده‌ٔ — بروی که چون غنچه خندیده‌ٔ
چو سرو از چمن میسری راستی — مگر فتنه بودی که برخاستی
ز برگ سمن آب گل برده‌ٔ — دل لاله از غصه خون کرده‌ٔ
مگر با صنوبر سری داشتی — که در بوستان قد برافراشتی
ببالا بلا بوده تا بوده‌ٔ — بگو راستی تا کجا بوده‌ٔ
دو هندوست آیا بر آتش چراست — کمان دار چشمت کمان کش چراست
سمن بر چو گل زان سخن بر شگفت — خم آورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال — ندیده سپهرت بخوبی مثال
به برج شرف شمسهٔ دلبری — قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت سراسر تراست — بگویم چو آزاد سروی وراست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود — زبانی به پرسشش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده نام — قدح نوشش میکرد با فرد کام
مرا اور دل آمد که در گوشهٔ — بچینیم ز باغ رخش خوشهٔ
نهم گوش بر قول مطرب و می — بمرغ چمن باز گویم غمی
دلی هندویم چونکه بنمود شست — در افتاد ماهی چو ماهی بشست
خدنگ افگند شیر گیرم چو تیر — گوزنی بزد بر لب آبگیر
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست — خطا کرده در شاهبازی نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید — همان لحظه سام از قفا در رسید
بر آمد ز مرغان بلبل نوا — بیک ره خروشی که ای بینوا

چه مرغی که سیمرغ آید بدام — چه برجی که خورشیدت آید بنام

تو تیهو و طاوس شد صید تو — بهان ایرج و سام در قید تو

چو صبح امیدم دمیدن گرفت — دو چشم نشاطم پریدن گرفت

ولی دیدم از شهر شاهنشهی — بقد راست مانند سرو سهی

خرامنده سروی بطالع چو ماه — چو گل رفته در ارغوانی کلاه

چو خورشید بر سام گیتی گشای — چو جمشید با جام گیتی نمای

خط سبز شش افکنده دفتر در آب — سر زلفش افکنده چنبر بخواب

بیفکنده طوطیش پر بر شکر — فکنده لبش شوری اندر شکر

ولی شمسه چون گفته میکرد گوش — دو رخ چهره میگشت و می شد ز هوش

چو باز آمدی گفتی ای ماه روی — چو دیدی بیا یک بیک باز گوی

بدانست مهوشش که آنرا ز چیست — دل شمسه در بند سودای کیست

به لعل بدخشان زمین بوسه داد — پس آنگه لب درفشانی گشاد

بصد لابه گفت ای بت دلگسل — نگارین تن شمع چین و چگل

چو دانی که در هر دمت همدمم — بهر حال در خدمتت محرمم

اگر زانکه گشتی گرفتار دل — چه پنهان کنی از من اسرار دل

کسی را که دردی بود از حبیب — نشاید که پنهان کند از طبیب

پری وار در پرده رانی سخن — بیا پرده از کار خود بر فکن

بت بربری لعبت آذری — کجا شمسه آن بانوی خاوری

بخنده سر درج در بر گرفت — لب درفشان را بدر در گرفت

که خاموش کن گفته ناگفتنست / وزینگونه دردانه ناسفتنست
شدم صید شیر افگنی در شکار / چو خورشید بر شیر گردون سوار
نگر سام بر مسند ناز بود / مرا چشم بر روی او باز بود
گرفتم هوا هم چه باز سفید / هوا در سر و چشم دل در امید
که باشد که چون بر هوایش پرم / نگر سایهٔ افگند بر سرم
همم بال بشکست و هم پر بریخت / ز تیغ قضا چون توانم گریخت
دلم مبتلا است و جان پر غمست / ز سوز درون سینه ام پر نمست
زهر چه نشاید توان گفت باز / که بسیار چیزست با سوز و ساز
نگارا پری چهره آن دم بسوز / دلش باز میداد کای دلفروز
مخور غم که غمخور همه خون خورد / چو آتش همه آب مردم برد
مبادا گلت زعفرانی شود / بخون نرگست ارغوانی شود
پری وش نگاری که دلخواه تست / به تیره شبان طلعتش ماه تست
مخور غم که او تیر غمخواره ایست / دلش فتنهٔ سروی ماه پاره ایست
طبیب ار بدردی نشد پای بند / چه داند دوای دل دردمند
شود سام یل گر سپهر آشیان / و یا همچو عنقا شود بی نشان
میندیش کو هم در آید بدام / شبی همچو روزنت بر آید ببام
بیا تا بشادی بنوشیم می / روان شاد سازیم از بانگ نی
چه غم جان بکاهد خرد کم شود / چه گفتم دو دیده پر از نم شود
سراینده از سام فرخ نژاد / شنیدم که زینسان سخن کرد یاد

که با آذر افروز مهر و سخن / بدید و سوی قصر شد زانجمن

چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان (رم)

چه دید آنکه یاد ختری خوب روی / سخن گفت و پر رشک گردید از وی
زافسونگری سام را در ربود / بروی هوا رفت مانند دود
برم غزاریش آورد باز / وزان پس در آمد بسوز و گداز
که ای نامور کام من کن روا / همان تا ز هجران شوم بینوا
زعشق ار چه با درد و غم همدم / شب و روز از حال تو آگهم
اگر چه نهانم ترا در نظر / ولی هستم از حال تو با خبر
زجور تو بر لب مرا جان رسید / خروشم بگردان گردون رسید
ندارم اگر چه پریدخت روی / مکن سرکشی چون منم مهرجوی
بخوبی نیم ز آذر افروز کم / چرا او بود شاد و من در الم
همه پیکری شهره ام در پری / تو خود بر رخ من چه پر لشکری
دمی شاد کن عالم افروز را / چنین تا بکی شب کند روز را
سخنهای او چونکه بشنید سام / بگفتا نه بینی ز من هیچ کام
مرا آرزوی پریدخت و بس / که او چون گل است و توئی همچو خس
پری زین بر آشفته گردید و گفت / که اکنون سخنها ندارم نهفت
چه از من رخ خویش برتافتی / سوی دادمی جور بشتافتی
مرا هم بود چنگ کینه دراز / چه بینم که محرم می آمد فراز

عالم افروز پری



رخ از مهر تابم سوی کین روم — بایوان شاهنشه چین روم

پریدخت را در ربایم ز گاه — همه روز شادیش سازم تباه

بکمین برگشایم بتو ناگهان — بکین چون بپردازم از وی روان

اگر شیر جنگی و یا اژدها — چو خشمم بگیرم نگردے رها

جهانجو چو بشنید این گفتگو — ز اندیشهٔ او برافروخت رو

بدل گفت اگر برگشاید کمین — نهانی بایوان فغفور چین

مرا بخت فرخ درآید بخواب — نه بینم مر آن زلف پرپیچ تاب

کند چون پریدخت را دل نژند — مرا نیز از کین رساند گزند

چه او تند گردید نرمی کنم — زمانی بگفتار گرمی کنم

مگر کش ز گفتار باز آورم — از شادی او را فراز آورم

همانگه بپیچید از داوری — بدو گفت کای شاه خیل پری

چه دانی که هستم بسی دل فگار — ز من دور گر دیده صبر و قرار

دگر همچو تو بیقراری ز من — همان نیز شادی نداری ز من

ولیکن مرا بخشش چندان امان — که بینم رخ یار شیرین زبان

پس آنگه بشکوی دهم کام تو — به نیکی شوم همزبان رام تو

برافروخت رخ عالم افروز ازو — دعا کرد بر شیر پرخاشجو

بسی شادمان گشت از پاسخش — بیامد بسی بوسه زد بر رخش

زمانی چه شد پهلو نیک رای — بگفتش مرا بر به بستانسرای

که هستند دل خسته آن انجمن — نه بینند در بزم چون لعدی من

پذیرفت گفتار او را پری — بجا باز بردش بافسونگری
سبک سام یل سوی قلواد شد — ازو انجمن سر بسر شاد شد
پس آنگه بشادی دمی دم زدند — زمی آب بر آتش غم زدند
عقاب سفیده چو پر برکشید — غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ که آتشی برفروخت — شب تیره را همچو هندو بسوخت

رفتن سام بشکار و دیدن قلوش را

روان سام نیرم بعزم شکار — بنگلگون برآمد چو ابر بهار
کجا در رکابش پلنگ افکنان — چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمر کش بتان قیامت قیام — کمر بسته بر سرو طوبی خرام
چو آهوی مستان همه شیرگیر — ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
سمند سواران دریا گذار — شتابان بصحرا چو باد بهار
تک انداز ترکان نخجیر جوی — به نخجیر شیران در آورده روی
همی سام چون رخ بصحرا نهاد — سواری در آمد بصحرا چو باد
پریوش یلی بر سمندی سوار — بزیرش یکی بود دریا گذار
جهنده چو برق درونده چو تیر — پرنده چو مرغ و دلاور چو شیر
شتابان زمین کوب دریانورد — نهان کرده چرخ فلک از گرد

روان سام یل مرکبش پیش راند — دو چشمش در اوصاف او خیره ماند

قتلوش



دیدن سام قلوش را

بدو گفت کای رشک سرو سهی　　فروزان ز تو فرّ شاهنشهی
بگو کز کجائی و نام تو چیست　　درین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار　　پس آنگه چنین گفت کای شهریار
جوانی غریبم ز ایران زمین　　همی روی دارم بماچین و چین
امیدم ز هر گوشهٔ توشهٔ　　نصیبم ز هر توشهٔ خوشهٔ
بهر گوشه گردیده ام بی کسی　　بجز سایه محرم ندیدم کسی
مرا بود گردی خداوندگار　　بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر　　جدا کردش از خسروان سریر
جهان پهلوان کرد با فرّ و چهر　　نشیمن کهش اوج تابنده مهر
زمین و زمان خرم از فرّ او　　مه و مهر در سایهٔ فرّ او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد　　چو عنقا باقصای چین او فتاد
از آنگه نهادم سر اندر جهان　　بهر مرز پویان بهر سو دوان
ز خود در گذشتم که در وی رسم　　ولیکن ندانم بدو کی رسم
از آن آب چشمم ز سر در گذشت　　که آن آفتابم ز بر در گذشت
ولیکن ازین راه هم در خورست　　که از چشمهٔ چینم آبشخورست
چو دریای خون شد کنارم ز چشم　　که پوشش این چشم دارم بچشم
شنیدم که چون دل ز ما برگرفت　　بچین رفت و راه خطا برگرفت

به آهنگ چین چونکه بشتافتم | نشانش بخاور زمین یافتم
فلک بین که چون میدواند مرا | تو گوئی که خون میدواند مرا
روان سام گفتش که ای نوجوان | زنام خویشش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود | کند نام پیدا چو نامی بود
که ما هم غریبیم و آشفته کار | جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای گرد فرخ روان | مرا قلوشش زابلی نام دان
نریمان یل را منم ابن عم | خداوند دیهیم و فارغ ز غم
چو بشنید از و سام با دین و داد | بجست از فراز تگاور چو باد
گرفتش چو سیمین ستون در کنار | ز مژگان گهر کرد بر روی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیک رای | منم سام یل گرد کشورگشای
جدا گشته چون شاه خاور ز کام | کنون کرده خاور زمین را مقام
به نقشی پری گشته از عقل و دین | شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر برانداخته | بخاور زمین آشیان ساخته
چو پیچید ازین گونه گفتند راز | نهادند رخ را بکاشانه باز
یکی بزم خرم برآراستند | ز سیمین بران جام می خواستند
نوا برکشیدند رامشگران | قدح برگرفتند سیمین بران
عقیق می اندر قدح ریختند | می و مشک با هم برآمیختند
نواگر بتان رود بنواختند | بآوای بلبل نوا ساختند
بدینگونه گردان بآئین جم | قدح نوش کردند تا صبحدم

سحر چون برآمد ز طرف چمن | نسیم گل و نکهت یاسمن
بکیوان برآمد خروش خروس | در ایوان سام اندر افتاد کوس
روان بخش شد باد مشکین نفس | سراینده مرغان شیرین قفس
بر ایوان گل بر تباشیر صبح | فرو خواند بلبل تفاسیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار | چو چین سر زلف مشکین یار
دلیران بکام دل دوستان | زدند از حرم خیمه بر بوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار | برون آمد از قبهٔ زرنگار
روان گشته با سام گیتی پناه | گرانمایه قتلواد زرین کلاه
زناگه برون آمد از پنجره | خرامنده سروی چو کبک دره
زده سنبلش بر رخ دلفروز | جبینش بر آختن شام بر نیم روز
رخش آفتاب جهان تاب دل | خم ابرویش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی می فروش | شبش مهر فرسا ولی روز پوش
فروزان از رخش شمع ایوان جان | خرامان قدش سرو بستان جان
بسر زلف مشکینش مشک ختا | چو هندو ببازار چین بی بها
رخش داده از باغ رضوان نشان | سر زلف ژولیده در پا کشان
به سیب و ترنجش روان از نظر | بدستش معنبر ترنجی ز زر
بیفکند تا گرد گیتی پناه | از آن به کند در ترنجش نگاه
قضارا بقتلواش زابل نژد | باهنگ او نغمه بلبل بزد
چنان زد که نارنج گون شد برش | بزخم معنبر ترنج زرش

چو کارش چنان گشت گفتی خطاست — که کارم شود زان سهی سرو راست
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت — بدل چاشنی دید و میلش شتافت
ز بادام آن چشم سرو سهی — چو به گشت بشنید بوی بهی
بصد لابه گفت ای پری چهره ماه — سزد گر کنی در غریبان نگاه
ترنج ترا چاشنی کرده ام — ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم بستهٔ پستهٔ تنگ تست — بدست آور اکنون که در چنگ تست
بزرین ترنجم ربودی قرار — ازان سیب سیمین مرادم برآر
چو نسبت کنندت به پسته دهن — که بی مغز باشد ز پسته سخن
شکسته دلم صید بادام تست — ز بادامت افتاده در دام تست
گل یاسمن بر بنفشه بری — پری زاده چون شمسهٔ خاوری
بگردش گل و سنبلش را طواف — سر موشش اندر سخن موشکاف
چنین گفت کای مرد جوینده کام — ز سوز زندگی پخته سودای خام
چو دهقان درین بوستان درگشاد — مرنج ار ترنجی ز شاخ او فتاد
تو کوتاه دستی و نابهره مند — مزن دست در شاخ سرو بلند
ز عشقی گلی میکنی خار خار — برآور چو بلبل خروش هزار
تفرج حلالست ازین شاخ و بس — اگر کس را نباشد بدان دسترس
اگر سوی باغ آمدے برگذر — پس آنگه چو باد صبا درگذر
ترنجی تو گر یافتے در گذار — ترا با گل و سیب سیمین چکار
ز دل گرمی است این دل سرد تو — ز صفر است این گونهٔ زرد تو

چو نارش چنین میگدازد مرا ز رنج تو دانم بنازد مرا
دل نازکت گرکنون صید ماست شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیرگیر چنین که کردست بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز شست بدستانت افتاد ماهی ز دست
مکن بی نصیبش ز روز وصال که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی که شاه از ترنجش ترش کرد روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت بدان خاک از دیدگان آب ریخت
چو نومید گشت او ز سام آن زمان ثنا گفت و برگشت تیره روان
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه بخرگه درآمد چو رخشنده ماه
کمر بسته قلواد در پای تخت دگر قلوشش زابلی نیک بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران روان گشته می در کف دلبران
مه رو و زن رود بنواخته ز عشاق مردم نوا ساخته
پری چهره ترکان خوبی خرام همه عاشق سام و پرکرده جام
یل نامور قلوشش زابلی بنالید در عشق چون بلبلی
چو شمع اشک میریخت بر روی زرد روان کرده بر چهره سیلاب درد
بکف بر نهاده عقیق مذاب ز نرگس روان کرده یاقوت آب
جهان از دم آتشین سوخته ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش سمن عارضان جام میکرده نوش
رخ از آتش می برافروخته گهی ساخته عود و گه سوخته

بدینگونه تا خیل شب در رسید | سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت سام دلیر | سوی خرگهش شد چو غرّنده شیر
ز مستی ملال از شرابش گرفت | چو بخت من خفته خوابش گرفت

در خواب دیدن سام پریدخت را

همان لحظه چون سام مشکین نقاب | فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب
خوشا طلعت دوست دیدن بخواب | ولی کس نه بیند بشب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار | رسن بازی دل به شبهای تار
خوشا با گل سنبل دل فروز | شب تیره در خواب بردن بروز
بشب چشم عاشق نه بیند بخواب | مگر حسرت یار شبگون نقاب
چو شد شیرگیر آهویش مست خواب | در آمد ز پا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید | گران تا گران لاله و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان | همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاد سرو | پری چهرهٔ چون خرامان تذرو
بجلوه در آورده شمشاد را | چمان کرده مر سرو آزاد را
قدش سرو بر سرو سیمیش ماه | رخش ماه و شب را بهر تکیه‌گاه
دهش مشک پوش و تنش مشکسای | غمش جان گزای و لبش جان فزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی | سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خرامنده در پای سرو بلند | خم اندر خم آورده مشکین کمند

روان گشته با نرگس می پرست
چه گلدسته و دستهٔ گل بدست
پراکنده گیسوی و دامن کشان
ز عنبر شکن طرهٔ عنبر فشان
پرستار با او دو نسرین عذار
یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر
روان کرده از لعل شیرین شکر
به بستان سرا این سرا در زدند
جهان را چو گیسوی بر هم زدند
که خیزیدگان حور عین میرسد
پری دخت فغفور چین میرسد
چو بشنید نام پری دخت سام
بگریه درآمد بل نیک نام
چو سروی بخاک رهش در فتاد
همانگه لب درفشان بر گشاد
که ای مرهم ریشش آرام دل
دلم را لب دل گشت کام دل
شب زلفت از چین بشام او فتاد
شکار بش لاغر بدام او فتاد
من از زابل افتاده در چین بقید
تو در چین ز زابل درآورده صید
زهی کرده شام تو در چین کمند
تو در چین درآورده از چین کمند
میان تو موئی و از موی کم
من از غم چو موئی و از موی خم
چو هندوی زلف تو در آتشم
ز خورشید روی تو در تابشم
ز نقش رخت نسخهٔ دیده ام
چه نقشی که مثل تو نشنیده ام
تو در چین و نقش توام در خیال
چه نقشی که مثلت تو باشد محال
من از نقش رویت در اندیشه ام
که صورت پرستی شده پیشه ام
تو در دلبری و من از دل بری
بگو تا که از دلبران دل بری
دلم را چو زلفت قراری مباد
مرا جز غمت غمگساری مباد

در آهوی چشم تو صید تو شد
چو آهو گرفتار قید تو شد

دلم مدتی شد که در دست تست
گرفتار آن زلف چون شست تست

نشان تو میجویم از هر چه هست
حدیث تو میپرسم از هر که هست

چه نقشی تو ای لعبت آذری
که نقشی ندیدم بدین دلبری

زهی قامتت سرو آزاد دل
چو دادم ترا دل بده داد دل

کزین رهگذر از ماتت یاری رسد
وزین رهگذارت غباری رسد

مخور غم که این درد و غم بگذرد
چنین مگذر از ما که هم بگذرد

بفریاد ما رس که فریاد ما
ز چرخ برین بگذرد داد ما

غم کار ما خور که غمخواره ایم
بکن چارهٔ ما که بیچاره ایم

بت ماه پیکر مه مشک موی
گل یاسمن بوی گلبرگ روی

بمه زلف عنبر شکن بر شکست
به تنگ شکر نرخ شکر شکست

سر درج گوهر فشان بر گشود
پس آنگه بپاسخ زبان بر گشود

که ای فارغ از مهربانی و بس
چو سوسن سراسر زبانی و بس

کنون از پری دخت ناری تو یاد
که صید پریزاد گشتی چو باد

مرا چون میان اژدها هیچ نیست
کنون با توام در میان هیچ نیست

بیا نزد ما دل کجا شد درست
چه ارزد که قلب است دلبر نادرست

تو بر تخت شاهی و دعوی عشق
ندانسته رمزی ز دعوی عشق

مقام محبت سر تخت نیست
سر افگندگانرا سر تخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده
بخون دل خود گواهی بده

دل دردمندت که دیوانه ایست — بمستی و جانبازی افسانه ایست

درین زلف مشکین چه کارش بود — کجا طاقت زخم مارش بود

گرت گفت ره عاشقی پیش گیر — برو سر بنه یا سر خویش گیر

تو تبر ای دل تنگ از تنگنای — برون رو کز اینسان فراخست جای

چو افتاد آهوی سر در کمند — درین شهر تا کی بود زیر بند

برو ترک این محنت آباد گیر — لب دجله شهر بغداد گیر

چو ایوب در بند کرمان مباش — چو یعقوب در بند حرمان مباش

زهر گوشه درمان دردی طلب — زهر چشمهٔ آب خوردی طلب

برو دست ازین خودپرستی بدار — ز دریای غم در بشادی برآر

چو گل در برت طوق دیبا مپوش — چو به مشکبو باش و پشمینه پوش

کسانی که در نیستی خو کنند — ز هستی تبرا چو خواجو کنند

چو بینی درین زلف پرپیچ و تاب — چه بینی درین نیم نرگس بخواب

چو در خوابی از حور عیسی مرا — یقینم که در خواب بینی مرا

اگر از چشمهٔ چشمت آب آمدی — کیت در چنین ورطه خواب آمدی

تو در آتشی آبت آید بچشم — زهی چشم اگر خوابت آید بچشم

کجا سام چون این بگوش آمدش — دل خسته در بر بجوش آمدش

برآورد و بانگ و درآمد زخواب — ز چشمش روان گشت صد چشمه آب

برون آمد از قصر گوهرنگار — غریوان کیوان چو ابر بهار

بر آن بور سرکش برافکند زین — روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشت از ملک و فرمان دهی ... ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همره اش جز غم عشق یار ... نه کس همدمش جز دل بیقرار
عنان داد برق زمین کوب را ... قرین گشته درد دل آشوب را
بدینگونه میراند با درد و غم ... پس آنگه بسرحد چین زد علم
چو لعل خور از کان برآورد سر ... ز زر بست کوه کمر کش کمر
شه مشرق از برزگه تیغ زد ... سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز خاور زمین سام نیرم نژاد ... بسرحد چین راند توسن چو باد
ز ناگه بمنزلگهی در رسید ... همه مرحله پرگل و سبزه دید
درو کاروانی بد از مرد و زن ... شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار ... بسی دیده نیک و بد روزگار
ز اندازه بیرون ورا سیم و زر ... به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز ایران و چینش مقام ... چو سعد فلک پیر و سعدانش نام
چو مر سام را دید بر پای جست ... رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند ... ببوسید بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان نزد ما ... شتابنده زینسان بگو تا کجا
بفرما که فرخنده نام تو چیست ... مقامت کجا و نژادت ز کیست
بدو سام گفت ای جهاندیده پیر ... دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز زابل برون آمدم ... ولی غرق دریای خون آمدم
بدان ای جهان دیدهٔ نیکنام ... جهانت هوادار و بختت غلام

مرا ویس بویسان همی خوان تو نام — بچینم هوا او فتاده تمام
منم پور ویسان بازارگان — زبون گشته در دست خونخوارگان
ز بهر تجارت برون آمدم — دلی غرق دریای خون آمدم
که چون کوس رحلت بزد کاروان — رخ آورد سوی سفر در زمان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیز — بتن همچو قار و بدل همچو قیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند — ز ما موج خون بر ثریا زدند
ببردند با کاروان هر چه بود — بکشتند در کاروان هر که بود
من خسته را این تکاور سمند — ازان ورطهٔ خون بدینجا فکند
تو هم باز گو یک بیک را ز خویش — فرو خوان سرانجام و آغاز خویش
که اینجا ز بهر که دارید جای — وز اینجا بسوی که داری رای
گرانمایه سعدان بازارگان — برو آفرین کرد و گفت ای جوان
منم موبد خدمت فغفور چین — ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی گرد عالم بگردیده ام — بد و نیک و شادی و غم دیده ام
ز روم آمدم سر نهاده بچین — چو آهوی مشکین فتاده بچین
تو شاد آمدی ای جوان پیش ما — که روی تو شد مرهم ریش ما
چنین روی زیبا بعالم کراست — بقدت نیاید سهی سرو راست
هر آنکو نگه کرد بر روی تو — شد آشفته چون زلف هندوی تو
کسی را شکیب از جمال تو نیست — تمنای هجر و فراق تو نیست
ولیکن دژی هست در رهگذر — ز رفعت بگردون بر آورده سر

مر آن قلعه گنجینه دژ نام او / فلک کمترین پایهٔ بام او
در او ژند جادو گرفته قرار / فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
دگر زانکه بینند یکی قافله / کنند خوبرویان ز مردم یله
کسی را کجا هست روی نکو / سلامت نیارد شدن پیش او
کنون گر تو از ما نگردی ملول / بفرزندیت دارم اکنون قبول
ولی چون مرا با تو افتاده مهر / حذر کن ازین جادوی دیوچهر
کجا سام چون راز خود می نهفت / دعا کرد و دستش ببوسید و گفت
تو سالاری و من کمین بنده ات / تو فرمان ده و من سرافکنده ات
ولیکن نیندیشم از جادوئی / بجادو نمایم کف موسوی
چو من برکشم تیغ خنجرگذار / ز جادو و دیوان برآرم دمار
بگفت این و بر کوه پیکر نشست / چو بر کوه هم شیر نر پیل مست

کشته شدن ژند جادو بدست سام

وز آنجا بگنجینه دژ کرد روی / بر آهنگ جادو شده جنگجوی
سر شهریاران کشورگشای / که بد سام آن گرد فرخنده رای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه / شده کوه از بیم او بر ستوه
چو خورشید درمانی از سندروس / زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرین پرچم سیاه / ز ماهی علم بر کشیده بماه
همه ماه پیکر درفشان درفش / بدو شقههای حریر و بنفش

جهان سوز ترکان خنجر گذار | گرفته بکف خنجر زرنگار
عقیقی عقابان زرینه چنگ | زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
همی سام چون نزد قلعه رسید | همه کوه دریای آتش بدید
جهانرا بدید او بجوش آمده | ز تابش فلک در خروش آمده
شده شیر گردون ز شعله کباب | بجوش آمده چشمهٔ آفتاب
چو سام نریمان چنان حال دید | دم آتش افشان ز دل برکشید
برآشفت بر مرکب بادپای | چو دریای آتش برآمد ز جای
همی نام یزدان فراوان بخواند | عنان بر زد و دیو سرکش براند
چو بگذشت آتش سر سرکشان | ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین کرد بر کردگار | پس آنگه برون شد بسوی حصار
زناگه برآمد یکی تیره گرد | خروشان چو شیر و غریوان چو رعد
ازان گرد و دم برق جستن گرفت | دل سام یل کی شگفتن گرفت
دران گرد تیره یکی بنگرید | بگرد اندرون سام نیرم بدید
بدستش سیاه اژدهائی چو مار | یکی دیو پتیاره مانند قار
بقد چون شب تیره روزان دراز | برون کرده دندان چو نیش گراز
چو چشمش بسام نریمان فتاد | درآمد بسام نریمان چو باد
چو پیلی شده بر پلنگی سوار | بغرید مانند رعد بهار
بترسید بر خویشتن نامدار | بغرید مانند رعد بهار
خداوند جان آفرین را بخواند | پس آنگاه بورش همی پیش راند

کشته شدن ژندجادو بردست سام



کمانی که گرشاسب در چنگ داشت ‌ ‌ ‌ دران لحظه سام از میان برفراشت
کمان را بمالید و بگرفت دست ‌ ‌ ‌ خدنگی برآورد و بگشود شست
چنان زد بران پیل پیکر پلنگ ‌ ‌ ‌ که از سهم تیرش فرو رفت خنگ
چو آن ژند جادو چنان حال دید ‌ ‌ ‌ همه مکر و نیرنگ پامال دید
ز پیشش دوتا کوه پیکر بجست ‌ ‌ ‌ بکوه کمرکش درآورد دست
برآورد که پارهٔ همچو باد ‌ ‌ ‌ بیفکند بر سام فرخ نژاد
کجا دید سام آنچنان بزرسنگ ‌ ‌ ‌ بجست از تکاور بسان پلنگ
بهامون درآمد فرود از ستون ‌ ‌ ‌ برآورد آن ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه ژند نژند ‌ ‌ ‌ سر و دست و دوشش بصحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر ‌ ‌ ‌ روان آفرین کرد بر دادگر
پس انگه بگنجینه زر رو نهاد ‌ ‌ ‌ به تندی و تیزی بمانند باد
یکی کوه دید آسمانش کمر ‌ ‌ ‌ به ایوان کیوان برآورده سر
رد کهکشانش ره کهکشان ‌ ‌ ‌ سرش بر بسر بر سر کهکشان
بران برج کیوان یکی کنگره ‌ ‌ ‌ نهم تاج چرخش یکی پنجره
فراز نهم منظرش رزمگاه ‌ ‌ ‌ حریم ششم غرفه اش بزمگاه
شه طارم چارمش پرده دار ‌ ‌ ‌ بزرگدار بهرام خنجر گذار
برآن قلعه همچو نیلی حصار ‌ ‌ ‌ نکردی همی مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستان ‌ ‌ ‌ ببامش زحل کمترین پاسبان
فلک نقشی از طاق ایوان او ‌ ‌ ‌ طلایه مه و مهر دربان او

مر او را ز یاقوت رخشنده در ... زیاقوت رخشنده‌تر
ستاده ببام آتشین پیکری ... برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر دری نره شیر ... ز بالای که رو نهاده بزیر
چنان بر یل شیر دل حمله برد ... که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برآورد شمشیر از هوش دل ... سروشش فرو کوفت بر گوش دل
بدانست سام یل آن آذری ... طلسم است و مکر است و جادوگری
یکی نعره زد سام بگشود دست ... بزخم عمودش بهم بر شکست
برآمد ز ایوان طراقا طراق ... فرود آمد آن صورت از پیش طاق
بهامون نگون در فتاد از فراز ... هم اندر زمان شد در قلعه باز
چو سام آنچنان قلعه در باز دید ... بایوان کاخش علم بر کشید
ببر جستش برآمد چو سلطان شرق ... خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه ... برآمد چو بر چرخ گردنده ماه
سرائی پدید آمد از لاجورد ... ز یاقوت دیوار و ایوانش زرد
در ایوان درختی ز زر ساخته ... سر از طاق ایوان برافراخته
چو بتخانهٔ چین ز نقش و نگار ... روان بخشش و دلکش چو زلفین یار
یکی تخت فیروزه در پیشگاه ... پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته در پای تخت ... برو سایه افکنده زرین درخت
سر غیرت چشمهٔ خاوری ... بت رشک بتخانهٔ آذری
مسلسل شبش بر رخ روز بود ... مهش غیرت عالم افروز بود

آزاد ساختن سام پرینوش خاقانرا از بند زرند جادو



شکر شوری از شهد شکر وشش | گهر آب از آن لعل چون آتشش
شنیدش خادم سنبل عنبرین | مه از طلعت خرمنش خوشه چین
چنین گفت سامش که ای حورزاد | بگو کیستی وز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیمتن | چرا پای بندی بمشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان | شکرخنده کرد و گفت ای جوان
صنم دخت خاقان پری نوش نام | در افتاده چون مرغ وحشی بدام
بشبگون سلاسل به بند اندرم | بمشکین رسن در کمند اندرم
مرا اژدر جادو کمین برگشود | ز ایوان خاقان چنینم ربود
بمکر و حیل در کمندم فکند | بگنجینه دژ پای بندم فکند
تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه | بگو چون فتادی بدین جایگاه
که جادو درین قلعه دارد قرار | نیارد برو مرغ کردن گذار
درین قلعه سیمرغ پر افکند | سپر دار گردون سپر افکند
برو رحم کن بر جوانی خویش | ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار | بیاید زجانت برآرد دمار
بدو سام گفت ای مه مهربان | شب تیره ات ماه را سایبان
نخر تا نگوئی زجادوی مست | که گیتی ز سحرش سراسر برست
به شمشیر کین داد بستانمش | بسوی جهنم فرستادمش
مخور غم که ما را ازو غم نبود | که شمشیرم از سحر او کم نبود
کنون ای پری چهره سیمبر | بگو کز پری دخت داری خبر

پری نوش گفت ای برادر خموش / که جانم برآمد ازین غم بجوش
بچین هر دومان چون دو خواهر بدیم / ولی هر یک از یک برادر بدیم
از اول گرانمایه خاقان چین / بزیر نگین داشت خاور زمین
ازین دیر خاکی چو محمل براند / به فغفور چین مملکت باز ماند
چو زلف پری دخت طوطی خرام / دراز است اگر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد / دل خسته در ورطه خون مباد
تو نیز از پری دخت سیمین بدن / چو بیگانه ارچه رانی سخن
روان سام احوال خود شرح داد / که در دام آن دخت چون اوفتاد
دگر گفت کای سرو پسته دهن / جمال تو فال همایون من
چو آن ترک سیمین بر سنگدل / چنان تنگ چشمست و من تنگدل
برو راز خویش ار چه پیدا کنم / وزو کام دل چون تمنا کنم
بگفت این و آهی ز دل بر فروخت / بت لاله رخ را بر و دل بسوخت
ملولو دو رخسار میگون بجست / تو گوئی که از چشمش آتش بجست
ز بادام گلبرگ را آب داد / بفندق سر زلف را تاب داد
پس انگه شکرخای شیرین سخن / شکر ریخت از شهد شیرین شکن
سر درج یاقوت بگشود و گفت / که مشک تتاری نشاید نهفت
چه پوشیده داری ز من ماجرا / که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون نچینم برد / سوی شاه توران زمینم برد
بدیدار عمّم همایون رسم / پری دخت را بینم و این لسم

برسانم دولت را ز دبر بکام — برون آرمت همچو آهو ز دام
روان سام بروی ثنا گسترید — پس آنگه ز بندش برون آورید
زبانی بگشتند با یک دگر — رسیدند تا گه بکاخی دگر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار — درو سیمگون قبه زرنگار
فگنده برو کرسی از لعل فام — نهاده برو لوحی از سیم خام
درو بند او صندل خام بود — نگارشش همه نقرهٔ خام بود
نوشته بران لوح سیمین بزر — که ای تاج ور سام والا گهر
هر آنگه که آئی بدین سرزمین — نگه کن بجمشید با فر و دین
بدان ای سرافراز والا گهر — کجا بر فزودی تو از ما گهر
بفرمان من بود دیو و پری — چنین هفت کشور زمین سرسری
شب و روز جز شاد نگذاشتم — ز هر شادئی بهره برداشتم
اگرچه بدم گنج و شاهی بسی — بدینگونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گنبد بیدرنگ — نخستین دهد شهد وانگه شرنگ
نگر تا نباشی بدم استوار — بمن بنگر و زو دل ایمن مدار
چو من پادشاهی در عالم نبود — ندیده چو من نیز چرخ کبود
گو پهلوان گرد فیروزبخت — که زیبد سپهر و مهت تاج و تخت
چو گنجینه دژ را سنجی کنی — طلسمی بفرزانگی بشکنی
چو این قبه را ساختی آشیان — فرو شو بدین پایهٔ نردبان
که تا گنج جمشید آری بچنگ — برآری سر از چرخ فیروزه رنگ

بخروشان بگنجینهٔ دژ شدند / بایوان ژند بداختر شدند
بهر گوشه گنجی ز زر یافتند / بهر گنج گنجی دگر یافتند
بتفریح کنان گرد آن بارگاه / بگشتند با سام گیتی پناه
پس آنگه بگنج اندرون تاختند / ز یاقوت و زر در بپرداختند
چو سام انچنان گنج دژ برگشاد / جهان کرد از گنج جمشید یاد
هزار و دو صد اشتر از سیم و زر / دو صد استر بردعی پر گهر
چه عود و قماری چه دیبای چین / چه یاقوت رمان چه در ثمین
چه فیروزهٔ سبز و مشک ختن / چه لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت ستوران دریا گذار / بهامون کشیدند از ان کوهسار
علمهای دیبا برافراشتند / سوی مرز چین راه برداشتند
گروهی هیونان البرز ران / شتابنده در زیر بار گران
از انجا علم سوی صحرا زدند / دلیران همه سر ببالا زدند

چگونگی احوال سام با مکوکال دیو

سرانیده دهقان موبد نژاد / ز سام نریمان چنین کرد یاد
که چون ژند جادو چنان کشته شد / ورا دولت و بخت برگشته شد
یکی دیو بد پر ز شور و غریو / کجا نام او بد مکوکال دیو
ژند بداختر برادر بُد او / ز چرخ فلک نیز بدتر بُد او
یکی دیو عادی بد و پیل تن / کزو کوه را بود جای شکن

چو دیک سیه بد سر آن لعین — تنش چون مناری بروی زمین
بدش هر دو دست او چون درخت چنار — سیه روی او همچو دریای قار
دو چشمش دو مشعل فروزان شده — ز دود دمش دشت سوزان شده
برفتی بیک لحظه صد میل راه — زمین هر کجا گام زد گشت چاه
تنی چند از آن قلعه بگریختند — بدام بلا در نیاویختند
برفتند نزد ملکو کال دیو — برآورده فریاد و بانگ و غریو
که کشتند ژند برادرت را — بهم بر زدند بوم و کشورت را
درآمد یکی گرد عادی نهاد — که دوران ندارد چنان گرد یاد
زبردست و جنگی و شیر است او — بهر رزمگه پر دلیر است او
همی نام او سام جنگی بود — دلیر و هوشی وار و سنگی بود
ابا پیر سعدان بازارگان — بدرگاه فغفور می شد روان
بدو گفت حال پری نوش او — ز درد دلش بنالید آن نامجو
روان رفت و آن قلعه را در بکند — چو در قلعه شد ژند را سر فکند
چو بشنید از آن ملکو کال دیو — برآورد در دم خروش و غریو
همه ریش بر کند و بر باد داد — همی گفت حیف آن گرامی نژاد
دریغا چو تو نامداری دلیر — شدی خیره بر دست او خیره چیر
برادر نه آرام جوید نه خواب — ز خونت کنم چین و ماچین خراب
گذشته ز گرشاسپ تا این زمان — نیامد کسی سوی این دژ دمان
کنون سام این کارها می کند — بجان خود آن پر جفا می کند

نیفتاد هرگز همالش بسر ‏ ‏ نخوردست مشتی ز خود بیشتر

نداند که من چون کنم جنگ تیز ‏ ‏ گریزد ز من پیل نر در ستیز

چو من نیزه در جنگ گردان کنم ‏ ‏ هلاک دلیران و شیران کنم

برادر ازو گر خبر داشتی ‏ ‏ ازان کاروان زنده نگذاشتی

تفو باد بر چرخ گردان تفو ‏ ‏ که هر دم بگیرد یکی را گلو

کنون میروم با تمام سپاه ‏ ‏ همه نره دیوان چو قیر سیاه

هزار و دو صد دیو دارم دلیر ‏ ‏ همه پهلوانان همه نره شیر

بیک چین ابرو که برهم زنند ‏ ‏ همه چین و ماچین بهم برزنند

همه سال فغفور چین پیشکش ‏ ‏ برمن فرستد بصد لطف خوش

ازان کم کنم قصد آزار او ‏ ‏ که باشد بمن راست گفتار او

وگرنه چو چین و خطا و ختن ‏ ‏ چه پای آورد در بر گرز من

چو گوپال در جنگ برپا کنم ‏ ‏ ز کُه توتیا آشکارا کنم

کمانم چو سر سوی گوشش آورد ‏ ‏ بهر گوشه خونی بجوشش آورد

چو تیرم ره راستان میرود ‏ ‏ بهر جا ازو داستان میرود

چو بدخواه من سرفرازی کند ‏ ‏ سرش بر سر نیزه بازی کند

برادرم ز ایوان فغفور چین ‏ ‏ اگر برد او دختری را بکین

چه کم شد ز ایوان فغفور شاه ‏ ‏ چه آمد بروی وی از ما گناه

کنون برکنم لشکر از جای خویش ‏ ‏ برانم سپه را ازینجا به پیش

بخون برادرم کاری کنم ‏ ‏ که اندر جهان یادگاری کنم

کنون هر که بینم از ایشان دلیر — نه برنا بماند درانجا نه پیر
که باشد کنون آن گرانمایه مرد — که انگیخت از قلعه ام دود و گرد
بگفتند کای شاه دیوان عصر — نماندی بدنیا دلیران عصر
که فغفور را نه گناهی درین — نه از لشکرش آمده دود کین
از و جمله خشنود هستیم ما — که از دولتش جمله هستیم ما
که از قلعه و از برادرت دود — برانگیخت سام گرانمایه جود
چو بشنید یک نعره زد در زمان — که لرزید در دم زمین و زمان
نهیبی بدان دیو ها کرد گرد — برآورد دیوان با دست برد
روان شد سوی کاروان همچو پیل — بدی کوه در پیش گرزش دلیل
بتاب و توان همچو کوه گران — تن کج مجش چون ره کهکشان
همی زد بهم جمله دندانش را — بکیوان برآورد افغانش را
همی رفت منزل بمنزل القهر — بتلخی و تیزی بمانند زهر
سرانجام آمد سوی کاروان — چو کوه گران و چو پیل دمان
چنان نعرهٔ از جگر برکشید — که آن کاروان را دل از تن رمید
نه استاد کس نه دپیوند خویش — پدر باز نشناخت فرزند خویش
یکی سوی چپ شد یکی سوی راست — فغان و خروشی دران دم بخواست
همان لحظه سعدان ابا چند یار — دوان گشت چون ابر بر کوهسار
همی گفت با مردمان دم بدم — که ویسان بما شوم بودش قدم
بگفتم حذر کن زجا دو گران — نه بشنید پند مرا آن زمان

چنین تیره روزی که بر ما رسید — هم از دیو نادان بباید کشید
چنین است کردار کار جهان — بیکسان نگردد مدار جهان
بگفتند با سام احوال را — هماندم برآورد کوپال را
یکی نعره زد سام یل از خوشی — که لرزید هر جا که بد سرکشی
برآراست خود را لباس نبرد — هم اندر زمان میل آن رزم کرد
درآمد بمانندهٔ رعد و ابر — که در بیشه لرزید غران هژبر
بجمله سلاح تن بیاراسته — یکی گنج بد سر بسر خواسته
یکی نعره زد در زمان سام گرد — که هوش از سر نره دیوان ببرد
بایستاد چون کوه اندر مصاف — بسی داد از بازوی خویش لاف
همی گفت سام نریمان منم — هم آورد پیلان و شیران منم
منم آن دلیری که اندر جهان — نباشد چو من از کران تا کران
اگر گرز در رزم پیش آورم — هم اندر زمان کام خویش آورم
منم سام گرد نریمان نهاد — بگرشاسب اترط رسانم نژاد
چو خم در دوال کمند آورم — چو تو دیو صد تا به بند آورم
یکی دیو بد بدگر و بد نژاد — که قرشتت بدی نام آن بدسوار
درآمد ز پیش ملوکال دیو — برآورد در دم خروش و غریو
که چندین چه گوئی تو با انجمن — سخن گوی از مردی خویشتن
چو سام نریمان از و این شنید — بدو گفت کای زشت دون پلید
مرا چون تو دیوی بباید هزار — چه آید ز دست تو ای هرزه کار

به پیچید رو از مکوکال دیو | برآورد گرز و خروش و غریو
بزد بر سر قرشت بی همال | بهم در شکست آن همه یال و بال
بجان و دل دیوها نیش رفت | در آن جنگ قرشت چو از پیش رفت
مکوکال چون کار از آن گونه دید | همه حال خود را دگرگونه دید
برآورد فریاد و افغان و جوش | در افکند در جان دیوان خروش
که ای نره دیوان با توش و تاب | بر ایشان دوانید اندر شتاب
نمانید زنده از ایشان یکی | نه از خاص و عام و نه از کودکی
چو دیوان شنیدند گفتار او | سخن گفتن و رای بیداد او
فتادند در کاروان جملگی | نمودند اندر زمان خیرگی
گرفتند بعضی از آن کاروان | دریدند از یک دگر آن زمان
نهیبی در افتاد آنجا تمام | هزیمت نمودند از خاص و عام
درآمد روان سام مانند کوه | پر از هیبت و فر و زور و شکوه
یکی را ز دیوان کمر برگرفت | برآوردش از جا بماندند شگفت
پراندی ورا تا سوی آسمان | که از دیدهٔ مردمان شد نهان
چو برگشت از چرخ مانند میغ | بزد سام نیرم مر او را به تیغ
بدو پاره شد در زمان دیو نر | ز تیغ یل گرد پرخاشخر
یکی را به پای دیگری را بشست | چل دیگ از آن نره دیوان بکشت
یکی را بزد تیغ بر فرق سر | که بشکافت از فرق او تا کمر
یکی را بزد بر کمرگاه تیغ | که دو پاره شد همچو از باد میغ

برآمد خروشش ده و دار و گیر — شد از خون دیوان زمین آبگیر
بجست و بدلبست و برید و درید — سر و سینه و دست دیو پلید
ببازید دست و یکی دیو را — گرفت و کشیدش بر خویش را
چو او را بر خویشتن در کشید — چو کرباس از یکدگر بر درید
یکی را چنان تیغ بر پشت راند — که افتاد بر خاک و بر جای ماند
یکی را چنان زد بگرز گران — که شد پخش اندر تنش استخوان
یکی را به نیزه چنان تن بسفت — که اندر زمان ترک جانش بگفت
یکی را به تیغ و یکی را بگرز — فرو ریخت سر تا ز بالای گرز
چو دیوان بدیدند آن حال را — همه بر کشیدند کوپال را
یکی دیو بد نام او منده قال — که دایم زدی نعرهٔ قیل و قال
یکی حمله کردند مانند باد — بگیر و بداران زمان در فتاد
چگویم ز سام و ز کوپال او — زفتر و زبر زو بر و یال او
ربودش یکی دیو زور آزمای — فکندش ببالا چو کوهی ز جای
نگون شد ز بالا یکی تیره میغ — دو نیمه زدش چون چناری به تیغ
به تیغ و بگرز و بزور و هنر — بسی کشت و افکند دیوان نر
به تیر و سنان و بشمشیر تیز — ز دیوان برآورد بس رستخیز
یکی دیو بد نام او مسند قال — که دایم زدی نعرهٔ قیل و قال
دمی اندر آن دشت جولان گرفت — سر راه سام نریمان گرفت
سری همچو گنبد قدی چون منار — دو بازو بر و هر یکی چون چنار

تن او سیه چون شب قیر رنگ — یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ
دو شاخش بسر چون دو شاخ بلند — فتیله همه موی سر چون کمند
یکی تیغ در دست آن بدسگال — که هر کش بدیدی بر فتی ز حال
بگفتا توئی سام نیرم نژاد — که وا دسے ذرژند جادو بباد
درین دشت کاری نه کم کردهٔ — بسی دیو را پشت خم کردهٔ
درین رزم بینی مرا باستیز — بچنگم نگه کن بدین تیغ تیز
چو سام نریمان شنید این سخن — چو دریا خروشید بر اهرمن
بگفتا منم سام این کارها — ز دست من آید ایا پر جفا
چو بشنید آن گفتگو منده قال — خروشید جوشید آن بدسگال
برآورد او نیزه حمله نمود — بسام نریمان بمانند دود
گرفت از کفش نیزه سام دلیر — کشید از کف دست او نره شیر
چنان برکشید از کفش نیزه سام — که ببریده دستش سراسر تمام
چنان بر سرش نیزه را زد بکین — که نیمی تنش شد بزیر زمین
بکوکال ترسید از آن جنگجوی — تو گوئی که بستندش از چار سوی
بخود قرحه فال وارونه دید — کجا خصم جنگی بدانگونه دید
فغان برکشید از دل دردناک — که ای نره دیوان درآئید پاک
ز هر سو به بندید ره را بسام — درآئید بر دور او خاص و عام
مگر از تن پهلوان جان پاک — برآرید و گردد شهید و هلاک
شنیدند دیوان ولیکن ز دور — نیاید کسی نزد دریاے شور

دگر باره سام یل پاک زاد / درآمد بدان بدرگ بدنژاد
بگرداند آن نیزه بر گرد سر / بزد در زمان بر تن دیو نر
خم آمد همان دم تن بدسگال / بداد آن زمان جان همی منده قال
همی دید سعدان دران تیغ کوه / که دستان چه کردش بدیوان گروه
ولی چشم گریان و لرزان چو بید / هم از جان شیرین شده ناامید
وزان سو دلاور بشمشیر و گرز / ز دیوان بینداخت یال و برز
ز هر سو کز آورد جستی ز کین / شدی پشته از کشته روی زمین
مکوکال ماند و دو صد دیو نر / فتاده دگرها دران رهگذر
ولیکن مکوکال عادی بدے / زمین لرزه کردی چو بر وی شدی
بدی تا بزانوش دریای چین / همی بود دایم بدریای چین
بند هم نبردش بما چین و چین / همه زو هراسان بتوران زمین
مکوکال با آن دو صد دیو نر / ستاده چو کوهی دران دشت و در
ولیکن بسی سهمگین بد ز سام / کشید آن زمان تیغ تیز از نیام
بزد تیغ بر فرق سام دلیر / سپر در سر آورده آن نره شیر
مکوکال چون تیغ زد بر سپر / ز نیروی آن دیو پرخاشخر
سپر شق شد از تیزی تیغ دیو / ازان دیو دزدید سر سام نیو
همی بر سر اسپ او خورد تیغ / بیفتاد مرکب روان بیدریغ
کجا سام نیرم پیاده ببود / برآورد و بر گردن خود عمود
بزد بر سر و کتف عفریت بر / بشد پخش مغزش دران دشت در

نکوکال چون او پیاده بماند   پیاده در ان دشت ساده بماند
برآوردن آنگه عمود گران   فرو کوفتند مغز یکدیگران
چپ و راست گشتند با یکدگر   بهم حمله کردند چون شیر نر
بهر ساز مر جنگ آراستند   فزودند لختی و بس کاستند
بند دست بر یکدگر شان دراز   زمانه در مهر کرده فراز
نکوکال گفتش که ای سام شیر   گذر راز سر من که هستی دلیر
ندیدم بسان تو مردی ز کس   نه از آدمی زادی ای خوش نفس
تو گفتی که این جنگ تو شور ماست   همی روی گردون پر از شور ماست
ندانم که این پیر گشته سپهر   چه آرد برون از ره جنگ و مهر
کرا میرسد از فلک یاوری   که جان میبرد اندرین داوری
برا خوش برائیم با یک دگر   که دارم نژاد وست ای پر هنر
شدم عاشق چابکیهای تو   درین رزمگه نازکیهای تو
جوانی مکن رحم بر جان خویش   که ناگه به بینی زمین درد و نیش
بدانست سام نریمان روان   که ترسیده است آن بدبدگمان
بگفتش که بنما هنرهای خویش   که بینم چه داری ز بالای خویش
برآورد شاخ آنزمان دیو نر   که تا بر زند بر یل پر هنر
چو شاخ و سرش برد نزدیک سام   گرفتش روان سام آن نیکنام
ز نیرو بپیچید و برهم شکست   برآورد یک نعره از روی دست
که لرزید آن دشت و صحرا و در   برآورد دست آنزمان دیو نر

که ضربی زند بر سر سام نیو — گرفتش روان سام یل دست دیو
یکی زور آورد و دستش بکند — بر آورد در روی میدان فکند
پس آنگه یکی نعره زد پهلوان — که حیران بماندند دیوان دران
ملکوکال چون دست خود را ندید — بغرید بر خویش دیو پلید
بر آورد دست دگر را روان — که تا بر زند بر سر پهلوان
بزد تیغ در لحظه سام دلیر — بینداخت دست دگر را بزیر
ملکوکال رفت و دو دستش نبود — بر آورد آهی ز دل همچو دود
ملکوکال چون کار ازان گونه دید — جهان را چو چشمانش تار و نه دید
در آورد سر از پی پای سام — که تا برکند سام را زان مقام
بهر زور کش بود اندر بدن — بیاورد از غصه بر خویشتن
نجنبید سام یل از روی خاک — ملکوکال را دل بشد دردناک
بدانست کامد اجل بر سرش — نه بد آن زمان هیچکس یاورش
دو صد دیو استاده نظاره گر — نیامد یکی یکقدم پیشتر
ملکوکال هر چند گفتش مدد — کسی پیش نامد ز دیوان دد
که ترسیده بودند از سام شیر — ز ضرب سر دست سام دلیر
بکرد آن زمان سام دستش دراز — گرفتش کمرگاه آن سرفراز
پس انگاه از روح اترط مدد — طلب کرد و کندش زجا پر خرد
چنانش برآورد بر روی دست — که دیوان بدیدنش از روی دشت
بس انگه بزد بر زمینش چنان — که شد خرد اندر تنش استخوان

چنین گفت کز دولت شاه ما | منوچهر شاه نکوخواه ما

کشته شدن مکوکال دیو بر دست سام نریمان

بشد کشته انجا مکوکال دیو | که بدچین و ماچین ازان غریو
دوصد دیو کردند انجا نظر | مکوکال دیدند بر ره گذر
فتاده در انجا بخون و بخاک | تن او ز خنجر شده چاک چاک
ازان ترس در لحظه بگریختند | بدام بلا در نیاویختند
بغلطید سام آن زمان بر زمین | بنالید پیشش جهان آفرین
که پاکا خدایا خدائی تراست | بدین گونه قدرت نمائی تراست
یکی را که در هر دو کون از دوئی | منزه توان گفت او را توئی
توئی کردگار و توئی کارساز | بچین و بماچین مرا کارساز
ترا زور و فر و توان و شهی | ولی هر کسی را که خواهی دهی
سپاس از تو دارم ایا کردگار | که کردیم اینجا تو فیروزگار
وگرنه مرا کی بدی فرّهی | که سازم جهانرا ز دیوان تهی
تو دادی بمن نیرو و زور و دست | که بر دیو جادو کر آمد شکست
ز پوزش چو برخواست سام دلیر | بایستاده مانند نره شیر
چو سعدان بازارگان او بدید | ازان کوه پایه به بیرون دوید
همه روی صحرا سراپای بود | همی دیو کشته بهرجا می بود
کجا در درازی بسان منار | بیفتاده مانند ببریده دار

ز سعدان یکی نعره از شوق خواست — که آن کشتها دید از چپ و راست
ورا سام بنشاند نزدیک خویش — نمودش دران لحظه تعظیم خویش
بگفتش توئی باب من از اصول — بفرزندی خویشش سازم قبول
بدو گفت کای ویس آزاده بخت — بتو شاد بادا همی تاج و تخت
بهر دو جهان شاد پور منی — بچشمان من همچو نور منی
روان سام گفتش که ای پیر کار — کنون گویم احوال و تدبیر کار
بدان ای پدر کاندرین سرزمین — بدام قضا مانده ام این چنین
منم سام گرد نریمان نژاد — فتاده بدین سرزمین همچو باد
مکن راز ما را کنون آشکار — که تا بینم آغاز و انجام کار
همان ویس ویسان بخوانی مرا — جز این نام نامی نخوانی مرا
پری نوش آمد در آندم دلیر — ببوسید دست یل شیرگیر
ز سام نریمان بسی عذر خواست — پری نوش گفتا کنیز شماست
تو از چنگ جادوم کردی رها — نجاتم بدادے ز نر اژدها
بپاداشش کار تو شرمنده ام — چنان دان که تا زنده ام بنده ام
چه سام نریمان چنان مهر دید — برش پردهٔ راز خود بر درید
بگفت ای پری نوش فرخ لقب — منم سام گرد نریمان نسب
ولی راز ما را مکن آشکار — ببینیم تا چیست سامان کار
پری نوش گفت ای سر انجمن — کنم هرچه گوئی ز بهر تو من
چو آزاد کردی مرا از بلا — نخواهم جز از نیکوئی مر ترا

کشتن سام مکوکال دیو را



بگفت این زمان چون که بی غم توئی ‌‌ ‌ پری دخت را دختر عم توئی
ز زابل منم بی نوای فقیر ‌ ‌ ‌ بدام کمند پریدخت اسیر
توئی در میان این زمان کارساز ‌ ‌ ‌ من بی نوا را روان کارساز
بپاسخش گفت ای جهان پهلوان ‌ ‌ ‌ هر آنچه تو گوئی کنم آنچنان
بچشم و سر ای پهلوان گزین ‌ ‌ ‌ ترا ام پرستارهٔ کمترین
چو بشنید ازین گونه سام سوار ‌ ‌ ‌ برو آفرین خوان شد از کردگار
بگفت این گزین دخت خاقان پری ‌ ‌ ‌ بهر دو سرا مر مرا خواهری
چو این گفته شد سام و بازارگان ‌ ‌ ‌ پری نوش خاقان چینی همان
دران شب همه کار آراستند ‌ ‌ ‌ همه سازها را بپیراستند
چو سلطان انجم بر آمد پگاه ‌ ‌ ‌ ز ماهی مسلم شدش تا بماه
بتبیره زن از کوه غرنده پیل ‌ ‌ ‌ بغرشش در آورده کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساربان ‌ ‌ ‌ فکنده جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه ‌ ‌ ‌ بپی کرده کوه و بیابان ستوه
پری نوش مه پیکر سیمبر ‌ ‌ ‌ چو خورشید رخشنده در مهد در
ز شعر سیه بسته بر گل نقاب ‌ ‌ ‌ ز مشکین شب افکنده در ماهتاب
شکرلب چو گل در شکوه پرند ‌ ‌ ‌ شکسته بشیرین شکر زخ قند
بت پرنیان پوش محمل نشین ‌ ‌ ‌ سمنبر پری نوش خاقان چین
نشسته بزرین عماری چو ماه ‌ ‌ ‌ روان در پیش سام زرین کلاه
بپویه در آورده هامون نورد ‌ ‌ ‌ بکه پیکر از که بر آورده گرد

بگرد عماری طوافش مدام | چو حاجی ابر گرد بیت الحرام

چو در زلف شب چین در انداختند | علم بر در چین برافراشتند

بیک منزلی خیمه زد کاروان | همه چین بجوشش آمد از کاروان

جهان دیده آن پارسا لازنین | فرستاد سوی شهنشه نشین

که اینک پری نوش خاقان رسید | چو گل باز سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ مشرق از گرد راه | برون آمد از چاه کنعان پگاه

شگرفان برون آمدند از حرم | به صحرا شبستان زدند از حرم

بایوان رسانند خورشید را | نگین باز دادند جمشید را

دگر ماه تابان در آمد ببرج | گرانمایه لولو در آمد بدرج

رسیدن پری دخت و ملاقات کردن بیکدیگر

تذروی برون جسته از چنگ زاغ | به پرواز شد باز بر طرف باغ

گوزنی در افتاده از تیغ کوه | شده از کف ژنده پیلی ستوه

بدان سایه افکنده پران همای | دگر بر سر آورده شد باز جای

پریزادهٔ خفته در گلشنی | زبون گشته در دست اهریمنی

قضا را در آمد یکی تیز باد | ز چنگال آن اهرمن در فتاد

غزالی بسر چشمهٔ خفته بود | بدان نره شیری کمین کرده بود

درافتاد در چنگ آن شیر مست | ولیکن چو آهو ز چنگش برست

پری نوش چون شد سوی شاه چین | بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن ضمیر
که بختش جوان بود و تدبیر پیر

در ایوان سرایش یکی باغ بود
کز و روضهٔ خلد را داغ بود

بزد خیمه بر لب آب گیر
فکند از زبرجد کبیائی حریر

روان سام را اندران باغ برد
تن و جان خود را بخدمت سپرد

همان سام یل اندران بارگاه
بر آمد بر آسود از رنج راه

به اورنگ فیروزه گون بر نشست
ز یاقوت رخشنده جامی بدست

ز نوشین لبان جام نوشین گرفت
ز خوبان چین زلف پرچین گرفت

بیاد پری دخت می نوش کرد
غم و محنت ره فراموش کرد

شنیدم که طغراکش این مثال
چنین زد رقم بر طباشیر حال

که مرغی کز ایشان همی کرد یاد
به برج پریدخت ناگه فتاد

پریوش پری نوش را بار یافت
ببالا هم آغوش همراز یافت

بپرسید کای جان شیرین من
بروی تو روشن جهان بین من

که بردت چو شمع از شبستان خویش
که آورد بازت بایوان خویش

که بردت ز گلدسته از بوستان
که آورد بازت سوی دوستان

پری نوش بت روی شیرین سخن
سهی سرو گل روی سیمین بدن

گهربار شد لعل گوهرکشش
شکرریز شد شهد شیرین وشش

لبی در بالماس دانش بسفت
پس آنگه زمین را ببوسید و گفت

که ای ماه خوبان چین و چگل
روان بخش جان و دل افروز دل

بصد وجد روی تو گلزار جان
بصد باب کوی تو بازار جان

ترا بر دل از کس غباری مباد　　بجز دلربا هیبت کاری مباد
مبیناد چشم تو هرگز ملال　　مباد انجمن تو هرگز زوال
مسوزات در نرگست خواب صبح　　که بر آتش چهره‌ات آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد　　پریشانی زلفت از باد باد
ندیشم مپرس ای مه دلنواز　　که چون زلف پرچینت آید دراز
شبی ترک جادو کمین برگشود　　مرا همچو باد از زمین در ربود
بگنجینه دز برد و محبوس کرد　　که خاکش زرست و زمین لاجورد
چه گویم که دور از تو چون بوده‌ام　　ز دل غرقهٔ موج خون بوده‌ام
قضا را جوانی در آن در فتاد　　که بختش جوان و قضا بنده باد
برآورد مرغ سعادت نوا　　درآمد هماندم بسان هما
ز شهپر مرا سایه بر سر فکند　　ز قیدم برآورد و بگشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند　　ز مردن بعمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی　　فروزان مهی ز آسمان مهی
سواری چو آتش بر ابلق ماه　　که چون او بمردی ز مادر نزاد
کیامرث چهری سیامک وشی　　سری سرفرازی شهی سرکشی
چو جمشید برزی فریدون فری　　جهانگیر گردان آذر دری
بلب دلستان و برخ فرخی　　فروزنده رای شکر پاسخی
یل آهنین چنگ زرین کمر　　چو دریا گهربخش و روشن گهر
درخشان عقیقی در افشان مهی　　دلاور هنرپروری جهان‌جو شهی

فغفور چین



شهی چرخ را رخ نهاده برخ | شهان پیش اسبش فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده | کله گوشه بر فرق فرقد زده

تعریف کردن پریوش از سام در نزد پریدخت

خورشش کمترین گوهری برکمر | مهش کمترین کوکبی بر سپهر
ارم نقشی از صحبت بزم او | قیامت نموداری از رزم او
نسب دارد از گرد گرشاسب چهر | حسب دارد افزون تر از زهره مهر
هنوزش نیامد ز شکر نبات | ندادندش از مشک دفتر برات
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ | هنوزش چمن خالی از پر زاغ
هنوزش ز گلبرگ ریحان نرست | هنوزش خضر آب حیوان نجست
فروهشته از شاخ عرعر کمند | بشبگون رسن عرعرش پای بند
ز مشک کلاله گلشن مشک پوش | شبش روز فرسا لبش می فروش
بری شکرش آب آب نبات | زند آب در چشمهٔ آبحیات
وگر آنکه گیرند یاری چو او | ورش مهر ورزند باری همو
دلی با همه خوبی و دلبری | جمال تو کردستش از جان بری
زخون دلش دیده دریا شده | ز آهش فلک زیر و بالا شده
ز نقشت مگر صورتی یافته است | که روی از مه و مهر برتافته است
نشان تو جوید بهر کشوری | خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت بسوی ختن رو نهاد | چو مشکین کمندت بچین او فتاد

کنون از دو عالم طلبگار تست — چو جاد بهاری هوادار تست
وشش مشکین اکنون که زلفت شکست — بدستش درار آنچه آمد بشست
نشاید کز و باز گیری نظر — که چشم و رخت برد از خواب خور
دل و دین بهوی تو بر باد داد — چو هندوی زلفت بر آتش نهاد
غریبست و از چهره ات بی نصیب — گرش رحم آری نباشد غریب
سخن هرچه زین گونه دانست گفت — گهر هرچه زینسان توانست سفت
وشش دردم مهر پرور گرفت — مهش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش میکرد و میکرد گوش — بنوشین سخنهای او داد هوش
که از حال سام یل آگاه بود — دلش با وی و دیده در راه بود
که ناگه بتوران زمین اوفتد — به ایوان فغفور چین اوفتد
که کار آگهانش ز بهر کام — خبر داده بودند از بهر سام
ولی آشکارا نمیکرد راز — نمیگفت با هر کس این گفته باز
بافسوس گفت ای مه مهربان — دلم را روان بخش روشن روان
دگر باره زینسان سخنها مگوی — وزین پس درین ره بیره مپوی
نباشد بر بخرد اینها پسند — وزین هیچ نگشاید و لب ببند
زبادام چشمان پسته دهن — چه گوئی که بی مغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری برنخواست — مگو زانکه پرکار ما نیست راست
وگر کاکلش عنبر افشان بود — سخن گفتن از وی پریشان بود
مرا زو چه گر خسروست یا گدا — مگو آنچه ناید پسندیده را

کمانی چو ابروش کرکس ندید — کمانم بابرو نباید کشید
کمانش اگر موشگافد به تیر — بموی کمان ابرویش را مگیر
گرفتم بمردیش روئین تن است — ولیکن کجا مرد عشق من است
ترا گر غریبی بهمره فتاد — سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مصرستی نیز — نباشد چو یوسف بر ما عزیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان — مکن آشنائی به بیگانگان
بیا تا یک امشب بباشیم شاد — ز دوران گیتی نیاریم یاد
بمی تازه داریم عهد کهن — نگوئیم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقی بخواست — که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن — غم ژند جادو فراموش کن
پری نوش بگرفت و می درکشید — پس آنگه مغنی نوا برکشید
به پرده سرا بانگ پرده سرا — درافتاده در سر می جانفزا
پری چهرگان درمی آویختند — ز رند آب و آتش برانگیختند
چنین تا برآید ز بلبل نفیر — برآورده مرغ سحرخوان صفیر
چو برزد علم خسرو چین ز زنگ — برون آمد آئینه چین ز زنگ
مه سیستان سام نیرم نژاد — کجا زی شبستان درآمد چو باد
ابر جرمه گور سم برنشست — کمر بست چون کوه خنجر بدست

جهانگیر چون شاه سیارگان
شتابنده با پیر بازارگان

رفتن سام بدربار فغفور چین

بآئین رسم فریدون جم ‌‌ بایوان فغفور برزد علم
یکی بارگه دید سر بر سپهر ‌‌ درخشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده ئی برکشیده بماه ‌‌ زده تخت فغفور در پیشگاه
ستاده شه خلخی تاجور ‌‌ یکی تیره ره از برش دورتر
چو جیپال و قیصر دو صد بنده اش ‌‌ بهر جا ز حیرت سر افکنده اش
جهانجوی شاهان کشورگشای ‌‌ برسم غلامان ستاده بپای
دلارای ترکان با دورباش ‌‌ زده بر فلک نعرهٔ دورباش
سرای غلامان مجلس فروز ‌‌ یکی عود ساز و یکی عود سوز
ترنم سرایان ترنم سرای ‌‌ خروشان صراحی به پرده سرای
دورویه غلامان زرین کلاه ‌‌ زده صف بگرد در بارگاه
گره گیر مویان نسرین بدن ‌‌ زمو بسته بر سرو سیمین رسن
شکرلب شکرفان شیرین چو قند ‌‌ پراگنده بر مه شگرفی پرند
روان کرده می در بلورینه جام ‌‌ بگردش برآورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج ‌‌ زیاقوت رخشنده برق تاج
بساطی فکنده ز دیبای چین ‌‌ مرصع بیاقوت و درّ ثمین
درآمد چو سام از در بارگاه ‌‌ زگوهر بسر برنهاده کلاه
همه فرو فرهنگ و فرزانگی ‌‌ نمودار مردی و مردانگی

رفتن سام بدربار فغفور چین



بخدمت زمین هفت جا بوسه داد   ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد
که شاها پرستار بادت جهان   سر افگنده و پیشت کهان و مهان
ز مهر تو روشن دل آفتاب   بلند از تو شاهان گردون جناب
چو خورشید تیغت جهانگیر باد   سر دشمنان تو در زیر باد
پس آنگه برافشاند بر شهریار   طبقهای گوهر برسم نثار
ز لعل بدخشان و رخشان گهر   ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد بر پیشگاه   دران خیره گشتند شاه و سپاه
پس آن پیل تن پیش شه رو نهاد   سبک شاه فرخ برو دست داد
ببوسید دست وی و پای تخت   بپرسید پس شاه فیروز بخت
ز سعدان که برگوی این از کجاست   که سروی چنین راستی بر نخواست
زمین را ببوسید سعدان پیر   ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاه جهان در پناه تو باد   زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوت گهت   فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر کشورگشای   پدر بر پدر شاه و فرخنده رای
که چون دور گیتی بخشم دواند   باقصای زابل برادرم ماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان   برون رفت و ازوی بماندی جوان
چو بر طرف زابل گذر او فتاد   جوانرا سفر اختیار او فتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه   کمر بست و آورد رخ سوی شاه
پس آنگه چو سوسن زبان برگشود   بگفت آنچه سام او بره کرده بود

ز حال پری نوش سیمین عذار / ز زند و طلسمات گنجین حصار
ز رزم ملوکان دیوان نر / بگفتش سراسر پسر با پدر
دلیری دگر دلیش را وانمود / ز رزمش هرانچه برو کرده بود
چو بشنید فغفور بنواختش / سر از طاق ایوان برافراختش
روان سام از بادهٔ شوق مست / دران بزم فغفور چون مه نشست
شهش جام میداد و بنشاند پیش / بفرمود تشریف از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد / ببخشود و گنجش بسی وعده داد
پس آنگه چو جم جام برداشتند / ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا برگرفت / بزد چنگ و بربط بسر درگرفت
غلامان شیرین لب باده نوش / به پرده سرا در فگنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام / چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در نقل دانهای سیم / بجای شکر لعل و دُر یتیم
زده طعنه شکر لبان بر شکر / زده دست مه پیکران در کمر
اثر کرد در سام و فغفور مے / برآورده گلنارشان هر دو خوی
شکر خنده ترکان آتش عذار / گرفته بکف مجمر زرنگار
بسر بر شده دود دل عود را / زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقی و بانگ سرود / لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده قرار / ز دست ندیمان برون برده کار
بتانی کز آتش ندیدند دود / ز گیسو بر آتش فگندند عود

ز هر گوشه سروی خرامان شده | ز هر برج ماهی درافشان شده
بهر جا بتی سر فرو برده مست | به یغمای دلها برآورده دست
بهر گوشه ترک خطائی نژاد | فکنده بچین زلف زنگی نهاد
همه آتشین چهره ساغر بدست | بت عنبرین طرّه مجمر بدست
سبک روح ترکان نازک میان | شده سرگران از شراب گران
بتان مست و در ساغر آویخته | قدح رفته از دست و می ریخته
همی ساقی افتاده مست و خراب | برون رفته از چنگ مطرب رباب
همه نیم خورده فتاده کباب | شده نرگسان همه مست خواب
می از چنگ شیرین لبان کرده نوش | بچنگ از نم سر داده گوش
چو سام نریمان بشد مست می | کمر بسته در پیش فغفور کی
چو نرگس سر افکنده مست و خراب | شده نرگس جادویش مست خواب
می دوستکامی بکف بر نهاد | بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
بتا گفت فغفور و برپای خاست | روان شد چو سرو خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه | که تا رو نهد سوی آرامگاه

دیدن سام پریدخت را و بیهوش شدن

زناگه پدید آمد از پیش طاق | بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام | بهشتی مثال قیامت قیام
قصب پوش هائی بطلعت چو روز | قصب بسته بر ماه گیتی فروز

نموداری از خلد عنبر سرشت ‌‌ ‌ برفتار طاووس باغ بهشت
چمان چون خرامنده سرو چمن ‌ ‌ درخشان چو رخشان سهیل یمن
رخش در شب تار آتش در آب ‌ ‌ سمن برگ در مشک در مشک تاب
شکسته ثمن عارض سیمبر ‌ ‌ به تنگ شکر نرخ تنگ شکر
نهاده ز شیرین لب جان پناه ‌ ‌ نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت بابل فریب ‌ ‌ ربوده ز جادوی بابل شکیب
تذروی به غبغب مطوق شده ‌ ‌ ترنجش ز باغش معلق شده
غزال غزاله غزل گوی او ‌ ‌ هژبران شده صید آهوی او
شبش سایبان کرده بر طرف ماه ‌ ‌ زده حلقه بر ماه دو مار سیاه
روان گشته آب از چه بابلش ‌ ‌ حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندوی زلفش که از چین شده ‌ ‌ سر افکنده در چین و بر چین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند ‌ ‌ شکسته ز شیرین لبان نرخ قند
کشیده کمان بر قمر ابرویش ‌ ‌ ستاده پری نوش در پهلویش
درخشان دو رخشان چو شمس و قمر ‌ ‌ زرافشان دو لبشان چو شهد و شکر
برون شد زهش سام گیتی گشای ‌ ‌ بشد بیخبر اندر آمد ز پای
بدانست کان سرو گلچهر کیست ‌ ‌ بت نوش لب ماه بی مهر کیست
پریدخت بت روی مه پیکر است ‌ ‌ که با وی پری نوش سیمین بر است
چو چشمش بدان حور پیکر فتاد ‌ ‌ چو سیمین ستونی ز پا بر فتاد
چو بگذشت یکساعت آمد بهوش ‌ ‌ ز ماهی بر آورد بر مه خروش

ز سودای جانان فغان برگرفت — دل از جان شیرین روان برگرفت
نگه کرد در فرقه پیشش ندید — طلب کرد بر جای خویشش ندید
کله چون مه از مهر بر خاک زد — ز حسرت گریبان خود چاک زد
ز سوز جگر آتشی بر فروخت — نهم اطلس سبز چرخی بسوخت
چو آهش بر نه تتق کله بست — طبقهای فیروزه بر هم شکست
دلش باز میداد سعدان بسی — کزو مهربانتر نبودش کسی
کز ینسان مکن خویشتن را هلاک — مکن خویش پیش دلارام خاک
مبادا که رازت بداند رقیب — ترا دور سازد ز روی حبیب
چو سعدان پرسش بسی پند داد — غریوان بآرامگه رو نهاد
بگریه دل سنگ را آب کرد — جهان را ز دل غرق خوناب کرد
چو دریا ز موج اندر آمد ز جای — همی زد چو بلبل بگل وای وای
چو سرو قدش راستی خم گرفت — ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت
دگر روز چون سام سر بر فراخت — نشیمن در ایوان فغفور ساخت
ز کار آگهان خادم نامور — بریدخت را داد آن دم خبر
که سام نریمان به مهمان شاه — نشسته است این دم در ایوان شاه
پری نوش گفت ای بت سیمتن — مه دلفروزان چین و ختن
بیا تا بر آییم در قصر شاه — تفرج کنیم اندران بارگاه
نهانی نشینیم در طارمی — بخلوت در آییم با هم دمی
که خورشید زابل یل می پرست — بیا دلبت باده دارد بدست

پریدخت بشنید و برپای خاست — روان گشت چون سرو گفتار داشت

ولیکن مبادا که بیند کسی — کزین معنی اندیشه دارم بسی

بگفتش نهانی بجوییم نخست — بشکل کنیزان بپوشیم رخت

چنین پاسخش داد مهروی باز — که ترسم برون افتد از پرده راز

دیدن پریدخت سام را در پس پرده و بیتاب شدن

برفتند باری چو کبک از دره — زدند از حرم خیمه بر پنجره

بدیدند بزمی چو خلد برین — پر از ماه رویان ماچین و چین

فروشنده بد سام چون پیل مست — برون رفته از دست ساغر بدست

پر از مشک بر ارغوان ریخته — بموی دو صد زنگی آویخته

بگرد گل از سنبلش سلسله — زده حلقه بر مشتری سنبله

کله کج نهاده کیامورثی — میان تنگ بسته چه طهمورثی

دو ابروی مشکینش از دلبری — کشیده کمان بر مه و مشتری

قضا را در آن بزم چون روز قدر — نمایان رخ سام چون ماه بدر

پریدخت چون سام یل را بدید — چو لاله دل خسته در خون کشید

رخش دید و از دل در آتش فتاد — چو شمع از غمش سر در آتش نهاد

زباغ رخش برگ خیری برست — بخون جگر دست از جان بشست

سهی سروش از غم چو چنبر بماند — چو سرو سهی دست بر سر بماند

بخیری بدل کرد گلنار را — بخون در نشانید خونخوار را

دو برگ گلش گشت زرینج پوش — دو چشمش دکان جواهر فروش
بلولو خراشید عناب را — به فندق تراشید مهتاب را
پری نوش را گفت ای پرفریب — چه کردی که بردی ز جانم شکیب
بیکدم بر آتش نهادی مرا — بافسوس بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی — ز غم در دلم آتش افروختی
رهی پیش آمد که پایانش نیست — فتادم بکاری که سامانش نیست
بدین غم توام رهبری کرده — ز جانم درین ره بری کرده
ولیکن چه درمان که خود کرده ام — خطا کردم و نیک بد کرده ام
شدم صید شیر افکنی شیرگیر — که از صید شیران ندارد گزیر
همان دم که چون مه ببام آمدم — تو گفتی چو ماهی بدام آمدم
چو مه بر فکندم ز عنبر کمند — چه افتاد کافتادم اندر کمند
ندارم برون از تو فریادرس — کنونم درین ورطه فریادرس
بفرما که کوی حبیبم کجاست — که بیمار گشتم طبیبم کجاست
پری نوش گفت ای مه حورزاد — ز مهر رخت چشم بد دور باد
بت ماه روئی که دلدار تست — مخور غم که او هم گرفتار تست
منه درد بر دل که دردت مباد — جگر گرمی از آه سردت مباد
که گر مرغ باشد بدام آرمش — دگر صبح باشد بشام آرمش
که او را جز اندیشه ات پیشه نیست — دل نازک تو خود از شیشه نیست
چو مشکین سلاسل پریشان مباش — چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باده در کام ما ریختست — که بر جان ما گرد غم بیختست
بیا تا بمی شاد داریم دل — ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ در جان شیرین نهیم — به تلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد سهی سرو آزاد را — نگارخفتن شمع نوشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست — ز می خون ز چشمان پر خون بخواست
سمن بربتان در می آمیختند — می ناب اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند — طرب را فزودند و غم کاستند
چو بنشست شمع زمرّد لگن — بپوشید چهره عروس ختن
یل مشتری روی خورشید رای — سر سرکشان سام گیتی گشای
قد طوبی آسا ز غم خم زده — ز دود دم آتش بعالم زده
ز سودای جانان بجوش آمده — ز افغان دل در خروش آمده

خطاب کردن سام با شمع و رای زدن

نهاده یکی شمع سوزنده پیش — سر افکنده چون شمع در پای خویش
شب تار و امیدش از روز نه — بجز شمع هیچش دل افروز نه
چو پروانه می سوخت در پای شمع — ز سوزندگی رفته هم پای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت — برو شمع سوزنده را دل بسوخت
چگویم که آن لحظه چون میگریست — غمش گفت با شمع خون میگریست
که ای تابناک اختر انجمن — سرافراز گردنکش و تیغ زن

راز گفتن سام به شمع



تویی قایم اللیل و شب زنده دار　　گر امشب بمیرم تو شب زنده دار
چو از پا فتادم تو بر پای باش　　ببالین من پای برجای باش
ز سوز جگر ناگزیرم چو تو　　دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
چو لاله همه خون دل میخوری　　از آن رو چو سوسن زبان آوری
فروزنده سرفرازنده　　درازی و لیکن برآزنده
چو از آتشت کار دل در گرفت　　دل آتشین کارت از سر گرفت
با آتش زبانی مده سر بباد　　که کار تو با اشک چشم اوفتاد
شب افروز شب زنده داران تویی　　چراغ دل و نور یاران تویی
اگر رشته جان بسوزد ترا　　دل آتشین بر فروزد ترا
دگر سوز دل گوئی از نکته باز　　سرت را ببرند در دم بگاز
دیا آتشت در تن و دل زنند　　نشانند بر قطع و گردن زنند
مزن دم که وابسته یکدمی　　چو در دم بمیری چرا خرمی
تو آن سرفراز سرافکنده　　که سر یافتی همچنان زنده
ترا حکم بر جان پروانه هست　　که چندینت پروانه در خانه هست
چو پروانه داری بگو روشنم　　که در بزمگه میر مجلس منم
به پروانه نور راز تو گیرد چراغ　　ولی هست پروانه را از تو داغ
چو ضحاک گشتی بعالم علم　　ولی دم زنی هر دم از جام جم
درفشان درفش اربرافراختی　　ز آتش چرا تاج سر ساختی
تو ضحاکی و مارت از دوش خاست　　ولی نوشت از چشمه نوش خواست

مزن دم که خود خون خود میخوری | مکش سر که خود آب خود میبری
تو کافوری و عنبرت چاکر است | عجب جوهری کاتشت درخور است
زنی دم ز خلوت نشینان شام | که بر روی سجاده داری مقام
همه بزم پر گریه و سوز تست | پر از آه و درد جگرسوز تست
ریاضت کشی جام نوشین منوش | برهنه تنی دلق شمعی مپوش
گرامی که پروانه می خواندت | که بر روی سجاده بنشاندت
برو گریه و سوز بر خود مبند | بر آن گریه و اشک گرمت مخند
گهت میفروشند و گه می خرند | گهت میفروزند و گه می کشند
گرت ساختند از چه رو سوختند | بسنگت کشیدند و بفروختند
چه مرغی که بی بال گیری هوا | ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر بر آری پرت بر کنند | دگر سر بر آری سرت بر کنند
توانی به نشینی که بر خاستی | زدی راستی را دم آراستی
مگو سر پروانه را پیش کس | که پروانه روشن تو خوانی و بس
شهان را از آن محرمی در حرم | که شب زنده داری و ثابت قدم
نیاز از زارت بر آویختند | بکاشانه کشتند و خون ریختند
تو این رشته گرم کی برده | که با رشته عمری بسر برده
ولیکن تو هم پای بندی چو من | که گرئی و بر گریه خندی چو من
دُرّ از دیده در دامن افشانده | ولی پاک دامن کجا مانده
درین بود دگر گوهر شمع دان | زبانه زد این شمع آتش فشان

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع … شب تیره را کرده گردون وداع

هوا لاف سرچشمهٔ نور زد … زمانه دم از گرد کافور زد

درآمد ز در خادمی همچو ماه … شتابان ز ایوان فغفور شاه

که برخیز و منشین یکدم مپای … سوار شو ای گرد فرخنده رای

که شه عزم نخجیر دارد کنون … به نزهت زند خیمه از چین برون

رفتن سام با فغفور به شکار

روان سام برخاست گفتش رواست … که فرمان فغفور ما را هواست

به حجره درآمد چو سلطان شرق … بایوان شه روی بنهاد برق

که ناگه ز هر سو برآمد خروش … ز خوبان چین شهر آمد بجوش

ز هر سو شتابان پری پیکری … ز هر گوشه تابان قمر منظری

برون آمدند از حرم دختران … چو از قبهٔ زرنگار اختران

پری دخت آن ماه خوبان عهد … ابر پشت پیلان زربسته مهد

روان گشته در موکبش مهر خان … چمان در رکابش شکر پاسخان

کله دار ترکان زرین کمر … کمر بسته برکوه سیمین ز زر

قصب پوشش خوبان شیرین جواب … قصب بسته برگوشهٔ ماهتاب

پراکنده زلفان خورشید روی … بچوگان مشکین ز شب برده گوی

خواتین نگاران گلچهر چهر … کشیده بآئین خور تیغ مهر

یکی همچو خور تیغ زرین بدست … برانگیخته اسب چون پیل مست

یکی همچو گل در کفش دورباش / زدی نعرهٔ گرز پیش ره دورباش
یکی بر کمر بسته زرین پرند / یکی برخور افکنده مشکین کمند
چو مرسام دید آن پری چهر را / بت عالم آرای بی مهر را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت / ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
ز سودای آن افعی پرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
نقیبان برو نعره برداشتند / ز هر سو بران دیده بگماشتند
بسا دورباشش که بر جان زدند / چو سرگشته گویش بچوگان زدند
که از ره برون شو که راه تو نیست / درین عرصه که جایگاه تو نیست
بناکام مرسام چرمه براند / ز ره چرمه خویش یکسو جهاند
نه هوشی که تن را بدارد بپای / نه عقلی که هوشش بماند بجای
نه روئی که از وی گزیند کنار / نه رائی که بی رویش گیرد قرار
روان سام گفتش که شیرین عهد / کجا میبرندش ز کاشانه مهد
بگفتند پریدخت فغفور چین / یکی باغ دارد چو خلد برین
مر آن باغ را طوبی آباد نام / درو ساخته کاخی از سیم خام
شده آب و خاک وی آب حیات / درختانش آورده شور از نبات
چو آید بهاران اردی بهشت / لب کشت گردد چو باغ بهشت
بهر سال چون گشت فصل بهار / درآیند مرغان خوشخوان هزار
پری دخت طوبی خرام از حرم / برافرازد از کام کاخش علم
دو هفته در انجا بود بی درنگ / کشد باده یک هفته با نای و چنگ

غزالان غزلخوان دران دشت و راغ — سرایان سرایان تذروان باغ

گهی در هوای ریاحین پرند — گهی از سمن برگ نسرین چنند

گهی چنگ بر ساز بلبل زنند — گهی چنگ در شاخ سنبل زنند

گهی بر لب رود ساغر کشند — گهی رود سازند و می در کشند

بخلوت گهی میل صهبا کشند — به نزهت گهی گشت صحرا کنند

دو هفته خود و ماه رویان دهر — پس از هفتهٔ بازگردد بشهر

سمن بر بتان در رکابش چو ماه — رخ آرند در دم بآرامگاه

کنون روز عیشست و فصل بهار — گه خلوت و بادهٔ خوشگوار

روان شد ز چشم جهانجوی خون — که می آمد از کار او بوی خون

برآورده سوزنده آهی بدرد — بنالید پنهان و پیدا نکرد

ز سرچشمهٔ دیدگان خون براند — پس آنگه روان اسب گلگون براند

ازان سو روان شد جهان پهلوان — بایوان فغفور چین شد روان

کیانی بساط شهی بوسه داد — چو اشکش روان بر زمین او فتاد

ملک آفرین کرد و خواندش به پیش — عقیقی همیش داد و بنشاند پیش

که این باده بر قول مطرب بنوش — زمانی به پرده سرا دار گوش

که ده روز رو سوی صید آوریم — بساکاهوانرا بقید آوریم

هم امروز عزم تماشا کنیم — به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم

ز سیمین بران جام می خواستند — قدح نوش کردند و برخاستند

کسی کو شود صید شیر افکنی — گرفتار آهوی شیر افکنی

بصحرا خرامد باهنگ صید
چو آهوی وحشی درافتد بقید

برآید کمان ابروئی از حرم
زند بر دل نازکش تیر غم

کند عزم نخچیر چون پیل مست
شود کشتهٔ آهوی شیر مست

چه پروای صیدش بود یا شکار
چه سودای عشقش بود یا بهار

ولی هرکه بر تخت زریت بود
چه آگه ز درویش مسکین بود

جوانی که بنود بر نجی اسیر
چه اندیشه دارد ز تیمار پیر

بفال همایون شه کامیاب
برون آمد از کاخ اندر شتاب

خروشش تبیره برآمد بماه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

برآمد غو کوس و آواز نای
درافتاد گردون سرکش ز پای

علم برکشیدند گردن کشان
درخشنده شد خنجر سرکشان

تو گفتی ز بس تیغها و درفش
بپوشید گردون حریر بنفش

ملک را بصحرا کشیدند رخت
نهادند بر کوه پیل تخت

شه چین و خلخ به آئین جسم
ز خرگه به نخچیرگه زد علم

روان در رکابش شه باختر
جنیبت کشان هر طرف در گذر

دگر سام نیرم بر اسب سیاه
روان گشته بر طرف نخچیرگاه

بگردون برآمد غو طبل باز
بهامون رخ آورده صید از فراز

گرفته هوا مرغ نخچیرگیر
گشوده کمین سام یل شیرگیر

پلنگ افکنان خنجر افراخته
جهان از شریران بپرداخته

عقابان ز هر سو شتابان شده
تذروان شکار عقابان شده

شکارگاه سام و فغفور چین



زخون گوزنان همه کوه لعل — زسم سمندان همه دشت نعل
شران اسیر دلیران شده — پلنگان گرفتار شیران شده
سر گور در چنبر سر کشان — دل ببر پر خون زگردن کشان
سیه گوش بر آهوان گشته چیر — شده آب شمشیر در حلق شیر
ولی سام بی آهوی چشم یار — نمی بود با آهوانش قرار
زسودای آن نرگس شیرگیر — نمی بود دستش از شیرگیری گزیر
زتشویش آن تاب داده کمند — زدستش بصحرا فتاده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار — علم بر کشیدند بر مرغزار
بیاورد هرکس بر شاه صید — ولی سام شد پیش دلدار قید
چو آمد بنزدیک فغفور شاه — خرامنده بر پشت اسب سیاه
بیکبار چون آهوی پای بند — بپیچیده خود را ز پا بر فکند
چو بسمل شده صید بر روی خاک — بغلطید گویا دل دردناک
که شاها بجانت که مردم ز درد — به نخچیرگه جان سپردم ز درد
چه سازم که بس بی امانم زرنج — بیفتاد تیر و کمانم زرنج
بپرسید شه کز چه داری الم — زمین را ببوسید و گفت از شکم
زسوز دلم عالمی خون شده — وزین رنج حالم دگرگون شده
ندانست فغفور دردش ز چیست — دم آتشین آه سردش ز چیست
چه داند کسی کو ز دل غافلست — که بیماری بیدلان از دلست
بفرمود کامشب درین جای باش — درین مرغزار دل آرای باش

دلی چون سفیده برآرد نفس
به جنبش درآرند مرغان جرس

برانگیز جرمه که با مارسی
ز تخت ثری بر ثریا رسی

پس آنگاه بیرق برافراختند
به نخجیرگاهی دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل چو باد
شکار افکنان می بریدند راه

چو زان جایگه رخت برداشتند
دلی سام را خسته بگذاشتند

چو پنهان شد از دیدهٔ یل غبار
شکم به شد آتش سام در عشق یار

رسد هر که آهنگ عشقش بشمع
چو پروانه خود را بسوزد بشمع

چو بلبل هر آنکو که دارد هوا
ز عشاق دارد هزاران نوا

روان سام چون برق از جا بجست
بگه پیکر خاره سم بر نشست

رفتن سام بباغ و چگونگی آن با پری دخت

ره طوبی آباد دختر گرفت
دل از شاه و نخجیرگه برگرفت

بهر لاله زاری که در میرسید
ز دل بوی خون جگر می شنید

بهر چشمه ساری که در می گذشت
بسا گاب چشمش ز سر درگذشت

بهر کوه کوه پیکر برآمد
بر آن کوه از دید گوهر فشاند

هر آن لاله کو را ورق برگشاد
ببوسید و بر چشم خونین نهاد

نسیمی کز آن گلستان می وزید
از آن مژدهٔ دلستان میرسید

چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد
بر طوبی آباد پرواز کرد

چمان شد چو شاخ صنوبر بباغ
روان شد چو سرو خرامان بباغ

چو بوئید برگ گل و یاسمن — چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا بایوان دختر رسید — چو بلبل بنالید و دم درکشید
سر خود بمالید بر آستان — مدد خواست از همت راستان
بر افکند بر بام طارم کمند — بر آمد چو مه بر سپهر بلند
نوا گر یکی پاسبان دید مست — سر افکنده در پیش چوبک بدست
روان سام در جست و پایش گرفت — پس آنگه بزد دست و نایش گرفت
چنان سخت افشرده کو جان بداد — بزیرش فکند از هوا همچو باد
بیامد بنزدیک پرده سرای — شنید از حرم بانگ پرده سرای
بایوان در افکنده مستان خروش — بر آورد نوشین لبان بانگ نوش
چو سام از سراپرده آوا شنید — چو بلبل نوا دو فغان بر کشید
بزد چنگ و چوبک بکف در گرفت — باهنگ بلبل نوا بر گرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس — بنالید چون مرغ اندر قفس
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد — بسا طعنه گان لحظه بر چنگ زد
باهنگ چوبک زن نغمه ساز — بزد در راستی نوبتی بر حجاز
چو او لهجهٔ پاسبان بر گرفت — خروس سحر خوان فغان بر گرفت
چو در قصرش افکند ساز خروش — ترنم سرای سرا شد خموش
دگر باره سازی بقانون بساخت — همی ناله زارش افزون بساخت

بزد چنگ و بر ساز آغاز کرد
ببام حصار این غزل ساز کرد

غزل خواندن سام بر در حرم سرای پریدخت

نگارا سمن عارضا دلبرا	بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمعست و پروانه دل	هوای تو گنج است و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ	نه بستم طمع در میان تو هیچ
دهان تو همچون میان نیست نیست	دگر زانکه گوئی چنان نیست هست
دگر صبح دعوی کند صادقست	که بر مهر رویت چو من عاشقست
وگر آفتابست روشن ببین	که دارد ز مهرت دل آتش نشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر	که خود را توان بر تو بستن مگر
مرا بی سر زلفت آرام نیست	برون از تو دلرا دلارام نیست
دگر چشم مست تو گوید که هست	گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذار تو در شب چراغ	دلافشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شوریده ات دام دل	لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش	دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور مست	دو آشفته هندوت آتش پرست
حبش را ز هندوی زلف تو داغ	مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
دران زلف شوریده پرشکست	همه هندوانند آتش پرست
دلاویز مویست یا مشک ناب	دل افروز رویست یا آفتاب
چو افکند زلف تو بر آب شست	چرا همچو هندو بر آتش پرست

کمانی چو ابروی شوخت که دید
که جمشید او را نشاید کشید

سر زلفت آشفته حال از چه روست
که ما را دل خسته در بند اوست

چو چشم تو فتنه است گو خفته باش
ز رویت گو آب گل رفته باش

چرا چشم مستت بمحراب شد
که در طاق محراب در خواب شد

تو دانی که در نرگست خواب نیست
که مستست و در خواب و محراب نیست

دو ابرو سر حاجتی واردت
که پیوسته سر سوی گوش آردت

دلم قامتت زان تمنا کند
که آتش همه میل بالا کند

میان تو همچون دهان هیچ نیست
ترا تا کمر در میان هیچ نیست

ترا زان سر فتنه انگیزی است
که چشم تو در عین خون ریزی است

چرا نالم از زلف مه پوش تو
پراکنده گشتست بر دوش تو

شب تارت امید مشک تتار
ز هندوت صد شور در زنگبار

نسیمت ز چین و شبت روز نوش
چو بازار چین گشته عنبر فروش

خطت مشک بویست و خود مشکپوش
رخت دلفروز است و لب میفروش

بدریای عشق تو دردانه دل
ز زنجیر زلف تو دیوانه دل

چو در دستم آن زلف سرکش فتاد
از ان جان و تن در کشاکش فتاد

ترا طره در عین طراریست
از ان رو که کارش سیه کاریست

قدم چون کمان باشد و دل چو تیر
که تیر و کمان باشدم دلپذیر

مکن پر خطا پیش بر چین ز زنگ
برون آ چو آیینه چین ز زنگ

برون آ و در چشم من تکیه ده
که سرو سهی در لب چشمه به

تو ترکی و خال تو هندو چرا است / که از هندوان ترکتازی خطاست
تو خوش باش کان جعد درناشست / که پیوسته ابروی خوبت خوشست
برفتی و نقشت نرفت از خیال / که جائی وا از جان نگیرد ملال
شبت گرد خورشید عالم فروز / حبش تاختن کرد بر نیم روز
شبت را مه و مهر در چنبر است / ازان خادم سنبلت عنبر است
دهان تو ام در کمان افکند / میان تو ام در میان افکند
دو چشم سیاهت کماندار است / که پیوسته کارش کمانداریست
ز چشم خوشت چشم بد دور باد / روانم ز عشق تو پر نور باد
چو دستان آن مرغ دستان سرا / شنیدند مستان بستان سرا
مه و مطرب از دست بنهاد عود / برآمد بسوز دل از عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش / برفتند یکباره جمله ز هوش
پریدخت ازان خسروانی سرود / برفت از دل تنگش آرام زود
رخش در چمن همچو گل بر شگفت / سر حقهٔ لعل بگشود و گفت
که تا پاسبان شد ترنم نواز / نیامد بخود بلبل مست باز
چه حالست کامشب چنین میزند / بچوبک ره عقل و دین میزند
مگر چو من او نیز دلداده ایست / دلش در کمند پریزاده ایست
نوا هر دم از بی نوائی زند / ولیکن دم از آشنائی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر / بود ناله زار او زارتر
یکی گفت قمری بوقت بهار / برآورد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت مست است و مست خراب | برآرد فغان چون نیابد شراب
یکی گفت ازانکه درویش مست | چه در ما که کارش برون شد ز دست
یکی گفت چو یک زن بام ما | مگر گشته عاشق با بام ما
دمی بر سرودش نهادند گوش | برآمد ز مرغ صراحی خروش
می تلخ در ساغر انداختند | ز لب شیر در شکر انداختند
فلک شیشه می چو بر سنگ زد | بت چنگ زن چنگ در چنگ زد
چو او ناله ز ایوان بکیوان رساند | که سام آن غزل را بپایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام | پس آنگه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر در شبستان فکند | دلش آتش سینه در جان فکند
ز ایوان بهشتی پر از حور دید | ز نزدیکیش چشم بد دور دید
سمن عارضان چهره آراسته | همه زلف بر گل به پیراسته
نوا ساز مستان نوا ساخته | ترنم بطارم در انداخته
چو مرغ سحر در سماع آمده | ولی طره شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر بزم مستان زده | قدح خنده بر می پرستان زده
مه دلبران شاه مه پیکران | بت گلرخان سرو سیمین بران
بادرنگ زرین نشسته چو ماه | فروهشته از چهره شعر سیاه
در افکنده در زلف مشکین گره | برافکنده بر برگ نسرین زره
چو تنگ شکر در شکر گون پرند | شکر ریخته از نمکدان بقند
گهی قول عشاق میکرد گوش | گهی باده لعل میکرد نوش

نسیمش گره در خم مو فکند — سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گفتی شب تیره رخشنده ماه — بدر آمد از زیر ابر سیاه
تب چنگ زن چنگ در رود زد — دو تا چشم دلبر دم از رود زد
بگریید چون شمع بر کار خویش — بخندید بر گریهٔ زار خویش

غزل خواندن پری دخت

همان دم پریدخت فغفور چین — بزاری و افغان غزل گفت هین
که آیا مه مهربانم کجاست — دل آرام و آرام جانم کجاست
کجا سام نیرم شه نیمروز — که امشب شبم را کند همچو روز
کجا آن جهان دیدهٔ شیر مرد — که از ژند جادو برآورده گرد
چه بودی که این لحظه اینجا بدی — فروزندهٔ مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما — برافروختی قصر و ایوان ما
درین شب جمالش بدی روز بزم — برافروختی بخت فیروز بزم
ز دیدار او شادمان گشتمی — به مجلس بیک جای بنشستمی
روان سام بشنید آنرا بگوش — دل آتشینش درآمد بجوش
برافراخت از سقف خرگاه سر — ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخنده درّ از لعل شیرین نمود — درّ افشان لب از عقد پروین گشود
که اینک جگر خستهٔ بر درست — بخدمت درآید اگر درخورست
گدائی بدرگاه شاه آمدست — نهانی بخرگاه ماه آمدست

بفرما که ما را چه فرمان دهی / که دایم ترا بخت باشد بهی
بچشم معین برین بنده بین / مرانم ز در ای مه نازنین
پریدخت بوی دلارام یافت / دل خسته اش در بر آرام یافت
مهی دید چون خور ببام آمده / غزلخوان غزالی بدام آمده
ولیکن ز سر رفت هوش و توان / چو بشنید گفتار آن پهلوان
چو با هوش آمد بگفتا شها / چه داری بدین خسته بینوا
که بر روی فرخنده ات خسته ام / چو هاله بروی تو دل بسته ام
جمال تو شمع شب افروز من / وصال تو سرمایهٔ روز من
منور دو چشم من از روی تو / معطر دماغ من از بوی تو
گل روی تو مایهٔ شادیم / نشستت ز غم دارد آزادیم
لب و حرف تو به ز شهد و شکر / توئی شربت سر و سوخته جگر
پس آنگه پری نوش را گفت خیز / برو آب بر آتش فتنه ریز
چه خورشید رخشان بجنبش در آر / چو لعل بدخشان بدر جنبش در آر
بود کافتابم در آید ز بام / خرامان تذروم در افتد بدام
سمن بر پری نوش حوری نژاد / در آمد ببام شبستان چو باد
بایوان در آورد جمشید را / بجان مشتری گشت خورشید را
روان مهوارش ببر در گرفت / سبک چون دلش تنگ در بر گرفت
به سیب زنخ اندر آورد دست / دل خسته در زلف مشکین ببست
گره برگشود از قمرسا شبش / برآورد شور از شکر لبش

سر درج لولوش را برگرفت ‏ دو مرجانش در لولو تر گرفت
ز گلبرگ ریحانش را می کشید ‏ ز یاقوت مرجانش را می چشید
لب چون شکر در دهانش نهاد ‏ چو خضر آب آب حیاتش بداد
شکر بر طبرزد که پیوسته شد ‏ ز شیرینی آن هر دو لب خسته شد
در آن بزم هر کس که بنشسته بود ‏ بدیدند بها که چسبیده بود
دو سیمین ساعد هم آغوش بود ‏ دهان شان مگر چشمهٔ نوش بود
خوشا وصل جانا که دایم بود ‏ بامید دل هر دو قایم بود
زمانی ببودند با یک دگر ‏ لب اندر لب و سینه بر سینه بر
پری نوش بر خدمت پهلوان ‏ ستاده بپا چون پرستش گران
ز شادی بساقی گری دست برد ‏ گهی صاف میداد شان گاه دُرد
گهی پند میداد و گاهی شراب ‏ گهی چنگ میداد و گاهی رباب
قمر ساقی و زهره دستان نواز ‏ گه آن عود سوز و گه آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود ‏ ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوئیا در سپهر ‏ قران کرده بودند در برج مهر
پری نوش اندر میان گشته اهل ‏ مبادا رود نقد از جد و جهل
همه قصر حور و پری زاد بود ‏ دل هر دو دلبر ز هم شاد بود
گهی دست بازی و بوس و کنار ‏ گهی باده خوردند با هم دو یار
همه کاخ حور دل آرای بود ‏ دل سام نیرم دگر جای بود
بدینگونه تا صبحدم دم زدند ‏ بمی خاک در چشم زمزم زدند

سفیده چو زد خنده بر کار شب ‌‌ ز آفاق بر دود زنگار شب
روان سام آمد برون در حرم ‌‌ بطرف چمن زد همان دم علم
بر آمد بگه پیکر باد پایے ‌‌ چو آتش بر آورد زیر باد پای
ز ناگاه آن پیر دهقان چو باد ‌‌ بسام نریمان کجا رو نهاد
بزد چنگ و بگرفت اورا عنان ‌‌ بر آورد بر شیر جنگی فغان
که امشب بگو تا کجا بودهٔ ‌‌ درین قصر خرّم چرا بودهٔ
من از دور دیدم که چون آمدی ‌‌ ز پیشش پری دخت برون آمدی
ندیدت مگر دخت فغفور شاه ‌‌ بباغ سمن زار در جشنگاه
همانا خیانت گرے کردهٔ ‌‌ بناپاکے اینجا پے آوردهٔ
بگیرم برم پیش شاهت کنون ‌‌ بزورت کشم گر نیائی برون
بدو گفت ای پیر ازین ماجرا ‌‌ گذر کن همانا ندیدے مرا
که صد دانه یاقوت رخشنده رنگ ‌‌ که قدرش ندانی تو و شاه زنگ
ز بازو گشایم دهم مر ترا ‌‌ ستان از من و کم کن این ماجرا
بگفتا مگو این که ناگفتنی است ‌‌ گرانمایه دُرّی که ناسفتنی است
بود حق فغفور در گردنم ‌‌ نشاید بجز نام او کردنم
چو بردم ترا من بنزدیک شاه ‌‌ ببخشد مرا شه قبا و کلاه
چو سام نریمان شنید این سخن ‌‌ بپیچید ازان گفته بر خویشتن
بغرید مانندهٔ پیل مست ‌‌ بغل برگشود و بیازید دست
سرش را بپیچید و از تن بکند ‌‌ بیفشاند و بر خاک راهش فکند

پس آنگه غرابش بصحرا دواند — زچشم اشک گلگون بدریا براند
نه آن سر که رخ سوی شاه آورد — نه دل را که سر را براه آورد
نه روئی که بیند دگر روی شاه — نه راهی که دیگر رود سوی ماه
نه صبری که روزی کشد در برش — بود روز آن روز شب زیورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد — لبی بر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داده آن بور شبرنگ را — به دلبر سپرده دل تنگ را
چو لختی دران کوه و صحرا برید — ز چشمش دو صد چشمه گشته پدید
زناگه بر آمد یکی تیره گرد — که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشت پر نالهٔ کرنای — بعالم درافتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه — بگردون بر آمد خروش سپاه
شه چین چو از ره بر تخت شد — هماندم بنزد پری دخت شد
بپیچید سام نریمان عنان — جهان زیر دست و فلک زیر ران

آمدن فغفور بنزد پری دخت

عنان بر در طوبی آباد زد — ز دو چشم خود باغ را آب زد
ببوسید خاک سراپرده را — بلب بر نهاد آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه — فرو گفت در گوش فغفور شاه
ازان رفتن سام در بوستان — دگر قتل چوبک زن و پاسبان
ولیکن بگفت این که شب تا سحر — بخورد از نبات پری دخت بر

چو آن گفته بشنید فغفور چین / برآشفت و برابرو افکند چین
ولیکن به یل راز پیدا نکرد / بدل غیر تدبیر را جا نکرد
دلش خون شد و چهره اش زعفران / بخواندش بر خویشتن سروران
بگفتا چه سازم که این مرد گرد / نهنگی است بارزه با دستبرد
سر زند جادو ز تن دور کرد / پلوکال را زنده در گور کرد
به نخجیر سر دیو جادو ربود / طلسمات زرینه ذر بر گشود
مگر چاره سازم بهنگام می / به بیهوشش دارو بگیریم وی
همی گفت گیرم به نزدش مگر / زنم گردنش را به تیغ و تبر
بزرگان لشکر همه هم نفس / بگفتند چاره همین است و بس
نکرد از بد و نیک با او سخن / نشد سام آگه از آن انجمن
همان شب یکی بزم فرمود شاه / نشستند گردان زرین کلاه
می لعل در ساغر انداختند / بمجلس همه سر برافراختند
همی مست گشتند پیر و جوان / ز باده شده چهره چون زعفران
همه باده خوردند برنا و پیر / بسی مست و بیهش بسی شیرگیر
شهنشاه جام دمادم بسام / بوی داد از شام تا وقت بام
چو شد بام بس داروی هوش بر / فکندند در جام یل بی خبر
پری دخت از آن جامها پاره کرد / نتانست کز بدر چاره کرد
بزد دست و بدرید جامه هزار / برخ بر زده از طپانچه هزار
بفغنیق دو گل را خراشیده کرد / چو باران بگل اشک پاشیده کرد

بگیسوی چون سنبلش چنگ زد — همی بر سر و سینه اش سنگ زد
ز مهر رخ یار پر جوش گشت — ز پا اندر افتاد و بیهوش گشت
چو شد سام مست از می خوشگوار — بیفتاد از پای آن نامدار

آگاه شدن فغفور ملاقات سام با پریدخت و بند کردن سام را

گرفتند او را هم اندر زمان — کشیدند در زیر بند گران
جهان سوز ترکان بر چین کمند — ببستی گرفتند و کردند بند
یکی قلعه بود کز محکمی — بکیوان رساندی سر از خرمی
یکی کوتوال اندر آن جا مدام — مر او را نهنگ جهان سوز نام
در آن قلعه اش آشیان ساختند — به چاهی گرانش در انداختند
وز آن پس نهادند رخ سوی چین — سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آئین این چرخ پیر — که گه چون کمانست و گاهی چو تیر
خمارست و مستی و عشقست و قرار — نشاط است و اندوه و گنج است و مار
اگرت جام نوشین دهد دور نیست — ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت — گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد زخم خار — نیاری بکف مهره بی زخم مار
چو رازش چنین است و بنیا پدید — ز مهرش همی دل بباید برید
چو شد پهلوان بسته اندر کمند — سپهرش به بند گران در فکند
همینست گو را برآرد روان — برارد ز تن سازدش ناتوان

در آمیغ کردند گردنکشان ٭ گزین کار آید بلا را نشان
که دانسته بودند کان نامدار ٭ بود سام نیرم شه نامدار
به فغفور گفتند کاین پیلمست ٭ بود سام نیرم یل چیره‌دست
ز گرشاسب و اثرط مرا ورا نژاد ٭ نشاید چنین تخمه بر باد داد
دل آزرده گردد منوچهر شاه ٭ که سازی چنین پهلوانرا تباه
با ایران کشد خاک توران و چین ٭ نیابد شه از خون وی آفرین
ز گرشسب یاد آورد کار او ٭ ز شاه آفریدون سالار او
جدا کردت از تخت و مهر و کلاه ٭ دگر باره جست او کرد شاه
کنون این گرانمایه فرزند اوست ٭ ز خون و رگ و رای و پیوند اوست
برآشفت و گفتا ز میان که بود ٭ یکی سکزی بود بی تار و پود
گذشت آنکه گرشاسب اطرط دلیر ٭ درآمد درین سرزمین همچو شیر
بد از دولت آفریدون همه ٭ گشتند این سرزمین چون رمه
فریدون نماند آن جهان شهریار ٭ به آن دولت تند با گیرودار
نشاید از ایشان سخن گفت باز ٭ که خاکند از روزگار دراز
کجا چین و ماچین و ایران زمین ٭ که آید بدینجا بجنگ و بکین
اگر از منوچهر و سام دلیر ٭ بترسم مبادا که مانیم دیر
چه پیوند با سکزیان آورم ٭ همه کار خود را زیان آورم
بگفت این و برابروش چین فکند ٭ وزان سوی سام اندران زیر بند
بگریید بر درد بیهان خویش ٭ بخندید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار / بر آشفت از بخت آشفته کار
ازان پس بفرمان فغفور چین / بسعد ان کشودند ناگه کمین
به یغما بردند سیم و زرش / کشیدند سر زیر بند اندرش

باز آمدن بسر داستان قلواد و قلوشش (م)

ولی نغمه ساز گلستان راز / نوا زین نشان کرد در پرده ساز
که چون سام فرخ پی نامور / ز خاور بچین شد نهان ره سپر
که چون صبح نام آوران سپاه / ندیدند شه را بر افراز گاه
بگشتند بسیار در کوه و دشت / نشان وی از شاه پیدا نگشت
بگشتند قلواد و قلوشش بسی / نمی گفت راز نهانی کسی
چه از ره رسیدند زی بارگاه / گرانمایه قلوشش برآمد بگاه
ازان رسم شاهنشهی تازه شد / همه کشور از وی پرآوازه شد
چه دیدند کردار او را سران / سگالش گرفتند اندر نهان
که چون شاه ما در جهان رخ نهفت / بشاهی دگر کس چرا گشت جفت
به بندیم ازینا هر دو تن را به بند / که شاهی از ایشان نیاید پسند
دگر ره همه او بصحرا کنیم / که شاهی ز نو نیز پیدا کنیم
شنید این سخن شمسهٔ خاوری / بگفتا نزیبد چنین داوری
بکوشید در خون این هر دو تن / مپیچید زیشان سر انجمن
نه پذرفت کس گفتهٔ شمسه هیچ / همی رزم کردند هر یک بسیج

سر از بهر کینه برافراختند — زره زیر جامه نهان ساختند
چه نومید شد شمسهٔ خاوری — بپیچید پر خود از آن داوری
فرستاد کس نزد آن هر دو تن — که ای سروران سر انجمن
که گردان ز کین سرگران کرده اند — زره زیر جامه نهان کرده اند
شما را برون رفت باید ز شهر — وگرنه ز اندوه یابید بهر
چو قلواد و تلوش خبر یافتند — همانگه سوی چاره بشتافتند
نهفتن تن را با زنبرد — نشستند بر بارهٔ تیزگرد
سران در رسیدند از بهر جنگ — بدان سرکشان شد جهان تار و تنگ
بسی تن بکشتند از آن جنگیان — در آخر گرفتند آن هر دو ان
سگالش گرفتند آن خودپسند — ببستند آن هر دو تن را به بند
از آن پس بشمسه کمین ساختند — به بندش ز ناگه در انداختند
از آن پس که دو مه برون شد ز شهر — که گردند از شاه نونیک بهر
سپردند ره چون سران سیاه — نمودار شد دیوزاده ز راه
شنیدم که در دشت آوردگاه — که شد دور از پهلوان سیاه
فراوان بگشت او ز هر سو شتافت — ز سام دلاور نشانی نیافت
سرانجام از کارش آگاه شد — ز نخجیرگه زی شهنشاه شد
همه حال او با شهنشاه گفت — شهنشاه از گفت او در شگفت
که بشتاب از حالش آگاه باش — به قلواد و قلوش نکوخواه باش
پیامی ز من بر به سام دلیر — که ای گرد شیرافگن شیرگیر

دو چشم پر آبست جان مستمند | بیاد تو ای پهلوان بلند
دمی شادمانی نه بینم ز غم | ازان رو که کردی دلم را نژند
برفتی و جانم ز هجرت بسوخت | چه آتش همه سینه ام بر فروخت
بهنگام بزم و تماشای باغ | به نخچیرگاه و بهامون و راغ
ز مهر تو لافم به نزد کهان | ز وصف تو گویم به نزد مهان
تو در عشق بازی و من دل فگار | تو در دل نوازی و من بیقرار
نمانده مرا طاقت دوریت | دگر نیستم تاب مجوریت
روان سوی ایران در آ همچو باد | که با هم نشینیم در بزم شاد
که گیتی همیشه نماند بکس | همان به که شادی نمائیم و بس
شه تاجور آفریدون گرد + | مرا با تو از روی یاری سپرد
که باشی بهر انجمن یار من | نه جوئی سر موی آزار من
سپردی ره چین و ماچین و چین | برون گشتی از راه آئین و دین
به نقش دل خویش دادی ز دست | بقید غزالی شدی پای بست
فراموش کردی همه کار من | بجستی بدینگونه آزار من
امیدم بیزدان پروردگار | که روی تو بینم دگر آشکار
شوم تازه و خرم اندر جهان | سرافراز گردم میان مهان
چو گفتار شاه اندر آمد به بن | دل دیو زاده بشد زین سخن
به پیچید سر در زمان ره برید | چنین تا به نزدیک دریا رسید
تن زنگیان دید افتاده خوار | سخن کرد از باژبان خواستار

زبر بر نشان دلاور گرفت — بکشتی نشست و ره اندر گرفت
شه بربرش از نشان تا نشان — که شد سوی چین آن سر سرکشان
زبر بر شتابان بجاور رسید — نظر کرد و این لشکرکش دید
سرانرا همی بود از وی شگفت — از و هر کسی لب بدندان گرفت
که این دیو را چون شهنشه کنیم — چگونه ز شاهیش آگه کنیم
که او را نشانیم بر روی تخت — به بحر فنا اندر آریم رخت
ز ره دیو زاده برآمد چو باد — نشان جست از سام فرخ نژاد
کس او را همی داد زین در جواب — دلش کرد پر زرم کردن شتاب
برآورد چوب و در آمد بجنگ — بر آن نامداران جهان کرد تنگ
یکی کارزاری نمود آن دلیر — که شد روی خورشید و مه همچو قیر
فغانش برآمد بچرخ بلند — دو صد تن ز مردان خاور فکند
دلیران ز پیشش گریزان شدند — چه وقت خزان برگ ریزان شدند
برآمد هیاهوی مردان جنگ — ز هر سو شتابان ازان تیز چنگ
پشیمان شدند اندران کار خویش — ازان گونه کردار و افعال خویش
بگفتند این محنت و درد و غم — ازان هر دو تن شد ابا ما ستم
به بند گرانشان فرو بسته ایم — که اکنون چه ایشان جگر خسته ایم
دگر باره آن دیو زاده بجنگ — خروشید شد همچو غران پلنگ
همی گفت گر زانکه گردید رام — دهیدم نشانی سرافراز سام
بجویم بنزدو شوم ره سپر — ازاید بنزدیک آن نامور

دگر زانکه دارید راز شه نهان — سر آرم هم اکنون شما را زمان
چه گفتار او سرکشان یافتند — پی پاسخش جمله بشتافتند
بگفتند با وی که ای خوبکام — نباشد بر ما نشانی ز سام
ولی شد بر شاه ما نوش زهر — بره رو نهادیم یکسر ز شهر
اگر شاهی از نو پدید آوریم — بر قفل بسته کلید آوریم
دو مرد آمد از راه ایران فراز — یکی شد ز شاهنشهی سرفراز
دگر شد یکی پاک دستور او — همانا درخشنده بد نور او
یکی روز شه رفت سوی شکار — سواری همانا بدش خواستار
بر و باز خورد و در آمد بشهر — شهنشه ز شادی نمیداشت بهر
شبی رخ نهان کرد و شد ناپدید — از آن گشت رخسار ما شنبلید
از آن هر دو تن را یکی کارجوی — همانا بپیچید از شاه روی
بدینسان بناگه کمین ساختیم — به بند گرانشان در انداختیم
شتابان نهادیم رخ سوی راه — همه یکسره آرزومند شاه
تو از ره بر ما فراز آمدی — بیکبارگی رزمساز آمدی
بجستی همه مردمان سر بسر — نترسیدی از داور دادگر
نشان جوئی از سام اندر جهان — نشان زو نداریم اکنون بدان
رخ دیوزاده از آن بر شگفت — بدان سروران پاسخ آورد گفت
که نام شه خویش گوئید باز — بدان تا بیابید از من جواز
چنین گفت هر کس که ای خویشکام — چه شد شاه از ما نهان کرد نام

کنون نام سالار ما آن دو تن | که هستند در بند ایا رزم زن
بشهر اندر آور پژوهش بنا | پژوهش چه سازی بر ما بیا
برو شادمان هر کجا کت سزاست | تو گر شه نباشی بگیتی رواست
بسبک دیوزاده در آمد بشهر | ز دیدار آن هر دو تن یافت بهر
ز ایشان و از شمسهٔ ماه وش | جدا کرد بندان گو کینه کش
سگالش ز سام دلاور گرفت | بگفتند هر چیز رفت از شگفت
که او رخ نهان کرد پنهان ز ما | هم آنا روان شد براه ختا
چه بشنید با لشکر خاورے | بگفتا بباید ازین داوری
اگر دید ازین پس به پیکار رام | که شاه شما هست فرخنده سام
چه او رخ نهان کرد شد سوی چین | بقلوش سپارید تخت و نگین
بود پاک دستور قلواد راد | چنین تا بیاید مر آن پاکزاد
مبادا که دیگر بجوید جنگ | بسر اندر آرید خوی پلنگ
بکوشید یکسر ز من کام را | بدان تا بیارم ز چین سام را
وگرنه بدادار پروردگار | نمانم بجا ور زمین یک سوار
از او در پذیرفت هر کس سخن | نمودند پیمان در آن انجمن
بسبک دیو زاده ز خاور زمین | پی سام یل ره سپر شد بچین

باز آمدن بسر داستان فغفور چین (ام)

مر او را بره بر کنون باز دار | سخن بشنو از سام و از روزگار

چه شد سام بسته به بند گران | پریزاده‌ی او شدی در زمان
زمان تا زمان لابه کردی بسام | که کامم برآور برون شو ز دام
نپذرفتی از وی سخن هیچ سام | زبان را بدشنام میکرد رام
همی گفت کز نزد من دور شو | مکن جان به پیش هوس در گرو
همانا نه بینی بر آرام خویش | زمانی نیابی ز من کام خویش
چنین تا که شش مه برآمد برین | بهر ماه دادیش پاسخ چنین
تو این داستان را درین جا بدار | یکی داستان دگر گوش دار
شبی شاه فغفور فرخ نژاد | یکی خواب دید و برفتش ز یاد
دم صبح بر تن بپوشید رخت | ز ایوان برآمد بر افراز تخت
حکیمان و دانشوران را بخواند | ز خواب گذشته سخنها براند
که خوابی بدیدم روانم بتفت | چه بیدار گشتم ز یادم برفت
سر دگر بگوئید خواهم تمام | کز اندیشه در بر دلم نیست آرام
سر موبدان گفت کای شهریار | شنو خواب خود را یکی گوش دار
چنین دیدی ای شاه شمشیرزن | که میخواره بودی میان چمن
سراپردهٔ بر سرت بد بپای | مهان را همه بر درت بود جای
یکی باد برخواست در دشت چین | سراپرده‌ات را زد بر زمین
سواری پدید آمد از ناگهان | همی خواست بر تخت سرآرد زمان
سیاهست بر او بر کمین ساختند | همه تیغ کینه بر افراختند
بدان تا بد و خیره سازند کار | که یار آمدش لشکری بی شمار

سپاهت بناگه بهم برشکست / تو رفتی سوی رزم چون پیل مست
سوار دلاور نکرد هیچ بیم / یکی تیغ زد بر تو گشتی دو نیم
ازان بیم بیدار گشتی ز خواب / فراموش شد خوابت ای پر شتاب
برو کرد فغفور چین آفرین / همی خواست تعبیر ازان پیش بین
بدو گفت ای تاجور شهریار / ترا ملک بر سام گیرد قرار
شود سام ناگه بتو چیره دست / برآرد ز شاهیت یکسر شکست
برآشفت ازو شهریار بلند / ببستش بر پیر سعدان به بند
اراده چنین کرد پس شهریار / که مر سام را افکند در حصار

بی تاب شدن سام در زندان (م)

ازانسو جهان پهلو ارجمند / خلیده روان بود در زیر بند
سرش سیر شد از جوانی خویش / مبرا شد از زندگانی خویش
غمین بود از گردش روزگار / برآشفت از محنت آشفته کار
بنالید بر درد پنهان خویش / بشورید بر چشم گریان خویش
چه شمع شبستان شده پای بند / چو پروانه ار سوزش خود نژند
نه جز درد جانسوز خود محرمش / نه جز آه دلگیر کس همدمش
در آن بند ازان روی او بود شاد / که می آمدش زلف دلبر بیاد
ز بس آتش سینه تاب سوز / در آن شب کجا داشت پروای روز
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ز ماهی سیه گشت تا اوج ماه

بریده ز صبح جهان تاب مهر — ز دود جهنم سیه کرده چهر

نه شب زنگی آدمی خوار بود — و یا هندوی دیو کردار بود

فغانزا فرو برده قندیل دهر — فرو مانده گردون گردان ز سیر

جهان قیرگون گشته تا قیروان — برآورده شب دود از دودمان

تو گفتی نهاده دست خنجر ز کف — بهر گوشهٔ زنگی بسته صف

شب تیره چون روز بیحاصلان — برو سرد چون آه آتش دلان

عقابین شرقی فرو برده سر — عقابان غربی برآورده پر

رمیده بزکوهی از تیغ کوه — شده گاو گردون ز هیبت ستوه

نه مشتری اندرین آسیاب — روان گشته خرچنگ و ماهی در آب

بزیور فرو رفته گردون پیر — فتاده نگون در خم بحر قیر

ثریا چه عقدی ز در خوشاب — برآورده غواص گردون ز آب

سپهر از تحیر سر افکنده پیش — فرو مانده چون قطب بر جای خویش

ستاره فرو برده دندان به شب — ز خون شفق آسمان تشنه لب

سفیده نهان کرده رخ در نقاب — ز هر سو نهان کرده تیر شهاب

جهانرا اسیر بر شده دود دل — فرو رفته پای کواکب بگل

زمین را برآورده چتر سیاه — ز ماهی شده قیرگون تا بماه

خروس سحرخوان فرو بسته دم — نیرک دار شب برکشیده علم

پرند سفیدش شده تار تار — زمانه چراغی بمنقار قار

چراغ فلک را فرو برده نور — فلک روز را از جهان کرده دور

نه جنبیده مرغ سحر چون جرس — نه صبح از سیاست کشیده نفس
تبیره زن افتاده در پای پیل — زمانه شده غرق دریای نیل
بدست دهل زن فرو رفته خار — ز دست کواکب برون رفته کار
در افتاده چوبک زن از پیش طاق — شب تیره از روز جسته فراق
در آن تیرگی سام فرخ نژاد — ز صبح فروزنده می کرد یاد
بسا در که آن شب بمژگان بسفت — بسا کان شب از آتش دل بگفت
که با من مکن ظلم ای شب بسی — که نبود بروز من امشب کسی
من امشب مگر بسته در آهنم — و یا در کمین گاه اهرمنم
سفیده ندارد مگر مهر کس — گر از نیسان فرو بسته دم هم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت — و یا تیرگی آب حیوان گرفت
اگر پای سیاره بشکسته اند — دم صبح خیزان چرا بسته اند
شبا بیش از این چه شمع مسوز — چراغم ز شمع فلک بر فروز
اگر امشبم روز روزی بود — هم از مایهٔ نغز ورزی بود
چه بودی گرم بخت یاور شدی — و یا صبرم امشب میسر شدی
گرم عمر شیرینی ای شب میا — ورم جانی ای روز روشن درآ
نواساز شب گو بجنبان جرس — خروس سحر خوان برآور نفس
تبیره زن تو بستی گر ببرد — خروسان پرده سرا را که برد
از آن بر نمی آید آوای مرغ — که بستند چون من مگر پای مرغ
چراغ دلم مرده من مرده دل — شبم خون دل خورده من خون دل

چرا ای سحر دم فرو بستهٔ | دم صبح در کام بشکستهٔ
شب است آخر این یا بلای سیاه | که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود | که گردون بر آورده از دوده دود
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست | برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر | که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ایشست تو دلسوز باش | درین تیرگی خان من روز باش
چه شمعم بکش یا شبم بر فروز | چه عودم بسا یا چه عودم بسوز
جهانی اگر تیره روزی چه من | مبادت شب تیره روزی چه من
بمرگ که کردی سیه جامه را | که چون خامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحر گه ندارے غمی | بر آرا ز دم آتش افشان دمی
چنین خوانده اند صاحبان قدر | که سام اندران شب به پروردگار
بنالید و نالیدن دردناک | که ای آفریننده جان پاک
تویی واقف آشکار و نهان | بفر تو روشن دل مقبلان
سزاوار حمدی بهر انجمن | ز خوان تو منعم همه مرد و زن
خرد عاجز از پایهٔ شان تو | زبان قاصر از وصف احسان تو
بهر دو سرا دستگیری تو بس | نیاریم جز تو پناهی بکس
همه کار دشوار آسان کنی | ولی عالمی را دگرگون کنے
همی خواهم امداد و رهنمون | بفر تو زین ورطه آیم برون
درین شد که آمد نجاتش پدید | ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

قمررخ آزاد کننده سام از بند



آمدن قمررخ دختر سهیل قلعه آ به بندخانه و سام را خلاصی دادن

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — بزندان در آمد بت خنده لب
چو با دام ترکان چین نیم مست — چو شمع فروزنده شمعی بدست
شد آن جلوه گر چون خرامان تذرو — غلام قدش گشته آزاده سرو
دلاویز چون زلف عنبر فشان — شکر ریز چون شهد شکر فشان
دل آرای چون خلد عنبر سرشت — خرامان چو طاوس باغ بهشت
گره کرده شام سحر پوش را — نهان کرده در شب بناگوش را
برافکنده مشک سیه بر قمر — بشیرین لبی برده آب شکر
نگارش باغ حسن و تنش جان جان — چو سرو روان گشته در پرنیان
شکر در لب و سرمه در چشم مست — قمر در رخ و شور در زلف بست
ز چوگان خم گیسویش برده گوی — ز گیسوی مار سیه برده موی
بر آمد چو ماه و در آمد چو باد — ثنا گفت بر سام فرخ نژاد
که تا جاودان زندگی باشدت — چو مه شب فروزندگی باشدت
چو خورشید باشی جهانگیر و شاد — بپایی ز بند زمانه گشاد
بگفت و بیامد چو ماه روان — گرفتش در آغوش خود در زمان
بگاز مشک سیه بر شکست — ببرد چنگ و بندش بهم بر شکست
چو بند گرانش سبک برگرفت — چو سرو روانش ببر درگرفت
روان برد بیرونش از قعر چاه — تو گوئی ز ماهی بر آمد بماه

بپرسید کان سرو باغ روان | فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزادهٔ | وگر حوری از آدمی زادهٔ
اگر ماهتابی بگو روشنم | که تابی شب تیره از روزنم
اگر خضر راهی بگو راستم | که خضر اندرین چاه میخواستم
مه مهربان سرو سیمین عذار | ز پسته شکر کرد بر لب نثار
که ای قامتت سرو آزادگان | مه مهربان شاه شهزادگان
درین قلعه شاه بلند اختر است | که افزون تر از اخترش لشکر است
ز سهمش درین چنبر سرنگون | شود گاو گردون ز چنبر برون
ز نیرو کمر بر گشاید ز کوه | شود کوهش از نعل مرکب ستوه
ز تیغش بلرزد دل آفتاب | نباشد چو او در جهان کامیاب
مر او را سهیل جهان سوز نام | که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان بشوکت ستاند خراج | ولیکن فرستد بفغفور باج
قمر رخ منم دخت نامی او | برخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد | چو آهو گرفتار قید تو شد
از آن روز کامد ترا پای بند | مرا دل گرفتار شد در کمند
تو در بند بودی و من بندهٔ‌ات | تو گر سرکشی من سرافکندهٔ‌ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا | تولی پای بر جان و بر گل مرا
بگویم ببالا بلای توام | که سرگشته و مبتلای توام
ترا هست چون ماه چین دلبری | یقینستم که با مات بنود سری

کجا ذرهٔ آفتابی شود | و یا پر مرغی عقابی شود
ولیکن چو از تو نشانم رسد | گر از صبوری توانم رسید
گرم چون پری دخت نبود جمال | ولیکن بمثلم نباشد مثال
جمالم اگر چون پریدخت نیست | ولیکن بمثلم دگر دخت نیست
چه بد کرده ام گرچه بد کرده ام | که خود را گرفتار خود کرده ام
چه درمان که در دست درمان من | تویی جان و هم مرهم جان من
تو دانم که با من نیایی بسی | کجا چون پریدخت نبود کسی
ولیکن چو میسوزم ای دل فروز | چه باشد که با من بباشی سه روز
که شه شد به نخچیر با برگ و ساز | نیاید بیک هفته از صید باز
تو خوش باش و از هیچکس غم مدار | که گردد بکام دلت روزگار
چو از صید بابم نیاید نژند | بگویم که بندی بجسته ز بند
بگفت این و بنهاد پیشش طعام | پس آنگه بگردش درآورد جام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند | دو عالم بیک جام می کم زدند
که این ذره بودی که آن آفتاب | که این مست عشق و که آن مست خواب
گهی ماه ساقی و که نغمه ساز | گهی شاه دلبند و که دلنواز
سه روز و سه شب بودشان عیش و ناز | چهارم برفتن گرفتند ساز
پس آنگه بسام آن بت خوشخرام | بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپایی چو ابر بهار | سمند زمین کوب دریا گذار
بیاراستش تن بآلات جنگ | پس آنگه گرفتش درآغوش تنگ

حمایل دو دستش در آغوش کرد
ز لعل لبش شربتی نوش کرد

آمدن سام بپای قصر پریدخت و شرح آن

لبش بر لب شکر آلود کرد
گرفتش در آغوش و پدرود کرد

قمر رخ دو چشمش چو چشمه روان
چو محروم ماند از دلاور جوان

گل پیلتن را چو مه آب داد
شه چرخ رخ پیش اسبش بفاد

رخ آورد چون ماه خاور بچین
بد آشفته چون زلف دلبر بچین

بمیدان چشم اشک گلگون فشاند
تکاور به قصر پریدخت راند

چو زرین علم گشت ز عالم نهان
شب قیرگون زد دم از قیروان

نهان پهلوان رفت در پای قصر
بپرواز شد تا باقصای قصر

بجولان در آورد گه کوب را
بر آورد آه دل آشوب را

بدود جگر چرخ را کله بست
بسوز نفس قلب گردون شکست

طناب نهم چرخ در هم کشید
قیام ششم پرده در هم درید

چو دریای سرکش در آمد بموج
چو عنقا خروشش در آمد باوج

چو مه بر در قصر منزل گرفت
در قصر در آتش دل گرفت

پریدخت دلبر بت دلگسل
سروشش فرو گفت در گوش دل

که ای لعل کانی برون آ ز درج
بر آ همچو خورشید رخشان ببرج

که سر بر زد از کوه ماهی چهی
بر آمد ز شرق آفتاب شهی

که کارد آگهان با مه دلنواز
ز حال قمر رخ بگفتند باز


آمدن سام بپای قصر
پریدخت

کجا در شب تیره آن نیک بخت | برون آوریدش ز زنجیر سخت
مه مهرپرور چو آمد بسام | مهش مهربان گشته ماهش غلام
ز شب بسته پیرایه بر آفتاب | فکنده شبش سایه بر ماهتاب
چو مه رفته بر آسمان پرند | ز عنبر گره کرده بر مه فکند
سیه شاری از عنبر مشکفام | فروهشته از طرف ماه تمام
بجادوی مردم فگن نیم مست | بغبغب ترنج و ترنجی بدست
مهی دید با طلعتی همچو ماه | فروزنده بر پشت ابر سیاه
خطش را ز مشک تتاری غبار | مهش را شب قیرگون برکنار
چو مه را تهمتن سر بام دید | مسلسل بگرد مهش شام دید
روان با سرشک روان همچو باد | بغلطید و بر خاک راه اوفتاد
گهرپوشش لب را گهرریز کرد | بدو جان شیرین شکرریز کرد
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز | شب قدر با دابروی تو روز
جهان روشن از روز شب پورت | روانِ تشنهٔ چشمهٔ کوثرت
دل آشفتهٔ شام مه منزلت | روان گشته آب از چه بابلت
از ان چاه بابل که جان میبرد | که چاهیست کاب روان میبرد

مناظره کردن سام با پریدخت

بزلف تو تا سر در آورده ام | باشفتگی سر برآورده ام
ز موی میان تو موئی شدم | ز مشک تو قانع ببوئی شدم

ضعیفی که افگندیش در کمند | گرش میکشی در برویش مبند
غریبی که امیدش از خان تست | درش باز کن زانکه مهمان تست
گریبان کسی را که مهمان کنند | دلش را نشاید که رنجان کنند
ترا اگرچه نیروی سرپنجه است | بخون ضعیفان میالای دست
بگوییت زروی نیاز آمدم | بجوییت زراه دراز آمدم
درم باز کن تا کشم در برت | اگر نه بمیرم زغم بر درت
دلم باز کش تا جفاییت کشم | مکش سر که در زیر پاییت کشم
شکرلب لب درفشان برگشود | بشیرین زبانی زبان برگشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد | سمند ترا ماه نو نعل باد

مناظره کردن پریدخت با سام

فلک حلقهٔ از کمر تر گشت | شه سرکش چو چرخ ترکش گشت
چه گویی زراه دراز آمدم | برو باز شو گز تو باز آمدم
چه نامی که نامم مدادی بننگ | مران بر زبانم که دادی بچنگ
قمر بر رخش را قمر رخ نهاد | که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد
برو با نگاری که داری بساز | بزاری بسوز و بخواری بساز
نگو گز تو دل بر نشاید گرفت | بیکدل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست | که حاصل زنام تو جز ننگ نیست
برو باز پس گرد و ره پیش گیر | سر ما نداری سر خویش گیر

کسی مرد سر پنجهٔ عشق تست
که همچون تو قلب آید و نادرست

تو گویا که با عشق بازی کنی
که با هر کسی عشقبازی کنی

برفتی و نرد دغا باختی
زدی مهره لیکن خطا باختی

نگاری گرفتی که درخورد تست
بمیدان خوبی هم آورد تست

کنون رحم کردی و باز آمدی
به بیچارگی چاره ساز آمدی

من و آرزو بیت کجا تا کجا
که ناید ز ترک خطائی خطا

تو در مهر چون نیست ناتمام
چگونه پسندم ترا صبح و شام

گهی پاسبانم بزاری کشتی
گهی باغبانم بخواری کشتی

چو راز از دلی بیکشادم چو اشک
که از چشم مردم فتادم چو اشک

شدم در هوای تو رسوای دهر
بدیوانگی شهره گشتم بشهر

اگر چند روزی فتادی به بند
ولیکن مهی آمدت در کمند

من خسته در بند سودای تو
پریشان چو جعد سمن سای تو

نه کس همدمم جز دم صبحدم
نه کس همزبانم برون از قلم

بمهر تو زان سر برافراشتم
که سر چون قلم بر خطت داشتم

قلم این زمان از تو سر خواستست
که چون طره کج باختی راستست

دمت آتش است و تو افسردهٔ
ولی در نگیرد غلط کردهٔ

مزن دم که با مائه هم نفس
فسونم مدم زانکه بادست و بس

نه طفلم که گوئی بیکدانه نار
ستانم ازو گوهر شاهوار

مرا گر تو گوئی که سروی رواست
ولیکن نیاید بقد تو راست

شکر خایم و تلخ پاسخ نیم | سمن بویم اما قمر رخ نیم
تویی آنکه از تو بسی فتنه خاست | ور از بنده آزاد گردی رواست
وگر زانکه بالای سر بینیم | ببام آمدم تا چو خور بینیم
منم ابر گرینده شب تا سحر | بود ابر گرینده بالای سر
ازو سام نیرم بمانده شگفت | پس آنگه چو زلفش بر آشفت و گفت
که ای عارضت باغ نسرین بود | بروی تو روشن جهان بین بود

مناظره کردن سام با پری دخت

زماه تو صد طعنه بر مشتری | ندارد مثال خود از دلبری
دلم نقش ماه نوت بسته است | که پیوسته در مهر پیوسته است
دران طاق فیروزه بسیم گره | که پیوسته دارد کمان را بزه
شود شیرگیر از دو آهوی تو | سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوت گهت | ازین پس منم خاک پای رهت
مگر پیش کویت بمیرم چو شمع | که از سوز دل تا گریزم چو شمع
چو اشکم بهر سو دوانی که چه | چو خون دل از دیده رانی که چه
ببین باری دیدهٔ باز من | که هر لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان | بکن چارهٔ کار بیچارگان
من و خاک کوی تو ای سیمبر | بباد مده آب رویم بسر
تکبر مکن یار درویش باش | جراحت مشو مرهم ریش باش

بخوبی کسی چو تو مغرور نیست | اگر دور باشی ز من دور نیست
دلم دلبر و دلربایش توئی | چه درمان چه دردم دوایش توئی
دوا از که جویم که دردم ز تست | دل آتشین آه سردم ز تست
گرفتم که خون بر تو کردم حلال | بکش لیک خونم مکن پایمال
گمان من ای جان من جان تست | دل و جان من صدقهٔ جان تست
بمانند زلف ار بُری سرم | ز سر بگذرم از سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب | که بخشی ز انعام خویشم نصیب
ازان روی پیچم ز سخت رو | که سختی کند مرد را سخت رو
دمی با تو گفتم برآرم ز دل | ز خون دلم پا فرو شد بگل
دمت با که گویم که همدم توئی | غمت با که گویم که محرم توئی
دلم در غم عشق و غم در دل است | چو غم هست دل نیست این مشکل است
بزور ار کشی ور بزاری کشی | بخش یا بکش چون مرا دل کشی
دلم زان ز مهر تو در آتش است | که در سوختن شمع مجلس خوش است
نگویم که ماهی که ماه سپهر | بکاهد ز مهر تو فارغ ز مهر
نگویم که سروی که سرو روان | سراپا تن است و تو بینی روان
کرم گوئی از چشم من دور باش | زند دور باش از توام دور باش
دمی فتنه بنشان چو برخاستی | مشو کج چو بر کار ما راستی
چو خاک تو گشتم ببادم مده | چو کردی بهیچم بخاکم مده
مران چون سگ کوچه از در مرا | مدار از سگ کوچه کمتر مرا

نه کردم رخ از خاک کوی تو پاک / که با خود برم خاک کویت بخاک
بدان رخ که شاهان رخش می نهند / که رخ بر رخ چون تو فرخ نهند
گر چندان ببساطت برخ گسترم / که رانند شاهان فرس بر سرم
ز مهرت مبادا دل خسته دور / که گیرد چراغ مه از مهر نور
وزان شام شبگون شکست آمدت / دگر دست یابم بدست آمدت
سمن برگ روی همایون جمال / پریدخت نام همایون بفال

مناظره کردن پریدخت با سام

روان کرد از تنگ شکر شکر / برون کرد ازان درج گوهر گهر
بشکر طراوت بیاقوت داد / رطب را ز شیرین شکر قوت داد
بیاقوت بشکست نرخ نبات / برانگیخت آتش ز آب حیات
عقیقش ببرد آب را در عدن / چو طوطی شکرخای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرمان دهی / بقد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان منیست / بدل راست کج چون کمان منیست
چو سروت اگر راستی پیشه بود / چو از بنده آزاد گشتی چه بود
تو آتش ببادی و قول تو باد / خدایا چنین کس هوائی مباد
گهت شمسه در بر بگیرد بمهر / گهی آذر افروز خورشید چهر
کنون خود قمر رخ هواخواه تست / گلستان رویش سمن راه تست
کجا با من افتی که افتاده ام / دلم کی دهی چون که دل داده ام

ولیکن چو آب خود میبرم
اگر سردی آزاد گشتم ز تو
ز لعل لبت ما چشیدم سخن
ز مهر تو تا پرتوی یافتم
کنون حاصلم از توی حاصلی است
من آن مرغ زارم که در مرغزار
بطرف چمن آشیان داشتم
گهی میپریدم چو آهو براغ
ز هر گلستانی گلی چیدمی
گهی دیده بر نرگس مست بود
چو سرو از لب چشمها رستمی
گهی میل سرو سهی کردمی
کنون حاصلم از تو سودائی است
درین کنج معموره تنگنای
نه یاری که با او برآرم دمی
بجوبی اگر یار کم داشتم
چو دیدم بهر حال هست آمدی
برو گنز توام چاره تنهائی است
بباد ارچه دادم بوی تو دلا

چو شمع از درون خون خود میخورم
دگر آنکه عمری گذشتم ز تو
دم بی سخن بر نیاید ز من
رخ از مهر تابنده بر تافتم
ز مهر تو جلدیم بی کاهلی است
نوا میزدم بر سر شاخسار
هوای گل گلستان داشتم
گهی می پریدم چو بلبل بباغ
ز هر غنچهٔ خرده دیدمی
گهی دسته لاله بر دست بود
وطن بر سر چشمها بستمی
گهی بار یاسمین بسر دمی
نصیبم ز بهر تو رسوائی است
چه پایم که زینسان فتادم ز پای
نه راهی که با کس بگویم غمی
ترا در جهان یار پنداشتم
بدل قلب و بس نادرست آمدی
ز درد تو درمان شکیبائی است
کنون برگرفتم ز روی تو دل

منم خاک راهت زمین در گذر | چو خاکم مکن خوار دآیم بسر
بدو سام گفت ای بت خرگهی | شکسته قدت پشت سرو سهی

مناظره کردن سام با پریدخت

به شمشاد طوبی خرامت قسم | که شد راستی را بعالم علم
باهوی صیاد شیر افکنت | بسوفار مژگان خنجر زنت
بخون ریز بادام بادام تو | بآشوب زلف دلارام تو
برویت که پر نور شد بازار ازو | بمویت که چون مور شد بازار ازو
بدان روز کز شب بود زیورش | بدان شب که تا روز گردد سرش
بافسون آن افعی مهره باز | که با ماه گردد شبان دراز
بدان عنبرین مشک عنبر فروش | بدان شکرین شهد شکر فروش
بدلگیری آن مسلسل کمند | بشیرینی آن شکر ریز قند
بتاریکی آن شب مشکسای | بجان بخشی آن لب جانفزای
بسر با قمر سائی کاکلت | برخ برسمن سائی سنبلت
بدان برگ نسرین بستان فروز | بدان ماهتاب شبستان فروز
بآبی که در چشمهٔ نوش تست | بنوشی که در لعل در گوش تست
بخالی که بر طرف ماهت فتاد | سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
به قندت که بشکست نرخ نبات | بشهدی که گرد آب آب حیات
به لعلت که سرچشمهٔ کوثرست | بماهت که مهرت بجان مشتریست

بزلف دل آویز سوداگرت | بقند شکر زیر حلواگرت

بابروی این قوس طغرا مثال | که طغرا کشد بر مثال جمال

بدان هندوی سرکش سرفراز | بدان زنگی کافر ترکتاز

بدان طوق غبغب معلق بماه | چو آبی فروهشته در زیر چاه

بنازت که از نازما را فکند | بمهرت که مه را ز کار افکند

بدلدوزی ناوک چشم تو | بدلسوزی آتش خشم تو

بآزادی سرو سیمین برت | بدرباری لعل پر گوهرت

بدان کوه سیمین سیمین کمر | که کوهش بخدمت به بسته کمر

بخلخال زرین گوهر نگار | که در پای بوسنت بود پایدار

بکوی تو ای باغ رشک بهشت | که با غیبت از خلد عنبر سرشت

ببادی که آرد ز من خاک پات | که خاکش بود به ز آب حیات

که با دیگران هیچ دمسازئی | نبود و نباشد بجز بازئی

بیاد تو با گل بسر برده ام | ز هجر تو خون جگر خورده ام

نکردم خیانت بپا و بدست | نیاوردم از دست ماهی نشست

اگرچه فراوان بود ماه من | بجز تو کسی نیست دلخواه من

لبم تشنه و چشمه دار حیات | سبق برده از شهد و قند و نبات

مکن خسته تشنه محروم از آب | که بر تشنه شد آب دادن ثواب

که گر خاک گردد تن خاکیم | گواهی دهد دل ز جان پاکیم

چو باد ار بیابم گذر بر درت | کنم جان خود فرش خاک درت

مه قندهار آفتاب طراز بت قندلب دلبر دلنواز

مناظره کردن پریدخت با سام

قصب پوش ماه و گره گیر موی گل اندام سرو و سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوبی خرام خرامنده طاوس طوطی خرام
نگارین نسرین بر و سرو قد پریدخت مه پیکر زهره خد
سر درج لؤلؤی تر بر گشود در شهد و تنگ شکر بر گشود
به تنگ شکر زرخ شکر شکست بدرج گهر قدر گوهر شکست
به بیغاره گفت ای سر سرکشان که هم شه نشانی و هم شه نشان
شه شرق فراش خلوتگهت سپهر برین خاکبوس رهت
تو مهری و ماه سپهرت غلام کند مهر هر مه به برجی مقام
تو عمری و پا کس نپائی چو عمر چو رفتی دگر باز نائی چو عمر
تو بادی نبود ای شب میوزی که هر لحظه در بوستانی خزی
تو سروی و مثل تو سروی نخواست گرانیار دم آزاد سازی رواست
تو جانی و با غم چه دارم ترا برد تا به یزدان سپارم ترا
بچشم چو آهو مکن روبهی مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهوی من نام شیری مبر ز آهوی من شیر گیری نگر
بیا گر سیه کاریت آرزوست ز زلفم بیاموز کین کار اوست
اگر همچو جانم شوی مهره باز مکن این سخن پیش زلفم دراز

بطرازی تا سر برآورده — کجی را تو سرمایه ات کرده
ز زلفم بیاموز کج باختن — بنا راستی سر برافراختن
برو دست ازین جعد مشکین مدار — وگرنه بشوریدگی سر برآر
منه دل برین زلف پرتاب و پیچ — چو دیوانه بر مار افعی مپیچ
میا پیش این نرگس می پرست — که ترکست و بدمست و خنجر بدست
چو سازی ز مشکین کمندم گره — که کار تو زان می فتد در گره
بیا رمن ار نبودت دسترس — که از سرو بن بر نخورد دست کس
بطراری زلفم از ره مرو — بدین ریسمان پاره در چه مرو
مبر نام دل آخرت ننگ نیست — که این جنس در شهر ما تنگ نیست
بگفت این وگرد اندرخ راز سام — درون شد بقصرش چو ماه تمام
سهی سرو بستان آزادگان — صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشن دلان — مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق — شه ملک غم گوهر درج عشق
یل کام جو سام آشفته کار — پراکنده احوال از عشق یار
چو از مهر آن ماه برداشت دل — بناکام بگذشت بگذاشت دل

برگشتن سام از پای قصر و سر بکوه و بیابان گذاشتن

عنان برزده سر بصحرا نهاد — سرشکش روان رو بدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند — زخون جگر پای در گل بماند

چنان آتشی از جگر بر فروخت که از ماه تا برج ماهی بسوخت
هوا کله عنبرین بسته بود زمانه بانفاس رو شسته بود
شب از ابر خرگه برافکنده جعد شده کوس گردون پر از بانگ رعد
هوا از نفس گشته کافور بیز زمین هر طرف گشته کافور خیز
زده برق همبرق کهسار تیغ روان گشته طوفان آبی ز میغ
تبیره زنان رعد در دمدمه دم افسرده ترگشته مردم همه
زده باد بهمن دم از زمهریر فرو رفته گیتی بدریای قیر
جهان رفته از برق باران بباد شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آن را بود منزلی نه بحری که پیدا بود ساحلی
همی سام میرفت رو در قفا ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
دمش بد ز سرما فسرده نفس چو خر در وحل بازمانده فرس
نه رویی که روی آورد سوی یار نه راهی که بیرون رود از دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش نه هوشی که گردد پی کار خویش
روان کرده در چشمها چشمها ولیکن روان کرده در ره رها
که از دیده زورق فکنده در آب که از سینه آتش زدی در سحاب
گهی باره در رود راندی ز چشم گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم
ز بس غصه با درد دل بود جفت ز غم این نفس ابتدا کرد و گفت
ایا ابر تر دامن تیره دل ز دستت توام پا فرو شد بگل
ز تردامنی آب خود ریختی ولی آتش از جانم انگیختی

سبک بادبان برکشیدی بماه ... شدی همچو گیسوی یارم سیاه
چرا تیره گرنه تو بخت منی ... چرا هست طرار و تردامنی
بدر پرده است پردهٔ من مدر ... مکن سرکشی از سرم درگذر
مرا از تو آخر چو آید بسر ... که می بینمت سخت سستی و تر
بهر کوی پای بسنگ آیدت ... که آن سنگدل مهر ننمایدت
سرشکت چرا راه دریا گرفت ... مگر کارت از چرخ بالا گرفت
تو می گریی و برق میخنددت ... چه گریی که کس گریه نپسنددت
ترا بر هوا کار برهم فتاد ... کسی چون تو یارب هوائی مباد
زباران درم ریختی بر سرم ... سیه رو چرائی چو داری کرم
نه بهمن و دم ز بهمن زنی ... چو زالی و بی مهر و تردامنی
که از رعد دل در خروش آیدت ... که از رشک دریا بجوش آیدت
روی همچو لوکان سر در هوا ... کف از لب فشانی بگو تا کجا
گهی دم ز کافوربیزی زنی ... گهی لاف سیلاب خیزی زنی
بدینسان که گه را گرفتی کمر ... که اندازی از زخم تیرش سپر
نگوییم که آب روانی کجا ... اگر زانکه گوییم نباشد روا
اگر آبی ز دریا برآورده اند ... ز دریا ترا بر سر آورده اند
مرا کین همه کام بر دل بماند ... ز دست توام پای در گل بماند
تو چون برق جستی فتادی چرا ... بجستی و بر باد دادی چرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست ... که برقی است امشب که بر بام اوست

مکن تندی ای باد باروی سرد فسرده دم و کژ رو هرزه گرد
برو گرم دم سردی از حد مبر بیادم مده از سرم درگذر
غمم همدم و ناله همره بس است دلم همره و غصه محرم بس است
سرشک ارچه بازش نرانم ز چشم برانم که بازش برانم ز چشم
وگر دمبدم قاصدی بایدت کزو آب بر روی کار آیدت
ببین کاب چشمم چه سان میرود کز آن آب آب روان میرود
دلم چون بدان دل گسل باز ماند دل خسته را دل بدل باز ماند
ولیکن همان به که در پیش اوست که ریش است و او مرهم ریش اوست
ز ما عشقبازی نباشد خطا وزان ترکتازی نباشد خطا
بدینگونه میگفت میراند اسب ز چشم اشک میراند و میماند اسب
نه کس همدمش جز غم عشق یار نه قلواد و نه قلوسش غمگسار
چو در بند افتاد سام گزین برفتند هر دو بخاور زمین
که بودند آن هر دو عاشق کبوز بخاور رسیدند بری دلفروز
یکی مهرافروز را دل بداد یکی شمسه از راه بردش چو باد
برانستند هر دو بخاور زمین که تا لشکر آرند یکسر بچین
وران شب کجا سام بیدل براه همی گفت و میراند تا صبحگاه
چو مرغ سحرخوان فغان بر کشید جهان مژده صبح صادق شنید
فلک میغ را قبه درهم شکست هوا از دم باد و باران بجست
دریده شد این پرده نیلگون نهفته شدش قاقم سرنگون

چو آن ابر بارنده محمل براند سیاهی بر آن سبزه گلشن نماند
بجنبانید مرغ سحر بال را بجنبش درآورد خلخال را
زناکه بسر چشمهٔ در رسید چراگاه و ماوای نخجیر دید
فرود آمد و اسب در بیشه راند بران چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل غم دلبرش مرهم ریش دل
نه در دل که از غم بر جان بدر که در سر که بر دار داز پای سر
چراگر شده اسب گه پیکرش گذشته ز خون دل آب از سرش
سخن گوی دهقان فرخ نژاد چنین از پریدخت مه کرد یاد

پشیمان شدن پریدخت و از عقب سام رفتن

که چون از گو شیردل دور ماند چو باد از پیش اسب گلگون براند
تهی مغزی و سرکش و تندخوی از ینها پشیمانی آرد بروی
بدل سنگ بر زد ز سنگین دلی دران کار حیران شد از مشکلی
خروشش دم صبح کاهی ببست نفیرش دم مرغ و ماهی ببست
دل تنگ را آب کرد از سرشک جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل کش از خون دل پا فرو شد بگل
چو مهجور ماند از وفادار خویش خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد را برگه کوه بست چو خورشید بر کوههٔ زین نشست
بآئین ترکان پرخاشخر روان گشت با تیغ و تیر و سپر

همه ملک هستی زره برگرفت — پی اسب گه کوب شه برگرفت
پری شد ز دل تا بدلبر رسید — بر ون شد ز خود تا باو در رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز — ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فروشسته از اشک یاقوت فام — ز زلف شب تیره کرده ظلام
دلش رفته و از پی دل شده — ز دست دلش پای در گل شده
ره دو را ز راه افتاده دور — ز ده شاه رخ از شه افتاده دور
دمیده شب تیره زین سبز باغ — برافروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل بر جبه تاج — زده ماه را مهر بر تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار شب — ز انجم شده گرم بازار شب
خوش آوای گردون هم آوای مرغ — زده چنگ در ناله نای مرغ
تبیره زن نوبتی شام را — بنوبت زده نوبت بام را
پریدخت چون اسب سرکش براند — فلک در تکاپوی او باز ماند
بهر منزلی کو علم بر کشید — ز چشمش بسی چشمها شد پدید
بهر چشمه ساری که بهرخ گذشت — ازان چشمه در دم شقایق پرست
بهر موضعی کو بر آورد دم — زمین از سر شکش بر آورد نم
فضا را جنیبت بدان بیشه راند — که مر سام را پای در گل بماند
نظر کرد گه پیکر سام دید — که بر طرف نخجیرگه می چرید
بدانست کان مرغ بی بال و پر — در آن آشیان ساخته است آبخور
فرش پیشتر راند و بشناختش — بر مردم دیده جا ساختش

رخش دید گلگون ز خوناب چشم / لب چشمه پر گوهر از آب چشم
ز خون جگر تر شده دامنش / گیا بر دمیده ز پیرامنش
دران چشمه کو رخ بخون شسته بود / ز خون دلش ارغوان رسته بود
بسوفار آهی که بر می کشید / تتقهای چرخی بهم میدرید
بهر نوبتی کو همی زد خروش / سپهر سر افکنده می شد ز هوش
بسوز نفس کز جگر می گشاد / مه از بام نه پایه در می فتاد
بدانگونه آتش ز دل بر فروخت / که بر وی پریدخت را دل بسوخت
بیامد که در پایش افتد چو موی / بچوگان زلفش در آید چو گوی
خرد بر زدش نعره کای بیخرد / خردمندت از مردی این نشمرد
گرش زانکه می آزمائی رواست / که در زور مردانگی تا کجاست
وگر زانکه زینسان طلبگار تست / پریوار مهرش هوادار تست
کمند سوی آهوی سنت گذر / ویا همچو آهو رباید ز بر +
بخورشید اگر دست بردی چه سود / برو دستبردی بباید نمود
برانگیخت گلگون سرکش ز جای / بزد بانگ بر سام فرخنده رای
که اینجا چه جوئی و کام تو چیست / نژاد از که داری و نام تو چیست
بگفتا که گم کرده ام نام خویش / همی خواهم از دادگر کام خویش
بگفتا اگر عاشقی جان بده / وگرنه برو ترک جانان بده
بگفتا که گر جان دهم در خور است / که جانم پریدخت مه پیکر است
بگفتا که ای نام بد کرده مرد / حدیثی که گوئی از و بر مگرد

چو جانت پریدخت گلگون بود — تنت زنده از جان جدا چون بود
بگفتا جدائی ز ناکامی است — نکو نامی عشق بد نامی است
بگفتا که دل برکن از مهر او — برو کن ز دل طلعت چهر او
بگفتا که دل کو سخن در دل است — چو شد دل مرا کار از ان مشکل است
بگفتا چرا دل بدادی ز دست — فتادی ز دستان چو ماهی بشست
بگفتا بشوخی ز دستم ربود — کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا مده دل بتیمار و درد — که انده بر آرد ز غمخوار گرد
بگفتا چه گوئی ز احوال دل — که از دل بماندست پایم بگل
بگفتا تو اینجا درنگ آوری — که بر خانه شاه ننگ آوری
بگفتا رها کرده ام نام و ننگ — بود کان پری را در آرم بچنگ
بگفتا صبوری ز سیمین برش — گرفتی کنارا ز میان لاغرش
بگفتا ز دلبر گرفتم کنار — کند خون بچشمم سر اندر کنار
بگفتا که در صورت جان ببین — ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین
بگفتا که تا زنده ام جانم اوست — دل و دیده و کفر و ایمانم اوست
بگفتا که آرام دارد دلت — نه دل با دلارام دارد دلت
بگفت اوست جانرا دلارام دل — که قوت روانست و آرام دل
بگفتا گرش باز بینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم بدل این هوس — دلی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا چرائی رخش زنده — ازان همچو زلفش پراکنده

بگفتا دریغ است ازان لب سخن   چو نامش برآید ببر نام من
بگفتا هم اکنونت ازان گرد راه   بگیرم برم تا به نزدیک شاه
منم آنکه چون تیغ کین برکشم   سر چرخ گردون بچنبر کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر   بدرد جگرگاه درنده ببر
من آن شیرگیر پلنگ افکنم   که چنگال در شیر گردون زنم
مرا پیل خوانند جنگ آوران   همه سرفرازان و کند آوران
کرا یدون که گرشاسب جنگ آوری   همین دم ز دستم کجا جان بری

رسیدن پریدخت بسام و مصاف کردن با او

بگفت این و برگرد از جا سمند   ببازو درآورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهائی بچنگ   شتاوان زمین کرد آهنگ جنگ
برآشفت سام یل نامدار   ز بخت بد آشفته از روزگار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند   بدستان چه سازی بحلقه کمند
مرا خود نه بس بود اندوه خویش   که آمد ز اندوه این کوه پیش
مرا با تو ای یل سر جنگ نیست   هزیمت ز دل دادگان ننگ نیست
دگر ره برآمد پریدخت شیر   یکی حمله کردش بگرد دلیر
که بیغاره چندین چه رانی سخن   سر خویشتن گیر و تندی مکن
نه بینی پریدخت دیگر بخواب   نشانان پی ات شاه جوید در آب
به بندم دو دستت درین رزمگاه   برم تا به نزدیک فغفور شاه

بگفت ار نه بهر پریدخت بود　　جهان خوار فغفور پر وخت بود
پریدخت گفتش که از گرد لاف　　چه خیزت ندیدی مراد مصاف
بمیدان مردی نه مرد منی　　که جنگ کی هم نبرد منی
چو من پای مردی زنم در رکاب　　چو تو صد سپاهی ندارند تاب
یل شیردل پهلو شیرگیر　　خداوند کوپال و سام دلیر
بغرید مانند پیل سفت　　بپیچید بر خویش و از جای جست
چنین برکشید اسب را تنگ تنگ　　که در جنبش آمد ز فرسنگ سنگ
لگدکوب سرکش در آورد پای　　برآورد برگرد باره زجای
بهم در فتادند چون پیل مست　　یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد　　پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید　　خوی باد پایان بجیحون رسید
گره کرده ما و گره مو کمند　　بیفکند و آورد یل را ببند
بزد بانگ بر ابرش بادپای　　مگر همچو کاهش رباید ز جای
نجنبید سام یل از پشت زین　　ز باد سبک سر نجنبید زمین
بدش پا او از آنجنگ اندرون　　یکی آبگون ابر ریزنده خون
برانگیخت از جا تکاور سمند　　بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
ز گفتار او سام بد بدگمان　　گزندش نکرد و بدادش امان
پریدخت میخواست کورا کشید　　در آرد به بند و چو آهو بصید
یکی تیغ بر بازوی سام زد　　یل پهلوان تیغ مه کرد رد

کشید از میان تیغ جوشن‌گذار
درآمد سوی دلبر گیرودار

پریدخت دلبر چو خنجر بدید
کیانی سپر را بسر برکشید

چنان بر سپر زد که از ضرب دست
که تا قبضهٔ تیغ درهم شکست

چو شد زار کار زیل نامدار
برآشفت از بخت و از روزگار

زمژگان ببارید خوناب و گفت
که ای پاک معبود بی یار و جفت

مرا فتادگان را توئی دستگیر
چو افتاد کارم مرا دستگیر

وگر زانکه عمرم بپایان رسید
چو دل شد کنون نوبت جان رسید

ز مردن مرا ننگ و بیغاره نیست
که پیر و جوانرا جز این چاره نیست

ولیکن مرادم همین است و بس
که در پیش یارم برآید نفس

بگفت این و آه حزین برکشید
رمی از دل نازنین برکشید

که اکنون شدم گرم از بخت سرد
که تیغم شکسته شد اندر نبرد

زهامون برانگیخت هامون نورد
نهان گرد گردان گردون زگرد

برافراخت یال و بیازید چنگ
کمر بند دلبند بگرفت تنگ

چو باد وزان درربودش ز زین
به نیرو برآورد و زد بر زمین

بکردار برق از تکاور بجست
سرش را زتن خواست برّد بدست

یل مهرپرور چو خنجر گرفت
پریدخت فغفور سر برگرفت

تو گفتی برآمد فروزنده شید
شب قیرگون گشت روز سفید

بخندید و گفت ای یل پاکدین
منم یار تو دخت فغفور چین

تو کین با پریدخت موزون کنی
ندانم که با دیگران چون کنی

چو سام از پریدخت ماه این شنید / خروشید و آهی ز دل بر کشید
همه درد و داغش فراموش شد / بیفتاد بر خاک و بیهوش شد
پریدخت بر روی فغان بر گرفت / تو گفتی با فغان جهان بر گرفت
فرو ریخت از دیده سیلاب زرد / ز خون لاله رخ شست از غبار نبرد
برانگیخت از آتش سینه آب / ز نرگس ببارید بر گل گلاب
روان سام از اشک پاشیدنش / ز فندق گلستان خراشیدنش
زمانی شد از خاک سر بر گرفت / سهی سرو را تنگ در بر گرفت
کشیدند جعد سمن سای هم / فتادند چون طره بر پای هم
چو از پای بوسی بپرداختند / ز ساعد میان را کمر ساختند
ز شیرین عقیقی و مشکین کمند / گرفتند داد از دل مستمند
بسی با هم از غصه گفتند راز / بسی با هم از لابه کردند ناز
خوش آن دم که یاری بیاری رسد / امیدی با امیدواری رسد
چه خوشتر ازین در سرای سپهر / که گیری در آغوش یاری بمهر
خوشا روز فرخنده آن روزگار / که یابند کام دل از هم دو یار

باز آمدن بسر داستان عالم افروز با سام (م)

چه در سخن مرد فرزانه سفت / مرا این داستان را چنین باز گفت
که فغفور چین سام را چون به بست / به جفتش فرستاد و از غم برست
به بند اندرون بود شنشاه سام / وز و دور گردید آرام و کام

بهر ماه یکبار عالم فروز   ز افسون شدی نزد آن کینه توز
زبان را بلابه برآراستی   وزو دم بدم کام دل خواستی
نگشتی بدو سام فرخنده رام   همی گفت از من نیابی تو کام
چه نومید گشتی شدی باز جای   یکی مه نگردی سوی سام رای
همی گفت کو چون شود دلگزند   ده کامم و دور گردد ز بند
چه مه نو شدی باز رفتی برش   بسی لابه کردی به پیش اندرش
نگشتی ز گفتار او سام رام   دگر ره پری وش شدی زان مقام
قمر رخ چه مر سام را از کمند   رها کرد و از مهر دادش سمند
شب آمد روان سوی سام سوار   دم صبح شد آن پری در حصار
بزندان درون شد کسی را ندید   ز امید شد آن زمان ناامید
همی گفت همانا شهنشا چنین   بریده روان وی از خشم و کین
بیارید از دیده خون در کنار   خراشیده روی و از هجر یار
بگفتا که دیگر نخواهم روان   که سام نریمان بشد زین جهان
چگونه دهم باز آرام دل   که از من نهان گشت آن کام دل
شکسته چو دید آنهمه طوق بند   بگفتا خرد این ندارد پسند
اگر بخت گرداندی از سام روی   شکسته چرا گشتی این دام اوی
همانا پریدخت از افسون گری   فرستاد زی سام خیل پری
رهاند جهان پهلوان را مگر   که یارند با او پری بیشتر
نشاند مر او را بخلوت نهان   کشد باده بر روی او هر زمان

از ایدر شوم تا شبستان او　　به بینم همه کاخ و بستان او

اگر شاد بینم مه و سام را　　از افسون برآرم بجود نام را

درخت ستیزه برآرم ببر　　پریدخت را شادی آرم بسر

چه آهنگ افسون تنبل کنم　　همه شهد و شادیش حنظل کنم

بگفت این و برهم زدی بال و پر　　برآن قصر خرم برآورد سر

شبستان شانرا سراسر تمام　　بگشت و نشانی ندید او ز سام

همان از پریدخت مه رو نشان　　ندید و شدش دیدگان خونفشان

همی گفت کو رست با سام جفت　　بفرخنده جائی که باشند نهفت

بگردم بهر خانه و دشت و راغ　　چه صرصر بپویم بهر سبزه باغ

مگر کان دو مرغ پریده بدام　　به بینم بیک آشیان گشته رام

از افسون کنم هر دو را در قفس　　کنم شان باندوه و غم هم نفس

بگفت و بزد بال پران پری　　نکردش کش جز از اشک گل رهبری

بناگه ز ماهی علم زد بماه　　جهانرا بپیمود چون برق راه

بشهر و بدریا و بر کوه و دشت　　بگشت و امیدش هویدا نگشت

چه آمد بر بیشه گشتن گرفت　　همه بیشه را در نوشتن گرفت

برافراخت چون پر بر چشمه سر　　فتادش بسام و پریرخ نظر

مرایشان بهم دید در چشمه سار　　بدیده ببارید خون در کنار

دل و بخت از ایشان بسی شاد بود　　روانشان ز اندیشه آزاد بود

بهر چشمه در با هم چه شمشاد و سرو　　برافراخته سر ز دیبا تذرو

رخ افروخته مهر چون آمده ز آزرم ایشان برون آمده
بپیچیده بر هم الف لام وار شده گرم بازار بوس و کنار
گهی این زبان داشت در کام او مکیدی چو لعل شکرفام او
گهی این لب آن گرفتی بگاز گر آن بود بیدل او گه دلنواز
گهی کبک بر نار کردی کمین گهی باز بر کبک اره بد زمین
پر پوشش کجا بود چون نوگلی بر سام نغمه سرا بلبلی
زبان تا زبانش کشیدی بهم چه طوطی ز لعلش ربودی شکر
نشسته بریکدیگر هر دو شاد گر او بود از عالم افسر زیاد
می وصلشان داشت زانگونه مست که در چشمشان بود خورشید پست
چو آمد بر چشمه عالم فروز شد از رشک چون شب رو تیره روز
چه با غیر او دید جانان او فتاد آتش رشک بر جان او
بگیتی دو چیز رشک زور آورد بدانسان که جان را بشور آورد
نخستین بجائی که اغیار تو کشد باده عیش با یار تو
دگر آنکه دلدار بیداد کیش به بیند بر غیر خود یار خویش
فرو رفت در پای وی خار رشک هوا کرد جانش گرفتار رشک
شه عنبرش از پی داوری چه آمد رخ آورد زی داوری
سپاه فسونش علم برکشید برو رشک اغیار خنجر کشید
زبان را بیاراست بهر فسون ز افسون او شد هوا قیرگون
ببالا نظر کرد فرخنده سام هوا دید سرتا بسر قیرفام

روانش برآورد از اندوه آه | بدل گفت گر چین بیامد سپاه
مگر گرد این بیشه لشکر گرفت | که گرد سیه آسمان برگرفت
پریدخت چون گشت ازان باخبر | زغم شد دو رخساره اش همچو زرد
بدو سام گفتا میندیش هیچ | که پیکار را سازم اکنون بسیچ
چو رخ بر سوی کارزار آورم | به فغفور چین کارزار آورم
گرفتم که او در سر سرکش است | شراری ز تیغ من او را بس است
بگفت این و برشد به پشت سمند | ز آرام و شادی شده دل نژند
برانگیخت شولک پی داوری | کجا بود آگه ز مکر پری
پریدخت مهروچه سرو بلند | چمان گشت و برشد به پشت سمند
چه برزین برآمد ربودش پری | سوی آسمان شد ز افسونگری
فغان زد پریدخت کای نامور | مرا برد بدخواه از زین زر
چه زو سام نیرم خبردار شد | دلش از غم و غصه افگار شد
خروشید کای شاه خیل پری | دلم را چه سازی بدلبر بری
ز پرواز من زی فرود آی باز | که از مهر گردم ترا دلنواز
وهم کامت از سیرت سرکشی | کنم دور سازمت رام و خوشی
نه پذرفت و گفت آنچنان پهلوان | ببر دم پریدخت بر آسمان
تو رو فکر کار دگر کن بدهر | که کردم مر این شهد را بر تو زهر
پریدخت را گفت کای شوخ چشم | دل من ز تو هست پرکین و خشم
بایران چه شد سام سوی شکار | شدم گور و کردم برو برگذار

بلشکرگهش دور کردم بسی — کجا بوده از رازم آگه کسی
دم صبح آمد به بستان من — قدم زد بصحن شبستان من
همی خواست تا بر نشیند بتخت — بدان کاخ آید نشیند بتخت
زمانی چه دولت شود رام من — برآرد به نیاس اختری کام من
همانا بفرموده تو پری — بدان کاخ آمد به حیله گری
کجا پرده آویخته پیش طاق — فروزنده چون خور به نیلی رواق
بدان پرده در نقش روی تو بود — جهانی پر از رنگ و بوی تو بود
نظر کرد چون پهلو ارجمند — بدان نقش زیبای نیلی پرند
بوصفت بمجروف چندی بخواند — چو تصویر بی جان بر جا بماند
بگرداند از من بیکباره روی — چه طفلان روان شد بی رنگ بوی
بخاور چه بروی کشودم کمین — مرا وعدهٔ وصل داد او بچین
چو آمد بچین با تو الفت گرفت — ز دست تو جام محبت گرفت
بقصرت چو من سر برافراختم — پی داوری ها نوا ساختم
مرا گفت فردا شوم رام تو — به نیکی برآرم همه کام تو
چه از قصر بر شد بپشت سمند — بناگه در افتاد در زیر بند
به حبس سهیل جهان سوز ماند — در آن بند شش ماه و یک روز ماند
بسی لابه کردم که کامم برآر — نه پذرفت نومید هم گشت کار
چو از من بیکبارگی رخ بتافت — دگر ره نهانی سوی تو شتافت
همی بود از فکر تو روز و شب — بدم من بدوریش از تاب و تب

چه مراد بدیدم ربودم ترا　　برینگونه افسون نمودم ترا
کنون گر برآید که رخ راز سام　　بتابی نگردی باو هیچ رام
شب و روز با او همی کن سرکشی　　ابا سیم ساقان نمائی خوشی
بگیتی نیاری دگر یاد او　　غم اندوه سازی دل شاد بود
که با من مگر سر در آرد بمهر　　نزیرد دگر آب چشم ز چهر
وگر زانچه گفتار من نشنوی　　بر ما خوشی در جهان بد روی
هم اکنون ز بالا در اندازمت　　کفن سینهٔ کرگسان سازمت
پریدخت آشفت ازان داوری　　بترسید از گفتگوی پری
چنین داد پاسخ کزین درگذر　　ازان رو که نگسست نیاید ببر
کجا من بتابم رخ خود ز سام　　بدوری او کی دلم هست رام
ز بد هرچه خواهی تو با من بکن　　نه پیچم رخ از سام گفتم سخن
پری را دل از گفتهٔ او بتفت　　ز بالا نهان سوی صحرا برفت
فراوان ز هجران بگریست زار　　ببارید خون جگر در کنار
عنان سمند نگارین گرفت　　ز بیشه سبک ره سوی چین گرفت
چو بلبل شدی گه نواساز عشق　　فکنده ز پرده برون راز عشق
دلش در بر یار و یارش نهان　　ز چشمش سیه گشت یکسر جهان
نه راه شدن بد نه دلبر به پیش　　شگفتی فرو مانده در کار خویش

شنیدم نواساز بستان راز
ز فغفور چین شد چنین نغمه ساز

آگاه شدن فغفور از کار پریدخت و رها شدن سام از بند

که چون شب بخوابید بر روی تخت / یکی خواب دید و بترسید سخت
چنین دید شاه جهانجو بخواب / که بودش به نخجیر کردن شتاب
یکی باز بودی مرا ورا بدست / که بودی ز پروازش اندیشه پست
زناگاه سیمرغی آمد فرود / ببرد چنگ آن باز را در ربود
ازین هول بیدار شد تاجور / بیامد نشست او ز بر تخت زر
رسیدند ناگه پرستش خادمان / بگفتند که ای شاه روشن روان
شبانگه پریدخت مه روچه حور / نهانی که بنشست بر زینه بور
بروان راند سر بارگی راز شهر / همه نوش گیتی بما گشت زهر
چو بشنید فغفور لب برگشاد / که شد تاج و تختم سراسر بباد
وزان پس سراسیمه شد در حرم / برافراخت بر قصر دختر علم
بسی جستجو کرد و شد بی نشان / دو چشمش ز اندیشه شد خونفشان
دگر ره ز ایوان قدم زد به تخت / بگرداب اندوه در افکند رخت
بفرمان شه زد منادی ندا / که گردند مردم ز شادی جدا
ز دروازه ها رو بهامون نهند / قدم یکسر از شهر بیرون نهند
پی باز شه در تکاپوی بود / بفرمان شاه جهانجوی بود
زناگه سواری بدیدند چو باد / سوی مرد جنگی شتاب رو نهاد
ز دروازه ها چون برون تاختند / پی جستجو سر برافراختند

نخستین غلامی ز فغفور چین   ابا چهار صد نامدار گزین

برانگیخت آن باره تیز گام   بدید او بر و یال بازوی سام

تکش بود نام فرستنده مرد   زنکین ساختی روز را لاجورد

چو مر سام را دید زی او شتافت   ازو سام فرخنده را ره بیافت

همی خواست تا راز او در نهان   بماند کسی زو نیابد نشان

رها کرد اسب پریوش ز دست   عنان را نگه داشت چون پیل مست

تکش بر پرستش چو سر برفراخت   همان باره لاله رخ را شناخت

یکی بر خروشید بر سوی سام   که اکنون ابا راستی باش رام

زبان را میالا بگفت دروغ   مکن خیره شمع خرد بی فروغ

برآور زبان از پی راستی   همان به بود از کم و کاستی

کسی کو دروغش بود رهنمون   همان به که گردد بگرداب خون

الا ای که گویی بکیش دروغ   مبادا دلت را ز شادی فروغ

رخ بخت تو کور روشن ار باد   همیشه دلت درد بردار باد

ز دستم برون شد زمام سخن   بنوعی شدم نغمه ساز سخن

زبیکر ز رزم تکش گو مست   همه گرد انده ز دل شوی مست

تکش گفت با سام برگوی راست   مرا تا پریدخت هوش کجاست

برش باز چون سر برافراشتی   که که پیکر او تو خود داشتی

که دادت رهائی ز بند حصار   چسان اوفتادت بره ما گذار

برافراخت سام سرافراز سر   چو دید آنکه بگذشت آبش ز سر

روان پرده از راز آن برگشاد — چو رازش عیان شد زبان برگشاد
بگفتار ها ساخت یزدان مرا — به بخشید بر راد مردان مرا
ز بدخواه راز قمر رخ نهفت — تکلش شد ز گفتار او در شگفت
سخن از پریدخت پرسید باز — چنین داد پاسخ گو رزمساز
که چون از پریدخت پرسی خبر — بگویم تو را راستی سربسر
چو از بند و زنجیر گشتم رها — ز دوری او شد دلم مبتلا
شبانگه به نیرنگ پرداختم — بکاخش نهان سر برافراختم
کمین برگشادم دمی دیدمش — وزان پس ز ایوان بدزدیدمش
نشاندمش و آنگه به پشت ستور — همی کرد مه رخ ازانجا رشور
چو از شهر آوردمش سوی دشت — ز بس سرکشی همدم من نگشت
نمی گشت چون بخت برگشته رام — ز شهدش مرا تلخ میگشت کام
بسی لابه من کردم از او درشت — زبانش کجا داشت خنجر بمشت
ازین داوری دستی آمد برون — وزان درد شد روی او نیلگون
همی خواست کش بخت یابد فروغ — زبان کرد گویا بگفت دروغ
نمی خواست مه رو شود زشت نام — پی مصلحت بر کژی رفت سام
تکلش زو نجنبید کز راستی — گذشتی به بینی ازین کاستی
خرد کی کند این سخن را پسند — که دستی پریوش ربود از کمند
یکی را ازان نامور سرکشان — فرستاد نزد شه نشان
بدو گفت بشتاب با شهریار — سخن گوی از سام یل آشکار

که از زیر بند گران رسته است ‌ ‌ ‌ چو گور از بر بور بنشسته است
جز او کس ز هوشش نداد و نشان ‌ ‌ ‌ که اسب ورا داشت از پس کشان
بشد مرد بیچاره چو مارا بدید ‌ ‌ ‌ بساط سخن زین نشان گسترید
که او را بدزد و بدم از کاخ زود ‌ ‌ ‌ سبک دستی از من ورا در ربود
چو آن نامور راند باره بکین ‌ ‌ ‌ تکش چون نهنگ اندر آمد بکین
سپاهش بیکره چو برانگیختند ‌ ‌ ‌ ابا سام دلاور در آویختند
برآشفت سام و دلش گشت ریش ‌ ‌ ‌ ز پیکار ترکان و از بخت خویش
برآویخت با آن سواران بکین ‌ ‌ ‌ برافشاند بر مهر صالح آستین

جنگ سام با تکش و کشته شدن تکش بدست سام (م)

روانش به پیکار کین رام شد ‌ ‌ ‌ کمندش ببال یلان دام شد
برانگیخت گرز پیکر تیز گام ‌ ‌ ‌ چو شیری که خروشید بر خصم سام
ز خون غازه مالید بر روی خاک ‌ ‌ ‌ پراکنده و از کشته یکسر مغاک
ادیم زمین را پر از کشته کرد ‌ ‌ ‌ بخون خاک را یکسر آغشته کرد
چو گردان چنین زین خبر یافتند ‌ ‌ ‌ ز دروازه ها زود بشتافتند
سراسر بآن رزم گشتند رام ‌ ‌ ‌ نهادند سر سوی پیکار سام
غو جنگجویان بر افلاک شد ‌ ‌ ‌ ازان شیر را سر پر از خاک شد
ز دروازه با مردم بی شمار ‌ ‌ ‌ نهادند رخ سوی آن کارزار
برانگیخت سام دلاور سمند ‌ ‌ ‌ بیفکند ازان سرکشان مرد چند

از و سروران روی بر تافتند / بسوی تکمش زود بشتافتند
تکمش زران بر آشفت بر مرد جنگ / بر سام شد خشتی او را بچنگ
بینداخت بر سام نام آن حربه دست / همی پشت و دست ورا او بخست
برو تاخت که پیکر سیستر کام / خروشان چو تندر جهانجوی سام
یکی گرز از آن سان بزد بر سرش / که بنهفت بر خاک ره پیکرش
تکمش را چو در کین سر آمد زمان / یلان حمله کردند بر پهلوان
از انبوه لشکر توفید کوه / وزان گشت اندیشه را دل ستوه
چنان تیرباران سوی سام شد / که بر روی جهان چون یکی دام شد
چو گردید چرخ از براو درشت / از آن لشکری سیصد و یا بکشت
ز بسیاری آن سپاه گروه / دل سام یل شد از آن پرستوه
یکی دیر بود اندران جایگاه / کشیدی ابر چرخ و خورشید ماه
که پور فریدون ورا کرده بود / ز سنگ و ز آهن برآورده بود
ولیکن کهن گشته بود آن بنای / چو این کهنه ویرانه تیره رای
چنین است آیین این چرخ دور / که گاهی نژند است و گاهی سرور
گهی شاد باشند گاهی نژند / گهی ارجمند و گهی مستمند
گه آباد گردی و گاهی خراب / گهی همچو خاک و گهی همچو آب
چو آیین گیتی بدین سان بود / هر آنکو خورد غم نه انسان بود
غرض این سخن پند آیین بود / خردمند را بهره اش این بود
جهان پهلوان سام فرخنده جای / بنزدیک آن دیر شد نامجوی

چو اسپش فرو ماند در کین و تیر ‌ ‌ ‌ بپایستاد چون پیل در پیش دیر

پدیدار آن دیو چون داد پشت ‌ ‌ ‌ ز سودا ز دندیش زخمی درشت

ز یاد پریدخت سیمین عذار ‌ ‌ ‌ شده هر دم از دیدگان اشکبار

ز مژگان فرو ریختی آب گرم ‌ ‌ ‌ تنها و در بر انگیختی نرم نرم

دگر باره رفتی سوی رزم و کین ‌ ‌ ‌ گریزان ز بیمش سواران چنین

که ناگه ز یکسوی آن رزمگاه ‌ ‌ ‌ یکی گرد شد تا بخورشید و ماه

شه چین بیامد پر از چین بروی ‌ ‌ ‌ بگردش دلیران چین جنگجوی

فراوان برو انجمن شد سپاه ‌ ‌ ‌ همه رزمجوی و همه کینه‌خواه

سواران سوی رزمگه تاختند ‌ ‌ ‌ پی رزم گردن برافراختند

همی خواست آید برش جنگجوی ‌ ‌ ‌ ابا او بکین رو درآرد بروی

شه چین بمیدان درآمد دلیر ‌ ‌ ‌ یکی نعره زد همچو غرنده شیر

بسام دلاور یکی بنگرید ‌ ‌ ‌ سبک تیغ تیز از میان برکشید

بدو گفت دستور کای شهریار ‌ ‌ ‌ خرد کار بند و مکن کارزار

چو گاه نبردست و کین آوری ‌ ‌ ‌ بتدبیر رو کن پی داوری

بمانت تا گزاید ز روم سوی سام ‌ ‌ ‌ بگفتار شیرینش آرم بدام

اگر از پریدخت گوید نشان ‌ ‌ ‌ بجویند پیکار او سرکشان

همه باز دارند دست از نبرد ‌ ‌ ‌ که او سوی زابل شتابد چو گرد

دگر زانکه سازد نهان راز را ‌ ‌ ‌ بپرده زند هر دمی ساز را

سپه را بگو تا بر او برزنند ‌ ‌ ‌ بیال و برش خنجر زر زنند

بر او هر یکی گر یکی مشت خاک — بریزند آید بدام هلاک
پذیرفت گفتار دستور شاه — نشد سوی پیکار آن کینه خواه
برانگیخت دستور مرکب ز جای — چو شد نزد آن مرد رزم آزمای
سپه را ز پیکار او کرد دور — بدو گفت کای پهلو پیل زور
چرا رزم جوئی ز گردان چین — چه خواهی تو در ملک توران زمین
تو هر چند باشی بکین پیل مست — سپاه کشن کی توانی شکست
همان بهتر آید که این داوری — گذاری و گیری ره چاکری
اگر سر کشی زان شوی دل نژند — چو پستی گزینی شوی ارجمند
کسی دخت شاهان به یغما نبرد — همان خود نگیرد این کار خورد
همان به که از رزم و کین دوری خویش — تباهی نسازی دل از جنگ ریش
چنین کار آسان نباید شمرد — چو خواهی شوی نام بردار گرد
همان به که از دختر شهریار — نشان گوئی و کم کنی کارزار
بدو گفت سام ایسرافراز مرد — بدارنده گنبد تیز گرد
بدان کو بجود داد چندین فروغ — که دور است از مرد گفتن دروغ
بود راستی جمله گفتار من — دروغ و کژی نیست کردار من
چو آن ماه چهره بمن یار شد — ز ناگه جهان چون شب تار شد
یکی دست پیدا شد او را ربود — نهان گردش از چشم من همچو دود
شد از دور پیشم پدیده ام خون فشان — همی خواستم زو بیابم نشان
کمش آید و رزم جو شد ز من — ابا او یکی نامدار انجمن

چو در رزم بادی درآویختم / روانش بیک ضرب بگسیختم
سپه شد ز من یکسره کینه جوی / کنون نوذر شهنشه بمن کرد روی
تن در بپوشید ساز صلب / زمن میکند لالدر رخ را طلب
مرا خود ز دردیش نبود توان / همان نیز هستم خلیده روان
اگر شاه چین جنگ پیش آورد / شکست اندر آئین خویش آورد
مرا تا بود نیروی تن بجاے / سواران او را در آرم زپای
وزان پس که پر دردانم ز تن / چو آگه شود شاه شمشیر زن
منوچهر آن شاه روشن روان / بسر سرکشان دیناه جهاند
به پیش سپه قارن کینه کش / قباد سرافراز بارای و هش
یل رزم جو دیو زاده که او / نه پیچید ز شمشیر آگاه رو
همه شهر چین را بهم برزنند / بشاه و بکشورش آذر زنند
نه گنجش بماند نه تاج و نه تخت / بحر فنایش درآرند رخت
چو دستور بشنید این گفتگوی / همانگه سوی شاه چین کرد روی
شنیده سراسر بدو باز گفت / دل شاه با رزم گردید جفت
شنیدم ز دانا پژوهان راز / سخن آفرینان با نغمه ساز
شه چین بهنگام پیکار و کین / تن پیل جنگی زدی بر زمین
چو او رو نهادی سوی کارزار / برآوردی از نامداران دمار
سخن چون نه در رزم نیا خوانده / مرا او را همی کم هنر خوانده
که گر شب در کین مرا او را به بست / ببردش با یران سر افگنده پست

بجستی اگرچه مرا بُد نیا — ولی دور بودی از و کیمیا
اگر شاه ایران سوی من بجنگ — سپاه آورد گر دم او را بجنگ
مران کینه را باز جویم نخست — یکی تن تمامم ازان بوم رست
چو گفتار دستور بشنید شاه — بچشمش جهان گشت یکسر سیاه
فرود آمد از اسپ بر شد به پیل — برانگیخت پیل و هوا شد چو نیل
برآراستش تن بساز نبرد — سوی جنگ آمد در زمان روی کرد
برانگیخت پیل و بر سام شد — زبانش بگفتار خوش رام شد
به شیرین زبانی سخن راند پیش — که گفتی مگر هست با سام خویش
از و دختر خود بچربی بجست — بدو گفت سام آنچه گفتم درست
برآشفت فغفور ازان نامدار — ورا بدگهر گفت و تیره تبار
دگر گفت کز اصل بدگوهری — نزیبد ترا در جهان سروری
ز گردان ترا سر برافراختم — بر خویش جایت همی ساختم
تو خود باز نابیدی از بزم روی — ابا دختر من شدی مهرجوی
چو آگه شدم کردمت زیر بند — که از بند و زندان چو بینی گزند
دگر ره برآرم بگردون سرت — دهم دختر و شاهی و افسرت
کنون چون خود از زیر بند گران — رها گشتی ای نامور پهلوان
بنایست با دختر من کمین — گشودی و را بردن از شهر چین
بیایست کائی بدرگاه من — یکی سجده کردن بدرگاه من
وزان پس ترا چون چنان دیدمی — گناهت سراسر ببخشیدمی

سر ترا بدامادی خویشتن | بگردون رسانیدمی زانجمن
کنون بازگو تا پریوش کجاست | اگر پاسخم راست گوئی رواست
بد وگفت سام ای شهنشاه گرد | یکی دست مرد خترت را ببرد
همانا پری بود یا دیو بود | و یا جادوی ناکس ریو بود
نباشد دروغ اندرین گفت من | بگیتی بود راستی جفت من
برآشفت فغفور و با سام گفت | که اکنون تنت را کنم در نهفت
نمانم که از جنگ من جان بری | بگفت دروغ و بحیلت گری
بد وگفت سام ای شه رزم ساز | به من بر مکن این چنین ترکتاز
مرا نام سام نریمان بود | نژادم ز نسل کریمان بود
تو با لشکر کشن و من یکسوار | همین دم نمایم ترا کارزار
برآشفت فغفور بر گرد بیل | ز جنبش جهان گشت چون رود نیل
سپاهش بیکره کشیدند تیغ | خروشنده گشتند یکسر چو میغ

جنگ کردن سام با فغفور چین و چگونگی آن (م)

سپاهش بیکره کشیدند تیغ | خروشنده گشتند یکسر چو میغ
برانگیخت پس بارگی گرد سام | سوی شاه شد از پی انتقام
شهنشه به پیل و جهانجو باسب | رخ آورد زی همچو آذرگشسب
نخستین شهنشاه شمشیر بند | بدست اندر آورد پیچان کمند
بینداخت یال برکینه خواه | به بند اندر آمد یل صف پناه

ازانسوی سام نریمان چو گرد — کمندیلی از میان باز کرد
بینداخت سوی شه خویش کام — شهنشاه چین اندر آمد بدام
ز یکدیگران روی بر کاشتند — ز چرخ برین نعره بگذاشتند
زمین موج زن گشت چون رود نیل — ز نعل سمند و پی ژنده پیل
شد از نیروی شاه دوان ارجمند — چو رشته گسسته کیانی کمند
از افراز یک تن نیامد بخاک — دل شاه چین شد ازو دردناک
بدست اندر آورد چاچی کمان — کمانش کمین ساخت بر پهلوان
چپ و راست بروی سواری گرفت — ز تیر و کمان کامگاری گرفت
کمان را برآورد فرخنده سام — زهر پر برخ رخش زرد فام
کمان را بزه کرد چون نامور — دو ابروی یار آمدش در نظر
بسالار چین تیرباران گرفت — بکوشید رزم و سواران گرفت
برآمد شد ناوک کینه کوش — تو گفتی هوا شد یکی تیر پوش
چو تیر اسپری گشت در تاختند — بنو رزمی از نیزه بر ساختند
بدانسان بهم حمله آور شدند — که هر دو چه سوزنده آذر شدند
بدانسان نمودند راه ستیز — تو گفتی پدیدار شد رستخیز
برآمد بهم ناله گاو دم — زمین شد پرآواز زرّینه خم
همی گفت با خویش فغفور چین — که جستم ز گردان بسی رزم و کین
ندیدم بدینسان سواری بجنگ — همانا که باشد دمنده نهنگ
چنین گفت با دل جهان پهلوان — که سالار چین است بس با توان

بکوشیم و را تا درین رزمگاه ‌ ‌ بگیرم برم زی منوچهر شاه
چو از نیزه شان کار نامد بسر ‌ ‌ خروشید شاهنشه تاجور
برآورد تیغ ستیز از نیام ‌ ‌ چو تندر خروشید در پیش سام
برآورد سام سرافراز تیغ ‌ ‌ خروشید بر شاه چون تند میغ
بهم درفتادند چون پیل مست ‌ ‌ درآورده شمشیر و اسپر بدست
دمادم برو سام چیره شدی ‌ ‌ وزو شاه را چشم خیره شدی
بترسید دستور ازان داوری ‌ ‌ برانگیخت لشکر بکین آوری
سپه گشت انبوه بر دور سام ‌ ‌ سراسر کشیدند تیغ از نیام
ز هر سو برو بر کمین ساختند ‌ ‌ بفرمان دستور کین آختند
درآمد به پیشان سوار دلیر ‌ ‌ نشد هیچ از رزم و پیکار سیر
که از تیغ جستی ز گردان نبرد ‌ ‌ که از گرز بر آهن زدی اسپ و مرد
بفرمان فغفور گند آوران ‌ ‌ کشیدند یکباره گرز گران
ره رزم بر سام چون بسته شد ‌ ‌ ز هلک تنش چندجا خسته شد
ورآن خستگی بر بکوشید نیز ‌ ‌ نشد هیچ بر جنگ کردن گریز
بفرو ماند اسبش ز بس تاختن ‌ ‌ نیارست دیگر کمین ساختن
بیاستاد در عرصهٔ رزمگاه ‌ ‌ بنالید بر داور دادخواه
بنالید بر داور دادرس ‌ ‌ که ای دادگستر بفریادرس
چنین چند مانم بگرداب غم ‌ ‌ ز اندیشه اندر برم دل دژم
طرازندهٔ طارم اختری ‌ ‌ بهر داوری در جهان داوری

خداوند خورشید انجم توئی — پدید آور رزق مردم توئی
تو دادی مرا زور و رهم فرهی — منوچهر شه را تو دادی شهی
تو بیمار غم را شفا میدهی — تو درماندگانرا دوا میدهی
مرا هم بگیتی بر آور امید — بزورم یکی تازه ده نور شید
بسی آرزو دارم اندر جهان — که بینم رخ دلبر مهربان
کنم جان شیرین فدای رخش — زمانی بر آسایم از پاسخش
گر آن لب شکر ریز دو شهد ناب — بزیر لبانش چه در خوشاب
بگیتی ندارم خیالی جز این — که بینم رخ یار زهره جبین
ز وصل پریدخت سیمین بدن — بر آسایم از گردش روزگار
وگرنه بترسم ز کشته شدن — که ناچار رهما گسستم از وطن
دو صد سال اگر در جهان بند — شوی عاقبت زیر خاک نژند
درین بد که برخواست ناگه غبار — نهان گشت گردون ز گرد سوار
ز غریدن کوس و آوای نای — دل کوه گفتی بر آمد ز جای
گل آلود شد چشمهٔ خور ز گرد — سیه گشت چشم زمانه ز گرد
جهان گرد آن دیر لشکر گرفت — ز خروشش تیره جهان در گرفت

رسیدن قلوا و قلوشش بیاری سام (م ا)

ششعین زناگه برافراخت سر — بر آن لشکران کرد تختی نظر
ز تا گاه در زیر عالی علم — دو تن دید با فر و آئین جم

برآراسته تن بساز نبرد — دو جنگی دلاور دو پرمایه مرد
بهرائیان لشکری نامدار — همانا فزون بود از ده هزار
رسیدند چون نزد آن رزمگاه — سپه شان درآمد بدو در سپاه
چه از سام یل آگهی یافتند — سبک سوی پیکار بشتافتند
یکی برخروشید زان دو دلیر — بدانسان که لرزید در بیشه شیر
همی گفت قلواد جنگی منم — که کینه کش شیر درنگی منم
دگر برخروشید مانند ابر — ز بانگش بدرید کام هژبر
بگفت از چه درگاه کین گسترم — کمین بندهٔ سام یل قلوشم
ز فغفور ناگه برآمد خروش — دل سام یل اندر آمد بجوش
چه آواز آن نامداران شنید — ز شادی برخش همچو گل شنبلید
ز قلواد و قلوش بشد شادمان — بسی کرد شکر خدای جهان
چنین گفت دهقان فرخ نژاد — که چون دیوزاده بخاور فتاد
مر او را یکی عقده آمد به پیش — ز بخت بدش نوش شد همچو نیش
هم از کار آن پهلو خویشکام — سخن گفته خواهد شدن بر تمام
چو فرهنگ شد سوی چین در شتاب — چنین دید قلواد یکشب بخواب
که سام دلاور بدریای غم — درافتاد بر روی جهان شد دژم
همه روی گیتی چه شب شد سیاه — فروماند از و پهلوان سپاه
بقلواد گفتا که دستم بگیر — که ناگه شوم یکسره از غم اسیر
گرفتش سر دست قلواد را گو — ز بحر پیشش درآورد خندان و شاد

چو بیدار گردید آن پاک کیش — بقلوش سخن گفت از خواب خویش
چنین داد قلوش مر او را جواب — که من دوش دیدم مر این را بخواب
همانا به بنداست فرخنده سام — که بر روی جهان گشته بد قیرفام
پس آنگه ده و دو هزار از یلان — ابا گرز داران و نیزه وران
ز خاور زمین سوی چین آمدند — به جست یل پاک دین آمدند
چو آگاه گشتند از آن گیرودار — کشیدند تیغ از پی کارزار
ز گردان برآمد غو سرکشان — کجا تیغ چون میغ شد خونفشان
ز خون لعل گون گشت دشت نبرد — سیه گشت چشم زمانه ز گرد
دلیران خاور چه شیران مست — بترکان چینی برآورده دست
سواران همه نعره برداشتند — به جنگی سران دیده بگماشتند
دلیری ز هر سو فتاده نگون — شناور شده خسته در بحر خون
به پیش اندران سام رزم آزمای — بدست اندرش گرزهٔ مغزسای
سوی قلب فغفور چینی اوفتاد — ز بس خشم آزرم یکسو نهاد
چو آمد به قلب آن گو چیره دست — همه قلب‌گه را بهم برشکست
شکست اندر آمد بترکان چین — شه چین بتابید رخ را ز کین
همانگه ز پیل اندر آمد باسب — سوی شهر چین شد چه آذرگشسب
سپاهش یکایک درآمد بشهر — در شهر بستند گردان دهر
وز آن سو جهان پهلوان سپاه — گذر کرد یک میل از آن رزمگاه
بیامد بر مرغزاری فراز — فرود آمد از بارهٔ تیزتاز

بسر چشمه لشکر آراستند   درفش همایون به پیراستند
همه برکشیدند خرگاه را   نشاندند بر تخت زرشاه را
ز قلواد و قلوش چو آن پهلوان   بسی شاد گردید و روشن روان
بایشان همه راز خود باز گفت   بماندند گردان از او در شگفت
بگفت آنچه در بند چین دیده بود   قمر رخ که او را پسندیده بود
ز بندم مر آن گلرخ آزاد کرد   پریدخت را هم ز خود شاد کرد
دگر گفت از عالم افروز شاه   ز کار پریدخت و فغفور شاه
رسیدند ز صحرای چین بیدرنگ   ز پرخاش ترکان زرینه چنگ
چگویم ز فغفور چین و کشش   که از من بشد در گه کین بهش
مناجات کردم به پروردگار   مدد خواستم زو گه کارزار
خداوند روزی ده غیب دان   جهان پرور و دادگر مهربان
شما را رسانید نزدم چه باد   شکستم فغفور گوهر نژاد
امیدم بداد از بنده نواز   که بینم پریدخت فغفور باز
ز احوال آن نامور پهلوان   شگفتی بماندند پیر و جوان
گرفتند بر پهلوان آفرین   که بی تو مباد اکلاه و نگین
خداوند دارنده دادگر   ترا شاد سازد از آن سیمبر
ز وصلش شب و روز شادی کنی   به بزمش ابا خویش رادی کنی
پس آنگه بزرگان لشکر تمام   رسیدند یکسر بپابوس سام
دگر عهد و پیمانشان تازه شد   همه خرمی شان بی اندازه شد

بگفتند کامی پهلوان گزین — اگر دیو زاده نیامد چنین
بیامد بجا و چه شیر نژند — رهانید ما را از خم کمند
ازان پس چنین زه سپر شد چه باد — که آید بر پهلو پاک زاد
چه او رفت چندی برآمد برین — یکی خواب دیدیم ما سهمگین
ز جادو چه راندیم لشکر براد — رسیدیم نزدی پهلوان سپاه
ز فرهنگ زاده نبا شد خبر — ندانیم کو را چه آمد بسر
شد از دیو زاده جهان پهلوان — دژم روی و در غم خلیده روان
ز بهر پریدخت نالید زار — بیارید از دیده خون در کنار
همی گفت با او ندانم پری — چه خواهد نمود از ره داوری
کنون از پریدخت بشنو سخن — همان از پریزاده سیمتن

چگونگی احوال پریدخت بدست عالم افروز پری (م)

پریزاد چون کرد بروی کمین — ببردش چنین بر سپهر برین
بدو گفت از سام برتاب روی — دگر وصل او را مکن آرزوی
پریدخت مهوش بپیچید سر — ز گفتار آن جادوی حیله گر
همی گفت تا جان بتن هست رام — دلم هست در بند دیدار سام
براشفت ازو عالم افروز باز — همی جنگ و کین گستری کرد ساز
در سحر و افسونگری برگشاد — پریدخت را جا بصندوق داد
برآمود صندوق را او بقیر — دل ماه سیما شد از غم اسیر

وزان پس بگردون برافراختش   بدریای چین اندر انداختش
رخ آورد از اینجا بنزدیک سام   بدان تا مر او را در آرد بدام
سراینده دهقان بارای وفر   چنین داد از دیوزاده خبر
که چون ره سپر شد بجا ورزمین   همی خواست کاید سوی شهر چین
شبی راه گم کرده را نیافت   سراسیمه بر سوی خلخ شتافت
سه روز سه شب رفت بر روی دشت   چهارم بر آسیائی گذشت
زبی زادمی ره بدش جان نژند   بر آسود لختی بجا هوشمند
بخوابید بر روی صحرا دلیر   چه دو دیده اش گشت از خواب سیر
برآورد از خواب سر شیر نر   سوی آسیا شد روان ره سپر
طلب کرد از آسیابان خورش   بدان تا روان را دهد پرورش
ازو آسیابان بترسید سخت   بلرزید برسان برگ درخت
شد از دیوزاده دلش پر ز بیم   روانش ز اندوه شد بر دو نیم
روان هرچه بودش نهان خوردنی   بیاورد با ساز گستردنی
هر آن چیز کو داشت مرد دلیر   سراسر بخورد و نگردید سیر
چه آن دید زو آسیابان غریو   همی گفت این است از تخم دیو
بترسید و گردید ازو در نهان   روان گشت و می جست ازوی امان
چه فرهنگ دید اندران مرحله   زناگه بیامد یکی قافله
یکی کاروان بود آراسته   فراوان بهمراهشان خواسته
خروشان زره همچو دود آمدند   برآورد یکسر فرود آمدند

فرهنگ دیوزاده



سوی کاروان رفت آتش‌ژکام / بحجر بی بپرسید احوال سام
رسیدند نزدی همه کاروان / شتر اندر بر جاو شد ساربان
همه کاروان بود مرد و پسر / بیامد بنزدیک آن مرد چیر
فراوان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بسی مرحبا کرد و پرسش گرفت / همی بد زیال و بر شیر در شگفت
بر دیو زاده چه گر دید رام / پژوهش گرفت از گرانمایه سام
دگر گفت با او که ای نیکمرد / چشیده بگیتی بسی گرم و سرد
مرا باز گو کز کجا میرسی / ز چین یا بره ختا میروی
چنین داد پاسخ که از کاشغر / نخستین شدم سوی چین با سپر
بچین اندرون سود و زیان یافتم / ز بهر سفر زود بشتافتم
کنون مر مرا روز فرخ بود / که رو بیم سوی شهر خلخ بود
سه روز دگر چون بسر بیم راه / بخلخ در آئیم در صبحگاه
کنون آن جوانی که جستی نشان / بر شاه چین است با سرکشان
بدو گفت فرهنگ با هوش و رای / که از مرحمت شو مرا رهنمای
ز من دور کن خشم بیداد و کین / رسانم سوی چین از این سرزمین
خردمند گفتش که ای نیک بهر / چه از دشت سازیم منزل بشهر
کنم یار با تو یکی پیش بین / بدان تا رساند ترا سوی چین
بگفت و بیاورد بهرش خورش / بخورد و روان یافت از وی پرورش
ز جا جست آنگرد سالار مرد / بدان کاروان زار دوان گرد گرد

بگفتا ندارید از دل هراس — که او نیست چون اهرمن ناسپاس
سمند سخن را براند از درشت — نمودید از چه برو جمله پشت
بگوید سخن از ره مهر و کین — همی راه جوید سوی شهر چین
چه جنگ سخن را چنین ساز کرد — دل کاروان زان همه باز کرد
شبانگه از آنجا به بستند بار — براندند تا گشت روز آشکار
سر چشمهٔ ساری رسیدند تنگ — فکندند بار شتر بید رنگ
چه آسوده گشتند در مرحله — یکی پیک آمد سوی قافله
ز ره چون بر کاروان شد فراز — بپرسید از و پیر سالار باز
که برگو مرا تا کجا میروی — چنین تند در ره چرا میروی
بدو گفت دربندر را دیون — یکی گشتی آمد ز دریا برون
همانا که در روی دریای ژرف — با یشان نموده جهان آین شگرف
یکی تنگ صندوق محکم بقیر — بدو در بود دلاله روی اسیر
از آن مردمان در فراز آمدند — ابا یکدیگر رزم ساز آمدند
همی گفت هر یک که این مهربان — مرا هست در خورد ایوان و خوان
بهم جمله را رای آورد شد — رخ باژخواهان از و زرد شد
بگفتند کاین رای فرخ بود — که او در خور شاه خلخ بود
طغان شاه جنگ آور شیر کین — که او هست فرزند فغفور چین
پذیرفت یکتن از آن کاروان — که بود او مه جمله کاروان
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — درافکند در دم مرا سوی راه

کنون سوی خلخ شتابم چنین | به نزد طغانشاه فغفور چین
بدان تا سپارم بدو نامه را | بهم بر زنم جنگ و افسانه را
چو بشنید ازو دیوزاده سخن | خروشید و گردید چون اهرمن
زجا جست آن ره سپر را دو دست | بینداخت رو پشت بر خاک بست
چنین گفت با مردم کاروان | که آگاه باشید ازو یک زمان
مبادا که از بند گردد رها | که مانید یک سر بدام بلا
بباشید چندان و را پایدار | که من باز گردم بدریا کنار
چنین گفت دانا که آن نامور | ز خاور چه شد سوی چین ره سپر
رهش گم شد و در بیابان شتافت | ز بس رنج جانش ز سر بر بتافت
شبی چون سر او در آمد بخواب | در آمد بگوش دلش این جواب
که دُرّ گرانمایه آری بدست | کزان خرّمی شاد گردی و رست
درین ره اگر زحمت آری و رنج | سرانجام برداری از رنج گنج
یکی هدیه گردد ز بخت تو رام | مرآن هدیهٔ امیری نزد سام
که سام دلاور شود شادمان | ز شادی شود همچو سرو روان
پس آنگاه آن شیر با گیر و دار | بیامد بنزدیک دریا کنار
بدان تا پژوهش کند راز را | بداند سرانجام و آغاز را
سرایندهٔ نامهٔ باستان | چنین گفت این نامور داستان
که آن گشتی از شهر بربر زمین | همی رفت گویا سوی شهر چین
وطن داشت در وی یکی کاروان | کزو خیره شد دیدهٔ باژوان

همه کاروان بد مقارن بنام | گرانمایه مردی ابا نام و کام
همی رفت صندوق در روی آب | همی زد زمان تا زمان پیچ و تاب
گرفتند چون نامور کاروان | سرش برگشادند اندر زمان
بدو در پریدخت را بود جا | چه دیدند ماندند بی هش ورا
همی گفت هر یک مر این سزاست | که سه پیکر و دلبر و دلرباست
مقارن بپرسش بآرام خویش | سخن راند هرگونه از کم و بیش
نخستین بدو گفت برگو کئی | بصندوق جا کرده بهر چئی
بگیتی بگو باب و مام تو کیست | نژاد از که داری و نام تو چیست
پریوش سر درج گوهر گشاد | بپاسخ چنین کرد ازینگونه یاد
که باب مرا نام مهتیار بود | بهر کاروان بار سالار بود
خردمند بود و گرانمایه بود | سرش چتر خورشید را سایه بود
بعزم تجارت بکشتی نشست | ز طوفان دل اهل کشتی بخست
چه گردید در کشتی آرام و جا | همانگاه شد بخت بدرام ما
یکی باد برخواست ناگه شگرف | در انداخت کشتی بدریای ژرف
هوا را همه باد و باران گرفت | ز باران همه بحر طوفان گرفت
من از هوش رفتم ندارم خبر | که بابا ز بد خود چه آمد بسر
مقارن خردمند و فرزانه بود | بتدبیر تجدید و مردانه بود
ندید هیچ با گفتگویش فروغ | بدانست کو گفت این را دروغ
بگفتش که چون سرو آزاده | همانا که تو پادشه زاده

بدین فر این زیور و روی و موی　　تو هستی ز شاهان دیهیم جوی
چه گفت این ببوسید روی زمین　　بدان ماه چهره گرفت آفرین
وزان پس بسوگند لب بر گشاد　　ز یزدان دارنده می کرد یاد
که در پرده کم زن سر این ساز را　　ولی راست گو با من این راز را
که راز دلت را نگویم بکس　　همی در نهانی زنم این جرس
اگر بر سرم سنگ بارد جهان　　ز من راز جوید جهان هر زمان
همانا نهان دارم این راز را　　نهانی برم در گل این راز را
سخن هر چه وگفت مقاریش شنید　　ز کژی سوی راستی بگروید
نخستین بدو نام خود باز گفت　　پس آنگه بگفت این حدیث شگفت
ز سام سرافراز افسون نما　　چه آگاه شد مرد با هوش را
زمانی به پیشش اندر افکند سر　　وزان پس بدو گفت کای سیمبر
چه سازم که آگه بشد باژروان　　فرستاد نامه بنزد طغان
طغان شه ازین حال آگه شود　　همه روز شادیت کوته شود
چه پرسش کند پاسخش چون دهم　　ز چنگش بگو در جهان چون رهم
پریدخت گفتش مشو زین دژم　　مدار از طغان شاه در دل الم
اگر او پژوهش کند راز من　　چنین پاسخش گوی در انجمن
که سالار بربر یکی نازنین　　روان کرد از بهر فغفور چین
چو از شهر بربر شده ره سپر　　فتادست کشتی بگرداب در
ندیده رهائی چه از بحر ژرف　　نمودست زینگونه کار شگرف

به صندوق در کرده مه روی را	پریوش نگار سمن بوی را
بیفگندست در بحرش از ناگهان	بدان تا بیاید ز دریا امان
گرفتم چه صندوق آن نازنین	نهانی چنین گفت نام اینچنین
کنون مرورا سوی چین میبرم	برشان توران زمین میبرم
گر از من طغانشاه پرسید راز	ابا او بدینسان شوم نغمه ساز
بپوشم رخ و کم دهم پاسخش	بافسون فرستم سوی خلخش
مقارن پذیرفت گفتار او	ز کشتی بهامون نهادند رو
علم چون ز کشتی بصحرا زدند	سراپرده بیرون دریا زدند
سمن بوی را بس خریدار بود	دل هر کس او را هوادار بود
همی گفت با انجمن باژدار	که اینک ز خلخ رسد شهریار
برآرد درون مقارن به تیغ	برون آورد ماهوش را بمیغ
کجا چشمشان بود در راه شاه	مگر دیو زاده بیامد ز راه
چو دیدند او را همه کاروان	بماندند بر جا خلیده روان
بچربی سخن راند فرهنگ باز	ازان کاروان باز پرسید راز
کس از بیم پاسخ ندادی بدو	سبک دیو زاده ز شرم گرد رو
ز بازارگانان یکی ره گرفت	بپرسید ازوی حدیث شگفت
همی گفت و میزد ورا شهریار	ازو خواست بازارگان زینهار
در رازهای نهان باز کرد	ز صندوق و مهوش سخن ساز کرد
که چون کرد کشتی برفتن شتاب	بدیدیم صندوق بر روی آب

گشودیم بود اندران دلبری   سمن عارضی سرو سیمین بری
همه مهر او خواهش آراستیم   سراسر مر او را همه خواستیم
مقارن که او با رسالا ماست   بهر رنج و سختی نگهدار ماست
چه در روی آن حوروش بنگرید   همانا دلش مهر او برگزید
بمنظر لگه خویش بردش فراز   برو مهربان شد بت دلنواز
بروچون کسی را نبد دسترس   دگر روی او را ندیدست کس
کنون ماه چهره بحجرگاه اوست   مقارن بصد جان هواخواه اوست
چو آگاه شد دیوزاده ازان   روانشد به نزد مه کاردان
مقارن چو دیدش بترسید سخت   بلرزید برخود چه شاخ درخت
پریدخت را گفت کای مهرجوی   سوی مادمان دیو آورده روی
پریدخت چون در نهان بنگرید   یکی پیکر دیوزاده بدید
بنالید بر خالق ذوالمنن   ز یال و زکوپال آن اهرمن
بدل گفت اگر جان برم زین دلیر   بگردم بدست وی اینجا اسیر
بسی کام گیرم ز فرخنده سام   کنم کار خود را بگیتی تمام
تو اینجا مر این داستان را بدار   سخن بشنو از آن یل نامدار
سر آینده دهقان موبد نژاد   ز سام و دلیران چنین کرد یاد
که چون در سمن زار شد مهرجوی   سوی قصر دلدار آورد روی

در شناختن پریدخت دیوزاده را و چگونگی آن

ابا ماه سیما بشادی نشست ‌‌ زمی اندوه غصه را کرد پست
چو شد مست از شاه ایران زمین ‌‌ سخن راند و از نامداران کمین
وزان پس زگردان خود سر بسر ‌‌ سخن گفت از دیوزاده دگر
که چون او مرا نیست در دهر کس ‌‌ کجا آذر است او و دشمن چه خس
پری دخت را بد هوس اندکی ‌‌ که بیند رخ دیوزاده یکی
همیشه پری دخت سیمین بدن ‌‌ بخواطر نگه داشتی این سخن
درین واقعه مهوشش پاک دید ‌‌ شکی در دلش از وی آمد پدید
دگر باره از پرده چون بنگرید ‌‌ نشانهای او را بدانگونه دید
که سام دلاور خبر داده بود ‌‌ همانا که از شیر نر زاده بود
دگر در دلش داد زینسان پیام ‌‌ که این نامور هست همسال سام
کجا دیوزاده بود نام او ‌‌ که کین بود شیر نر رام او
چو دیدش نهان با مقارن بگفت ‌‌ که از وی بپرهیزش نما از نهفت
بگو گر تویی دیوزاده بدهر ‌‌ زمانه ز نوشادیت داد بهر
بتو رام گردد دلارام سام ‌‌ درینجا شوی تو به چین شادکام
مقارن چو بشنید گردید شاد ‌‌ سبک سوی فرهنگ یل رو نهاد
چو آمد بلب خاک ره را سپرد ‌‌ وزان پس بپرسید از سام گرد
دگر گفت برگو بمن نام خویش ‌‌ بدان تا بیابی مر آرام خویش
بدو گفت فرهنگ نام من است ‌‌ بزابلستان در مقام من است
بزمم چه گرشسب بنشانده است ‌‌ مرا دیوزاده همی خوانده است

کنون نیست جانم با آرام رام ‏ ‏ مگر آنکه بینم مه روی سام
ازان پس ز صندوق پرسش گرفت ‏ ‏ همه کاروان شد ازو در شگفت
به نزد پریدخت آمد چه باد ‏ ‏ سراسر شنیده بدو کرد یاد
پریدخت خندان شد از آن سخن ‏ ‏ ثنا گفت بر داور ذوالمنن
پس آنگاه او را بر خویش خواند ‏ ‏ سخن هر چه بود از نهانی براند
ز بند جهانجوی و آمد اوری ‏ ‏ همان از پریزاد و افسونگری
نواساز گردید آنچنگ ره از ‏ ‏ که پرمایه در داد پنهان طراز
ازو دیوزاده بسی شاد شد ‏ ‏ ز رنج ره و محنت آزاد شد
دعا کرد و گفت ای مه مهرجوی ‏ ‏ ز اندیشه برتاب یکباره روی
کنون در محفه نشانم ترا ‏ ‏ بر سام نیرم رسانم ترا
پذیرفت گفتار او سیمبر ‏ ‏ که ناگه برافراخت از فتنه سر
رسیدند در دم کسان طغان ‏ ‏ گرفتند پرسش ز راز نهان
ز هر کس گرفتند بسیار چیز ‏ ‏ بجستند ازان پس نشان کنیز
نشان پس بجستند ازان سرکشان ‏ ‏ نمی داد از ماهوش کس نشان
بگشتند با کاروان زر مساز ‏ ‏ بر دیوزاده سبک پیک باز
بدان سرکشان برخروشید و گفت ‏ ‏ که از من بجوئید راز نهفت
غلام شهنشاه بربر منم ‏ ‏ بدیگر غلامانش و سرور منم
همانا مرا با کنیز گزین ‏ ‏ بهدیه فرستاده زی شاه چین
کنون سوی چین است ما را هوا ‏ ‏ شما رخ بتابید ازین ماجرا

همه سرکشان زو نشد هیچ رام — همی داد گفتار ناخوش تمام
که من مر شما را برم زی طغان — نمانم که گردید زی چین روان
برآویخت بر شد زناگه درشت — سبک دیو زاده مر او را بکشت
پرستندگانش کشیدند تیغ — خروشید فرهنگ برسان میغ
در ایشان در افتاد با چوبدست — تن چند را با زمین کرد پست
چو دیدند او را چنان با ستیز — بجستند ناگاه راه گریز
شتابان برفتند نزدیک شاه — چو شه را بدیدند بر روی گاه
بگفتند کز بندر را دیون — یکی کاروان از شماره برون
زکشتی علم سوی صحرا زدند — زماهی فغان بر ثریا زدند
نهانی زهر کس بجستیم باز — شدیم آگه از شاه گردنفراز
که صندوقی آورده روشن بقیر — بدو در پری پیکر دلپذیر
مه کاروان ناگهان یافت است — چو کشتی سوی بحر بشتافت است
نهان کرد او را بسان پری — کزو هر کسی را بود داوری
مه ما زمه روبشرد هشش گرفت — غلامی مر او را نکوهش گرفت
وزان پس برآشفت چون پیل مست — سرآورد روزش بیک چوبدست
زناگه بدو ما درآویختیم — پسنده نبودیم بگریختیم
گریزنده گشتیم روان دیوسار — رسیدیم زی نامور شهریار
اگر شاه فرخ دهد داد ما — که از چرخ بگذشت فریاد ما
همانگه طغان شاه فغفور چین — برآشفت و برابر وافگند چین

نظر کرد بر نامدار انجمن
به نیرم چنین گفت کای تیغ زن

سپاهی فراز آر و برکش براه
شتابان برو تا بر باژ خواه

هر آنکس که بینی در آن کاروان
بکوشش جدا کن ز تن شان روان

چو پردخته کردی ز کین آوری
کمر بند از بهر یغماگری

سراسر بیاور بر من چه باد
همین است رسم و همین است داد

کجا کاروان دار دانید شگاه
که برد روان بزرگان شاه

چو بشنید نیرم درآمد ز جا
باسب نبرد اندر آورد پا

گزین کرد از نامداران هزار
شتابان بیامد بدریا کنار

از و کاروان چون خبر یافتند
بنزدیک فرهنگ بشتافتند

سراسیمه گردیده و روی زرد
بگفتند با ناله و آه سرد

که آمد بد آمد بیا ای دلیر
ز کار تو گشتیم از عمر سیر

طغان شاه از زرست آگه شده
همه روز شادیش کوته شده

گوی را که نیرم بود نام او
بجز کینه نند و خسته کام او

فرستاده با لشکر نامدار
که از ما بر آرند یکسر دمار

چو بشنید فرهنگ از جای جست
سر ره بدان جنگجویان ببست

خروشید کاین تازش از بهر چیست
سپهبد کدامست و لشکر ز کیست

برش راند نیرم ز کین بارگی
از و بخت برگشت یکبارگی

چنان چوب دستی بزد بر سرش
که آسیمه گشتند همه لشکرش

ز بالای اسبش بخاک او فکند
تنش را بخاک بلا او فکند

سپاهش بدو اندر آویختند — همه تیغ کینه بر آمیختند
زکین دیوزاده نگرد اندروی — ابا لشکرکش شد جنگجوی
چو دیدند پیکار او کاروان — نشستند بر زین چو باد دمان
سوی رزم او سرکشان تاختند — همه تیغ کینه برافراختند
چنان دیوزاده در آمد بجنگ — که بر جنگیان کار کردند تنگ
رمیدند ازو لشکر نامدار — بمانند آهو ز شیر شکار
ندیدند چون چیره گی در ستیز — بیکره نهادند رو در گریز
برفتند زی شهر خلخ روان — زخجرم خبر یافت جنگی طغان
جهان بر جهان بین او تار شد — دلش آرزومند پیکار شد
فرود آمد از تخت جنگی طغان — نشست از بر باره اندر زمان
زگردان جنگی دو و دو هزار — برو انجمن شد پی کارزار
بخلخ روان شد چه باد دمان — بکینه کمر بست و شد تازیان
بنودش بره یکدم او را قرار — که تا کی رساند خود از کارزار
که با کاروان ترک و تازی کنند — بدان جنگیان کینه سازی کنند
شتابان همی تاخت با لشکری — که خود را رساند بدان داوری
به تعجیل خود را بدانجا رساند — اجل در کمین بود او را دواند
رسید او بنزدیک آن کاروان — به تندید و برزد بایشان فغان
بگفتا کجا میست آن نابکار — که نیرم بگشتت از گه کارزار
بباید که آید برم این زمان — که در دم بسوزم ورا تیره جان

بیک ضرب تیغش کنم بر دو نیم / ندارم من از پیل و از شیر بیم
چو فرهنگ بشنید این گفتگوی / سوی جنگ او تیز بنهاد روی
به پیش طغان شد ابا چوب دست / خروشید مانندهٔ پیل مست
که اینک مر این چوب را نوش کن / همه زندگانی فراموش کن
طغان شاه ترسید و برزد عنان / سپر پیش رو داشت از بیم جان
بزد بر سر اسب آن چوب دست / بدانسان که شد پاره بر خاک پست
غلامان او تیغ کین آختند / بیاری وی بارگی تاختند
سراسر سوی دیوزاده شدند / به پیکار او دل نهاده شدند
بر افلاک بر شد خروش سران / گرائیده گردید گرز گران
ز هر سو بفرهنگ بستند راه / کشیدند اسب دگر بهر شاه

جنگ کردن طغان شاه با دیوزاده و چگونگی آن (م)

طغان شاه چون باد برشد بزین / برانگیخت نام آوران را بکین
سبک دیوزاده بکین روی کرد / بخون یلان دشت را جوی کرد
خروشنده گردید چون سهراس / ازو شد دل سرکشان پر هراس
درآمد میان سپه همچو شیر / ز هر سو برو بر ببارید تیر
رسیدی چو پیکان بر آن نامدار / تو گفتی که بادست در کوهسار
طغانشاه چو از وی بدید آن نبرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
در مکر و حیلت گری باز کرد / چنین چنگ گفتار را ساز کرد

که باید بنرمی ورا ساخت رام　　وزان پس سرش را کشیدن بدام
زنیرو چه دارد سر سرکشی　　به بندیمش از داروی بیهشی
همانگه سپه را زکین باز داشت　　وزان پس سر از سرکشان برفراشت
چنین گفت با دیوزاده طغان　　که چون تو نباشد کسی از گوان
همان به که بندی برمن کمر　　سپهبد شوی بر سران سربسر
تورا شاه بربر زبر بر زمین　　فرستاد از بهر فغفور چین
کجا هست فغفور چین باب من　　وزو هست روشن جهانتاب من
چه تو سرکشی سازی ای نامور　　تورا بازخواهم روان از پدر
چه بدهد تو را یابی از من بدی　　کنون شو بمن رام اگر بخردی
دگر رای داری بدرگاه شاه　　یک امشب بخلخ همان صبحگاه
ابا کاروان ره سپر شو بچین　　ببر همره خویشتن نازنین
چو بشنید ازو دیوزاده سخن　　بدو گفت کای مرد شمشیرزن
پسنده نبودی چه در داوری　　کنون روی کردی بحیلت گری
بدان تا چو آیم سوی خان تو　　بیک دست چوبی بایوان تو
ببیهوشی دارو بم آری بدام　　وزان پس بخواهی زنهروی کام
مرا نیست نزدیک خلخ گذر　　از ایدر بچین میشوم ره سپر
یکی مایه در بود درکاروان　　که همیشه بود از مقاران نوان
زناگه بنزد طغان باز شد　　بدو زار برگفت و غمّاز شد
چنین گفت کان ماه سیما کنیز　　زبربر نیامد با گنج و جهیز

همانا بدریاش دریافتند ‌‌ — چو صندوق را قفل بر تافتند
همانا ترا در جهان خواهرست — دو صد چون مقارن ورا چاکرست
مه مهوشان است وطوطی کلام — نجوید ز شاهان کسی غیر سام
ازین است که پنهان کند نام را — دگر این غلام است مر سام را
ازان رخ نتابد به پیکار و کین — که مر لاله رخ را بر د سوی چین
قضا دیو زاده ز دور این شنید — همانگه چه آتش ز جا بر دمید
شتابان دوید از بر او دمان — ندادش بیک لحظه اورا امان
بدانسان بزد بر سرش چوبدست — که در پای اسب طغان گشت پست
بشد جانش از صرف این گفتگو — بغماز گفتن مکن آرزو
طغان چون ز خواهر خبردار شد — برو روز روشن شب تار شد
بدل گفت اگر پیچم از رزم سر — همانا ز من روی تابد پدر
شوم در میان شهان بی منش — سرم پست گردد ز بیرامنش
اگر رزم جویم ازین مرد نیو — مبادا که از من بر آرد غریو
دگرباره چنگ سخن ساز کرد — در حقهٔ مکر را باز کرد
که اکنون برافلاک بر شد سرم — که سام است جویندهٔ خواهرم
همان به که کاخم گلستان کنی — ابا او گذر در شبستان کنی
در ایوان چو او بر فرازد علم — از و شاد گردند اهل حرم
بدیدار او شادمانی کنند — ازان خرمی زندگانی کنند
چو یکهفته ماند درین سرزمین — بهشتم شتابید زی مرز چین

از ایدر بچین گر شوی ره سپر
همانا ز من خشم گیرد پدر

بدگر آنکه باشد سرم زیر ننگ
که در شهر خلخ نشانه دادزنگ

سخن زین نشان گفته بیحد برو
همی خواست کورا درآرد برو

زهامون مرا و را بایوان برد
درونش به تیغ جفا بشکرد

نه پذیرفت فرهنگ گفتار او
سبک داد پاسخ سزاوار او

که بنویس یک نامه نزد پدر
بدو قید کن راز من سربسر

که او را بدل در بسی بد شتاب
نیاید بچنگ گذر گرد آسب

پریدخت همراه او شد روان
سزد گر نگردد دل شه نوان

نه از شاه ترسم نه از لشکرش
بدین چوب برهم زنم کشورش

تو خواهی که از مکر افسون و بند
سرم را درآری بخم کمند

ولیکن من از تو بحیلت گری
بسی برترم درگه داوری

طغان چون بدید آنکه آن نامور
ز گفتش نه پیچید یکباره سر

بدان جنگجویان خروشید باز
که گردید با اهرمن رزم ساز

همه رزم شیران کمین آورید
سرش را ازکین برزمین آورید

سپه چون شنیدند گفتار شاه
براندند باره سوی کینه خواه

دگر ره بدو اندر آویختند
همه گرز و خنجر فرو ریختند

بدیشان درافتاد فرهنگ باز
ابا جنگیان گشت او رزم ساز

گرفتند ناگاه هش اندر میان
زدندش بهر سو بگرز گران

پریدخت همه رو چو آگاه شد
مر آن نامور را هواخواه شد

بدل گفت اگرچه طغان سرکش است ... ولی دیوزاده بکین آتش است
طغان سوی او گر شتابد بجنگ ... سپه این کشد او نماید درنگ
سپاهش دمادم رسد از شهر ... نیاید ز کین هیچ فرهنگ بهر
ز فرهنگ مردی بیکسو شود ... هنرهاش در رزم آهو شود
به بند اندر آرند ناگه سرش ... بخون غرقه گردد بر و پیکرش
طغانشاه گیرد ورا ناگهان ... بریزد سبک خونم اندر نهان
همان به که پوشم سلاح نبرد ... برآیم بکین پیکر تیزگرد
سوی رزم و کین دل نهاده شوم ... مگر یار با دیوزاده شوم
رهانم من او را ز چنگ طغان ... دلیران کین را ببزم روان
وگر کشته گردم بمیدان کار ... سر سام نیرم بود پایدار
همیشه دلش شاد و خرم بود ... که چون او بگیتی دگر کم بود
امیدم بدادار دارنده مهر ... که بینم رخ سام فرخنده چهر
کنم جان شیرین فدای سرش ... چو پروانه جان یازم اندر برش
بگفت نکرد هیچ جا او درنگ ... نبردوی طلب کرد اسباب جنگ
مقارن بآمد ز زنگ شادلب ... نپید رفت اندر زرش آنخوش لقب
چو بیچاره گردید ساز نبرد ... بیاورد بهر پوشش چه گرد
پریدخت پوشید اسباب جنگ ... کمر چون دل عاشقان کرد تنگ

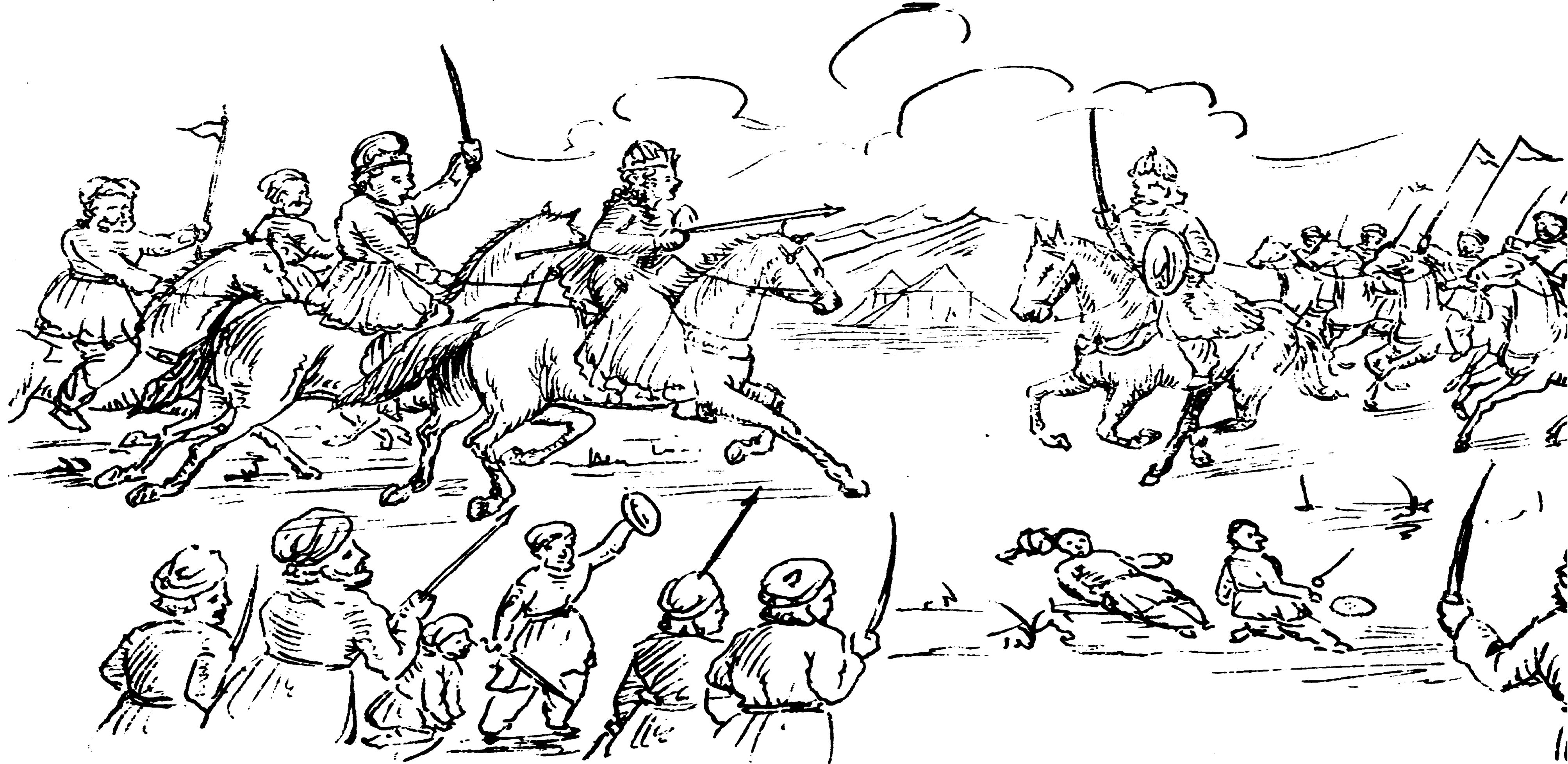
رزم پریدخت با طغانشاه و کشته شدن طغانشاه (م)

نشست از بر بارهٔ بادپای　　بدست اندرش نیزهٔ جانربای
بسوی طغانشاه شد رزمجوی　　درآورد با او زکین روبروی
پس از بهر پیکار چون برفراخت　　طغانشاه همان لحظه او را شناخت
بدو بر خروشید کای شوخ چشم　　چرا رو نهادی سوی کین و خشم
مرا باز گو راز خود سر بسر　　چگونه فتادی بصندوق در
نپوشید مهوش ازو رازها　　فرو خواند آغاز و انجام را
ز افسون نماوز فرخنده سام　　هم از بند شاهنشه خویشکام
همان رستن سام از زیر بند　　همان از پریزاد و افسون و بند
سر حقه را از برا بگشاد　　ز صندوق دیگر سخن کرد یاد
طغانشه چو بشنید گفتار او　　نکرد ایچ آهنگ پیکار او
بدو گفت ازین غم بدل در مدار　　زانده روان را مکن شرمسار
بیا تا گذر سوی خلخ کنیم　　ز گفتارها روز فرخ کنیم
چنین پاسخش داد گلرخ بدو　　که هرگز ندارم چنین آرزو
ز سام و ز باب و برادر چه غم　　که سام نریمان بود همدمم
همانا مگر دم بگفت تو رام　　بنزد گر اتابی زکینه لگام
به نفرین طغانشاه بگشاد لب　　همی گفت روز تو بادا چه شب
همه نام ما از تو شد زیر ننگ　　بتو روز بادا شب قیر رنگ
بگفت این با نیزهٔ جانربا　　سوی رزم آن ماهوش کرد رای
چه خوش گفت دستور شه با مهان　　که دختر مبادا بگرد جهان

تهی را که در پرده دختر بود | همانا که آن شه بد اختر بود
هم اکنون کنم روز تو قیر رنگ | نمانم که سازی بگیتی درنگ
پر از خشم پیچید از کین عنان | در آمد ابا نیزهٔ جان ستان
بیکدیگران اندر آویختند | ز بس خون بهامون فرو ریختند
مقارن چو پیکار ایشان بدید | بترسید و شد چهره اش شنبلید
بگفتا پریدخت با شهریار | همانا نتابد بگه کارزار
طغان پایدار است و مرد افکن است | بمردانگی شهره بر هم زن است
پریوشش ز مهرش شود سست رای | مبادا فتد نخل قدش ز پای
ز اندیشه ها چون رهائی نیافت | چو صرصر سوی دیو زاده شتافت
ورا دید همچون دمنده نهنگ | رخ دشت کرده ز خون لعل رنگ
پیاده همی جست برسان شیر | سر از پیکار میکرد سیر
همی زد بجنگ آوران چو بدست | سران را ز افراز میکرد پست
ز وی بر دلیران جهان تنگ شد | مقارن به نزدیک فرهنگ شد
ورا کرد آگاه از ماه روی | که بنهاد سوی طغانشاه روی
کمر بسته با شاه پرخاشجوست | همانا که رزمش نه بر آرزوست
طغانشاه در رزم نیک اخترست | بویژه که پیکار جو دخترست
کجا ماهوش را بود تاب او | تو داری گه رزم پایاب او
بیاری او ره سپر شو بجای | که او را نباشد بر شاه پای
مقارن چو او را خبر داد از این | برافروخت رخ نامدار گزین

خروشان و جوشان چو شیر نژند سوی شاه شد نامدار بلند
چو آمد بر شاه رزم آزمای ورا دید چون کوه بر باد پای
پریدخت را بارگی کرده پست برآورده شمشیر و بگشاده دست
فتاده بپایین مهوش سمند رخ ماه سیماش گشته نژند
طغانشاه یاره برانگیخته پی خون او تیغ آمیخته
همی خواست کز وی ببرّد روان پریدخت از بخت بد بد نوان
که فرهنگ آمد بدانجایگاه چو تندر یکی نعره زد بشاه
بدو گفت کای بدگهر شهریار رسیدم بجا بر یکی پایدار
بچشم طغان شد جهان قیررنگ دگر ره سوی نامور شد بجنگ
ندانی که روبه چو شیر ژیان به بیند گریزد ز چنگش توان
کنونت نمایم یکی تیغ تیز که از ضرب تیغم شوی ریزه ریز
ندانست کز گردش روزگار چه چیز آید از شکل بی گمان در کنار
بگفت و چو آتش درآمد ز جا برانگیخت که پیکر بادپا
بزد بر سرش آتش آبگون همی خواست کو را درآرد نگون
ز تیغش بدزدید فرهنگ سر وزان پس خروشید چون شیر نر
بدانسان بزد بر سرش چوبدست که با باره با خاک گردید پست
بردان چون بتابید رخ از طغان برآورد بر سوی لشکر فغان
که یکسر ز پیکار تابید روی مسازید پیکار و رزم آرزوی
که باشد پریدخت خود شاهتان نماید به نیک اختری راهتان

جنگ طغان شاه با فرهنگ و پریدخت



پرپوش شما را کنون است شاه — نباید که گردید ازین نیکخواه
طغانشه چو بر خاک افکنده شد — سپاهش بیکره پراکنده شد
پریدخت و فرهنگ با یاوران — بخلخ نهادند رو در زمان
بیامد بجای برادر نشست — بزرگان نشستند بالای دست
جهان را ز کار خود آگاه کرد — یکی را ز خویشان خود شاه کرد
سه ره سه هزار از دلیران کین — گزین کرد کاید سوی شهر چین
ببخشید بر سرکشان سر بسر — ز زر و ز هر گونه دُر و گهر
همه ساز شاهی که بود از طغان — همه گنجهائی که بود از نهان
سراسر به پشت هیون کرد بار — بدانسان که بایست آراست کار
خود اندر عماری نهان کرد روی — بسر شد سوی شهر چین راه جوی
مقارن که مرد جهاندیده بود — خردمند و بیدار و سنجیده بود
همی راند در پیش باره چو باد — دلش گشت از بند فرخنده شاد
همان دیوزاده به پیش سپاه — پیاده سپردی شب و روز راه
چو شد داوری طغان اسپری — سخن باز گویم ز سام و پری

آمدن عالم افروز نزد سام و سخن از پریدخت گفتن (م)

سراینده دهقان با فر و کام — سخن راند بر سان فرخنده سام
که چون گشت چیره به فغفور چین — سحرگاه شد با دلیران کین
یکی هفته با سروران شاد بود — شب و روز از اندوه آزاد بود

ز می سرخ گردیده بُد چهره اش   ولی بی پریوش نبد بهره اش
چه خوش گفت دهقان والاگهر   خداوند آئین و فرّ و هنر
که باده حرامست بی روی یار   چه در بزم درویش و چه شهریار
از آن هفته سام آنچنان زار شد   که از جام و از باده بیزار شد
شب هشتم از هجر دلدار خویش   دل سام نیرم در آن بود ریش
ز افسون آن جادوی حیله گر   بسی خون دل می چکاند از جگر
کز آن سان فریبی نمودار کرد   به هجران یارم گرفتار کرد
در آن گفتگو بود آن شیرنر   که آوازی آمد از آن بوم و بر
زناگه پریزاد افسون نمای   بیامد بر پهلو پاک رای
دعا کرد و گفتش که ای نامور   مکن یاد روی پریوش دگر
که از رشک تو من بریدم روان   برو شد همه مرغ و ماهی نوان
سزد گر دل از وی برون برکنی   همه چنگ در دامن من زنی
کز و مهر برگیری ای سرفراز   دمادم از آن پس تو با من بساز
مرا یار دانی و رادی کنی   بخلوت شب و روز شادی کنی
برآشفت از و سام آزاده خوی   از آن پس بدو گفت کای ماهروی
ز افسون زمانی رخ خود بتاب   از آن پس نما رخ بمن بی حجاب
بدان تا به بینم رخت بیدرنگ   ببر در کشم نخل قدّ تو تنگ
پریزاد بنمود رخ چون بسام   دل سام با او نشد هیچ رام
دلش بود در بند آن ماهروی   نمی شد با فسون نما مهرجوی

جهان جو چو روی پری را بدید | بساط سخن زین نشان گسترید
که بینم چو رخسارهٔ مهوشم | ازان پس ترا من ببر در کشم
چو زو آن پریزاد افسون نما | شنید این سخن اندر آمد زجا
بدو گفت اگر عهد و پیمان کنی | مرا مشگل دل تو آسان کنی
بیارم پری روی را از نهان | مرا شاد سازی تو ای مهربان
به پیمان دلت را اگر نیست رای | دگر می نه بینی تو آن دلربای
سپهبد چو بشنید گفتار او | چنین داد پاسخ سزاوار او
که چون ماهوشش را به بینم دمی | نخستین بجویم ز تو خرمی
دل عالم افروز گردید شاد | برون آمد از خیمه مانند باد
پریزاد و بر شد بروی هوا | که آرد سمن بوی را باز جا
فراوان برافراز دریا پرید | ز صندوق مه رو نشانی ندید
ندانست کو را چه آمد به پیش | دلش ناشکیبا شد از بخت خویش
سراینده دهقان با آفرین | سخن راند زینسان ز فغفور چین

چگونگی رزم فغفور چین با سام نریمان (م)

که در رزم و کین چون ندید هیچ بهر | زهامون شتابان در آمد بشهر
رخش بود از بخت سرکش دژم | زمان تا زمان غرقه گشتی بغم
یکی هفته در بتکده روز و شب | زبهر گشایش گشاده دو لب
زبان را بخواهش بیاراستی | دمادم ز بت یاوری خواستی

بهشتم زبنت خانه آمد برون   ازو دور گشته قرار و سکون
بیامد شکست از بر بخت مرد   زگردن کشان جای پردخت کرد
فرستاد دستور را پیش خواند   ز سام و پریوش سخنها براند
از آن پس بگفتا چه افسون کنم   که این خار از پای بیرون کنم
بدو گفت دستور کای شهریار   بر آراسته از پی کارزار
برون شو ز چین رخ سوی جنگ کن   بسام نریمان جهان تنگ کن
که او یابد از رزم و کینه شکست   همانا پریدخت آید بدست
ز گفتار دستور فغفور چین   نه پیچید سر کرد رخ سوی کین
سران سپه را سراسر بخواند   بر ایشان بسی سیم و گوهر فشاند
بگفتا همی رای نام آورید   سر سام نیرم بدام آورید
شتابید یکبارگی رخ بجنگ   مگر سر درآرید از زیر ننگ
سران یکسر از جای برخواستند   زبان بهر پاسخ بیاراستند
که ما شاه چین را پرستنده‌ایم   بر امر او سر درافکنده‌ایم
نتابیم زان مرز شهنشاه سر   ز فرمان او نیست ما را گذر
همه سی پیکار رو آوریم   هنرهای مردی بجا آوریم
کمر تنگ بندیم در داوری   بکوشیم با لشکر خاوری
بقلواد و قلوشش سر آریم دهر   چو رو اندر آریم از کین و قهر
به بندیم بازوی مر سام را   بگردون برآریم ازین نام را
کجا سام را باشد این دستگاه   که در زیر چنگ آورد دخت شاه

از این پس بشادی اگر رو کنیم — سر نام خود زیر آهو کنیم
برآنسان برانیم لشکر بچین — که شب گرزه گیر دادیم زمین
از ایشان بسی شاد شد شهریار — سپه کرد از هر سوئی خواستار
چنان لشکری بر وی انبوه شد — کز آن پیک اندیشه نستوه شد
ستادند پیش شه چین ردان — سپه بر شمردند کار آگهان
ز پیکار جویان نیزه گذار — گذشت از بر شه دو ره سی هزار
شهنشه شد از سرکشان نیک بهر — همان دم برون برد لشکر ز شهر
بر لشکر سام خرگه زدند — درفش شگفتش از بر مه زدند
همانگه خبردار گردید سام — که فغفور چین گشت با رزم رام
ز پرده برآمد برافراز زین — نظر کرد بر شاه توران زمین
به قلوش چنین گفت کای نامدار — ندیدم چنین لشکر بی شمار
ز سم ستوران مردان کین — زمین است جوشان چو دریای چین
مگر دادگرمان دهد یاوری — که چیره شویم اندرین داوری
اگرنه بگیتی کرا هست پای — که با این سپاه آورد رزم رای
درین بد که آمد شه چین ز شهر — بخرگه درون رفت مانند زهر
سپه بر لب رود آمد فرود — طلایه برون رفت مانند دود
ز افراز که سام آمد بزیر — ز هجر پریوشش دل از غم اسیر
چو بنشست بر تخت شاهنشهی — مهش مهربان گشت و بختش رهی
نشستند گردان خاور برش — ستادند بر جایگه لشکرش

پی چاکری دست کرده بکش
همه نامداران با رای و هش

سخن در میان بود از مهر و کین
که آمد فرستادهٔ شاه چین

ورا راه دادند نزدیک سام
چو آمد دعا کرد و بگذارد گام

ز شاهنشه چین یکی نامه داد
بدست جهان پهلو پاک زاد

بدستور خود داد آن نامه سام
بخاموشی آن انجمن گشت رام

گرانمایه دستور برخواند زود
نخستین ز بت بود و شه را درود

پس از نام بت گفتش بد چنین
که این نامه از نامور شاه چین

بنزدیک سام نریمان راد
جهانجوی جنگ آور شه نژاد

بدان ای سرافراز رزم آزمای
که دارم دگرره به پیکار رای

خرد کار بنده روی پیشه کن
ز انجام این رزم اندیشه کن

پریدخت را ره سپر کن بچین
وزان پس روانشو بایران زمین

دگر زانکه رای نبرد آیدت
همانا که سر زیر گرد آیدت

چو لشکر برانم بکین آوری
بتو بر سرآرم همه داوری

به ننگ آورم بر شده نام تو
بهم بر زنم یکسره کام تو

جهان پهلوان زین بر آشفت و گفت
که شه را مگر بخت برگشت جفت

پریدخت را بر دوستی بر دلن
وزو گشت جان و دلم بی سگون

نخستین بگفتم بدو راز را
که بردند مرغ نوا ساز را

ندارد چنین گفتگو را پسند
برآید پی کین به پشت سمند

سپه را براند بکین آورے
که من هم ابا لشکر خاوری

چو شیر ژیان رای جنگ آوریم / جهان را بدو تار و تنگ آوریم
ز بالای پیلش در آرم بخاک / بر آرم ز لشکرش گرد هلاک
پی رزم چون دست بیرون کنم / ز خون دشت را رود جیحون کنم
بتان را در آرم ز بالا به پست / روان دور گردانم از بت پرست
فرستاده بر جست و برتافت روی / بشد پیش سالار پرخاش جوی
پیام جهان پهلوان باز داد / شه کینه جو رزم را ساز داد
یکی هفته شه کرد بر چین درنگ / بهشتم برانگیخت لشکر بجنگ
نشست از بر پیل سالار چین / بجنبش در آمد ادیم زمین
یلان برنشستند بر بادپای / سراسر سوی رزم کردند رای
غو کوس بر چرخ گردون رسید / خروش یلان تا به جیحون رسید
هوا گشت تار و زمین گشت پست / ز سم ستور و پی پیل مست
شد از نیزه ها بیشه صحرای چین / وزان بیشه چون شیر مردان کین
شهنشه ز شادی سبک بر کشید / سپاهش ز هر سو رده بر کشید
ز بس جنگیان اندران پهن دشت / یکی باره ز آهن نمودار گشت

جنگ سوار خاوری با فرستو و کشته شدن خاوری (م)

بایستاد در قلب فغفور شاه / ستادند پیش و پس او سپاه
دلیران ترکان زرینه جنگ / همه درگه کینه همچون پلنگ
چه طغرل تکش یکدل و یکتنه / بیامد بایستاد در میمنه

فرستو که بُد نامدار سترگ   شد از قلب تازان سوی میسره

دگر نامداران و مردان کار   کشیدند صف در یمین و یسار

در و دشت پر شد ز تیغ و سنان   تو گفتی که برخواست آخر زمان

درفش از پی کین برافراشتند   چو شیر ژیان نعره برداشتند

چو زین آگهی یافت سام دلیر   ز جا جست مانند نرّه شیر

بپوشید سازی چو کوه گران   نشست از بر تازی اسپ چمان

جهانجوی قلواد رزم‌آزمای   چو دید آنکه پهلو بکین کرد رای

دلیران دگر دن‌کشان را بخواند   سپه را پی رزم کین برنشاند

برآمد به شقهای علم   زمین شد پر از شیر شرزه دژم

هوا شد سراسر چو دریای قار   زمین گشت جوشان ز بانگ سوار

بقلب سپه سر برافراخت سام   پی کین بفتراک بربست خام

سوی میسره رفت قلوش چه گرد   رده ساز کرد از برای نبرد

ستادند نام‌آوران پیش و پس   کشیده سراسر عنان فرس

بهر صف سوار افکن خاوری   بیاستاد از بهر کین‌آوری

چو از هر دو رو رزم و کین ساز شد   در خشم و جنگ‌آوری باز شد

نخستین فرستو در آمد بجنگ   یکی خشت آهار داده بچنگ

خروشید و گفتا فرستو منم   ز گردان جنگی نی آهو منم

سپهدار و شاهم گه داوری   همیشه بجویم ز بخت یاوری

سزد گر در آید به پیکار سام   به بیند هنرهای مردی تمام

چنان دست بردی نمایم بدو / که گرید روان نریمان برو
ز رزم شد سوار افکن خاوری / برانگیخت اسب از پی داوری
در آمد فرستو بنزدش چو باد / هم از ره پی کین دو بازو گشاد
بزد بر فرستو یکی تیغ تیز / ز نخجت بدش تیغ شد ریز ریز
فرستو چو شیری برآشفته شد / ز پیکار دشمن دلش تفته شد
برانگیخت اسب و برآورد خشت / ز خشتش تو گفتی زمین تا قیر گشت
چنان بر سوار افکن خاوری / فرستو بزد خشت در داوری
که با سر جدا شد ز تن خود زر / سرش ترک تن کرد و تن ترک سر
فرستو برانگیخت اسب نبرد / ز سام دلاور همی خواست مرد
چو زو بر فلک بانگ و فریاد شد / بمیدان که رزم قلواد شد
یکی نیزه بر دست و باره بزیر / خروشید چون آتش زمهریر
برآراسته تن بساز کمان / بدستی سنان و بدستی عنان

رزم قلواد با فرستو و کشته شدن فرستو (م)

تو گفتی که بود او یکی پیل مست / و یا شیر بود اژدهائی بدست
بنزد فرستو چو آمد فراز / خروشید بر وی که ای رزمساز
درفش و تبیره برافراختی / زمانا مداری سرانداختی
چنان بر تو گرید شه چین کنون / که گرید بر او خسرو اژگون
فرستو ز قلواد پرسید نام / همان از نژاد و ز جاه و مقام

بپاسخ بجنباند لب نامور | برآشفت از مرد پرخاشخر
سنان برربود و بدو حمله کرد | برانگیخت قلواد اسب نبرد
درانداخت در یال مرکب عنان | برآمد زجا بازگرده سنان
چنان زد براو نعرهٔ از غضب | که شد روز روشن براو تیره شب
بدانگونه پیکار بر ساختند | که خود را ز بس خشم نشناختند
زناگاه قلواد رزم آزمای | برآورد آن نیزهٔ جان ربای
چنان زد براو نیزه آن یل درشت | که از سینهٔ او برون شد زپشت
بخاک اندر افتاد آن جنگجو | که میداشت بر دل بسی آرزو
برانگیخت اسب و بمیدان شتافت | دگر ره پی کین سواری نیافت
دگر از شه چین هم آورد خواست | دل نامداران ازو بر بکاست
درآمد سواری که جوید نبرد | زگرزش سر و پشت او خرد کرد
سوار دوم چون برآمد بجنگ | همانگه بخستش به تیر خدنگ
سوار چهارم چو شد رزمجوی | بدانسان بخستش که بنهفت روی
چنان تا درانداخته تن بخاک | دل شاه چین شد ازو دردناک
همی خواست تا خود درآید بجنگ | کند روز قلواد را تیره رنگ
که گردی شد از روی دشت آشکار | یکی راه سپر مرد خنجر گذار
برون آمد از گرد مانند باد | بر پادشه شد زمین بوسه داد
بجیبش دریکی نامه بودش نهان | سبک داد بردست شاه جهان
چنین بود در وی که ای شاه چین | فرستاده از شهر خلخ زمین

رسیدن نامه مرگ طغانشاه بپدرش شاه چین (م)

بیایید شتابان بدرگاه تو — که اکنون دگرگون بشد راه تو
پریوشش ز دریا برون زد علم — طغانشه روان شد براه عدم
مرا دل ز بهر پسر شد کباب — شب و روز میبارم از دیده آب
پریدخت بگرفت تاج و نگین — ابا دیوزاده برون شد بکین
چه خوش گفت دانا که دختر مباد — وگر باد فرخنده اختر مباد
ازان رخ نهفتم ز کین پسر — که این کینه را تازه خواهد پدر
تو دانی که او مر مرا دخت نیست — همان مادر او بگیتی پریست
سر دیگر شد مر ورا شهریار — که گشتم ز مرگ پسر سوگوار
همه جنگ و اسباب جنگی طغان — بیکره پدید آورید از نهان
شه ره سی هزار از دلیران کین — گزین کرد آمد سوی شهر چین
شه چین ازو چون خبردار شد — برو روز روشن شب تار شد
ز مرگ پسر روز او شد چو نیل — همی خواست خود را فکندن ز پیل
بدو گفت دستور کای شهریار — مکن بخت خود را چنین سوگوار
مزن پای امید خود را بسنگ — مکن روز خود را چنین تیره تنگ
که در رزم چون تو شوی سوگوار — کند خصم تو کام دل در کنار
مکن شادمان زین سخن سام را — که بر فرق گردون کشد کام را
میفراز خود را از افسر ز پیل — که برگشته بینی ز بن چند میل

چنین داد پاسخ بدستور شاه   که شد از پریدخت روزم سیاه

چه سازم که او را بدست آورم   چگونه سر سام پست آورم

بدو داد پاسخ خردمند مرد   که امروز رخ بر متاب از نبرد

غو طبل و شادی چه برجا ستاد   هم آوردمی جست قلواد راد

همی گفت در چین مگر مرد نیست   ویا همچو من کس در آورد نیست

برآشفت طغرل تکش زین سخن   سبک سر برافراخت زان انجمن

کجا گفت قلواد را داشت ننگ   ز بیغارهٔ او دلش گشته تنگ

شد از قلبگه تازیان پیش شاه   شهنشاه را دید در قلبگاه

بیامد بر شاه طغرل تکش   بایستاده و دست کرده بکش

همی گفت کای شاه پیکار جوی   زبهر چه کردی به پیکار روی

ز لشکرگه نامبردار سام   بباید یکی مرد کم بوده نام

بترسید از و این گشن انجمن   ابا او نگردد کسی رزم زن

زبانش چه بیغاره ره جسته است   همی گفت از رزم من خسته است

ازان رخ نهادم سوی شهریار   که کردم منش رزم را خواستار

اجازت همی خواهم از شاه چین   گشایم چو شیران بر او بر کمین

باقبال و تمکین تو ای شهریار   برآرم همین دم ز جانش دمار

ازان پس برانم سوی رزم سام   بر و روز روشن کنم همچو شام

سخن گو ز طغرل تکش کرد یاد   که هنگام کین بود آتش نهاد

بنیزه دل شیر کردی کباب   بر گرز او پیل کم داشت تاب

نهد نکش گذر کردی از خاره سنگ
فکنده ز خنجر دو سنده نهنگ

همان هم سپهبد ز فغفور بود
بمردی بهر جای منشور بود

ز خود کامکاری کرد بر عزم چین
پذیرفت گفتا را دو شاه چین

بدو گفت رو نیک بیدار باش
ز سام دلاور خبردار باش

که او مرد جنگ است و پرخاشخر
بدرد به خنجر دل شیر نر

ز نسل شب دارد نژاد آن دلیر
عقاب دلاور درآرد بزیر

چو بشنید طغرل تکش گفت شاه
همی گفت بادا دل جفت شاه

مبادا آتش آنتی ز گردوان نژند
که بیند گزند شهنشه پسند

وزان پس برانو زدن کرد رای
که این بود آیین توران خدای

برانو درآمد مر آن نامور
برشته ازان پس فرو برد سر

نشست از بر اسب تازی نژاد
سوی رزم قلواد گو رو نهاد

چو آمد بمیدان سواری گرفت
بقلواد گو کامکاری گرفت

بگردن درفش هنر بر فراخت
چپ و راست چون باد مرکب بتاخت

وزان پس به تیر و کمان بست برد
برانگیخت اسب از پی دست برد

به نزدیک قلواد شد چون شرار
بدو گفت کای نیم مرده سوار

سران را فکندی بگرداب خون
که ایندم سرت را کنم سرنگون

برو برخروشید قلواد گرد
کجا داشت پیکار را ورا بخورد

چنین خصم را درگه گیر و دار
به بین تو برو دیدهٔ اعتبار

که گر خاک باشد بگاه نبرد
درآید بدو دیده ات همچو گرد

سنان را بزد گرد طغرل تکش | به پیوست شیری زکین بر برش
ز نیرو کشید و سبک برگشاد | برون شد ابر ران قلواد راد
چنان زد که گلبرگ او زرد شد | ز پیک دلش مسکن درد شد
چنان زد که شد ارغوانش پرند | بتابید از کین عنان سمند
چو از قلبگه دید فرخنده سام | برانگیخت گرد پیکر بادگام

کشته شدن طغرل تکش بدست سام نریمان (م)

درآمد بمیدان چو شیر ژیان | ز رستم سمندش زمین بد نوان
بطغرل تکش گفت ای تیره روز | کنون دل ز امیدها بر فروز
چنانت درآرم ز زین ستور | که گریان شود بر تو ماهی و مور
نمودی بقلواد گو دستبرد | کنون رزم جوئید با سام گرد
بخندید طغرل تکش کای دلیر | همانا ندیدی تو چنگال شیر
ز طغرل تکش نیستی باخبر | که در کین نتابد رخ از شیر نر
به خنجر بکاود درون سپهر | به تیغش بلرزد دل گاو و چهر
عمود گران گر درآرد بچنگ | بخود موزه سازد و درنده نهنگ
چو گیرد بکف نیزهٔ جانربا | سپهر روانرا درآرد ز پا
چو او برگشاید خم خام را | هم اکنون به بند آورد سام را
بخندید ازو سام کشورگشای | بزد بانگ بر بارهٔ تیزپای
سنان برکمربند او کرد بند | بخندید طغرل به پشت سمند

دلش گشت از سام یل پر ز بیم ... بزد تیغ و شد نیزه اش بر دو نیم

ازان پس برانگیخت اسب نبرد ... بسوی سپهدار آهنگ کرد

چو پیکار او دید فرخنده سام ... برآهیختش تیغ تیز از نیام

بطغرل تکش حمله آورد باز ... برآویخت طغرل در آن رزمساز

زمانی بگشتند با یکدگر ... چو شیر دژآگاه چولان یل ز

سرانجام سام اندر آمد چو باد ... بدست اندرش آب آتش نهاد

بزد بر سر طغرل آن شیر کین ... بدانسان که بشکافت تا بر زین

ز باره در افتاد با خاک خار ... برو گرد باره به تندی گذار

برانگیخت مه لعل ستم خاره سام ... جهان گشت از گرد او تیره فام

زمانی سر و پای میدان بگشت ... خروشش ز جنگ آوران درگذشت

کجا شاه چین از طلبگار بود ... که شه را بدو راه پیکار بود

بدو داد از شه دبیری پیام ... که امروز شد روز فرخنده سام

چو فردا نماید رخ از چرخ شید ... در آید شه چین به پیل سپید

فرامشش کند کام ایام را ... طلبگار گردد بکین سام را

کنون باز تابان ز میدان عنان ... که خورشید شد در پس گه نهان

عنان باز پیچید فرخنده سام ... به لشکرگه خویشتن باز سام

به پرده سرا شد بر آمد به تخت ... دلش در غم یار روز و شاد بخت

دلیران سراسر شدند انجمن ... ز پیکار فغفورشان بد سخن

وزان روشه چین بخرگاه شد ... روانش ز اندوه کوتاه شد

غمی داشت در پیش دل همچو کوه / دلش بود در پیش دختر ستوه
دو سالار بودش چو شیر دژند / که بودند در رزم و کین دیوبند
یکی را پریوش یل نام بود / دگر گرد فرشاد خودکام بود
چنین گفت فغفور کای سرکشان / ز روز بد آمد بر من نشان
پریدخت با دیوزاده مگر / فسکنند در شهر خلخ گذر
طغان سوی ایشان رفت پیکارجو / چو شد دیوزاده به پیکار او
قضا را طغان گشته از غم اسیر / همی دیوزاده بر او گشته چیر
پریدخت از آنجای گشته روان / بدست اندر آورده گنج گران
همی آید اینک ز خلخ بچین / که با سام یاری کند روز کین
شما را بباید شدن با سپاه / نهانی هم امشب شتابان براه
بدیشان ز ناگه کمین ساختن / ز پیکار کین طغان آختن
گزینید ازین لشکر نامدار / دلیران جنگ آزموده هزار
که دارند ایشان سپاه اندکی / همانا بجویند کینه یکی
که یکسر ز بهر طغان در غمند / شب و روز با دیده پرنمند
پریوش بگفتش که ای شهریار / سزد گر کنی راز را آشکار
چه کس باشد این دیوزاده بگو / که با او طغانشاه شد رزمجو
بدو شاه چین گفت کای خوشکام / بود دیوزاده غلامی ز سام
ازو سروران رخ برافروختند / خرد را سبک دیده بردوختند
بگفتند ما را ازو نیست باک / ز جانش برآریم گرد هلاک

ندارم اندیشه در دل ز سام ... بود دیو زاده مرا در غلام
گزیدند از جنگیان ده هزار ... برفتند تا زان سوی کارزار
چنین گفت راوی که یک خاوری ... چو آگاه گردید ازین داوری
بترسید زی سام آمد چو باد ... زبان دعاگستری برگشاد
پس آنگه همه رازهای نهفت ... بفرزانه سام سراسر بگفت
که فرهنگ با گل رخ سیمبر ... رسیدند اینک ایا نامور
شده دشمن از کارشان با خبر ... بودشان خیال شبیخون بسر
شه چین دو پهلو ز توران سپاه ... بعزم شبیخون در پیش راه
فرستاد با جنگیان ده هزار ... که در شب برآرند ازشان دمار
چو سام از پریدخت و فرهنگ گرد ... خبردار گردید ازان دستبرد
بسی شاد گردید و سر برفراخت ... پی رزم جستن یکی چاره ساخت
همی گفت اگر من برانم سپاه ... بیاری فرهنگ آوردگاه
شه چین خبردار گردد ازین ... همانگه پی کین برآید بزین
سپه برنشاند کند تا ختن ... بباید پس ما بکین تاختن
ز توسن کند سروران را نگون ... شود لشکر ما بجنگش زبون
اگر زانکه ایدر درنگ آورم ... سر نام خود زیر ننگ آورم
فرینوش و فرشاد پیکار جوی ... در آرند ناگه به پیکار روی
شبانگه بکین دست بیرون کنند ... بفرهنگ و همره شبیخون کنند
ز لشکر بماند نه شاه و نه گنج ... بیابند مانا ازان گنج رنج

دلم در شگفت است ازین داوری ‌‌ ندانم چه سازم ازین یاوری

بدان گفتگو قلوش نامدار ‌‌ زمین بوسه زد پیش سام سوار

که هستم درین جنگ من کینه ساز ‌‌ بلطف خدا و بفر تو باز

بپوشم گو فرشاد را از کمین ‌‌ چو باد و زان اندر آرم بچین

پریدخت و فرهنگ را از نهفت ‌‌ بیارم به پیش تو من بی شگفت

بدو سام یل آفرین کرد و گفت ‌‌ که فیروز بختت باد هموار جفت

کنون ساز کمین پوش بر شو برین ‌‌ سپه ساز و رو کن سوی رزم و کین

بپوشید قلوش سلیح نبرد ‌‌ نشست از بر بارهٔ ره نورد

سیه ره سه هزار از دلیران گزید ‌‌ که هر یک نبرد شهریاری سزید

بدل در یکی فال فرخ گرفت ‌‌ شب تیره ره سوی خلخ گرفت

وز آن روی فرهنگ با دخت شاه ‌‌ همان شیر دل خار مایه سپاه

ز خلخ سوی چین شده ره سپر ‌‌ بند شان ز راز نهانی خبر

چو ده میل شان بود در شهر چین ‌‌ بدیدند خرم یکی سرزمین

پر از سبزه و جوی و آب روان ‌‌ ز هر سوی آهوی مشکین چمان

خوش آمد در انجای فرهنگ را ‌‌ چراگه چو دید آهوی رنگ را

یکی سائبان را ابر پای کرد ‌‌ پریدخت را زیر آن جای کرد

مقارن بر رود آمد فرود ‌‌ برادوستش تابید هر کس که بود

سپه بر لب رود خرگه زدند ‌‌ همه اندوه و رنج را ره زدند

شب آمد غنودند مردان کار ‌‌ دمی بود فرهنگ یل بر قرار

برو رنج ره کرد ناگه شتاب | ز بس رنج چشمش درآمد بخواب

شبیخون زدن فریبوش و فرشاد بر دیوزاده فرهنگ (م)

سرانیده نامهٔ باستان | ز فرشاد زینگونه زد داستان
که چون با فریبوش در نزد شاه | براندند لشکر چه صرصر براه
ز آزرم ماندند یکبارگی | براندند بر دشت و که بارگی
فرستاد فرشاد پرخاشخر | ز بهر پژوهش یکی رهسپر
که مر سام را زان نکوهش کند | ز فرهنگ و مهوش پژوهش کند
روان شد چو از کاروان نامدار | سحرگه بیامد بر چشمه سار
سراپرده دید بر دشت بار | فروزان ز بس گوهر شاهوار
به پیرامنش لشکر بی‌هنر | ولیکن بآرام بنهاده سر
زمانی پژوهیده برجا ستاد | پس آنگه بیامد بمانند باد
به نزد فریبوش و فرشاد شد | بدانسان که گفتی مگر باد شد
خروشید و گفت ای دلاور سران | پژوهش بسی کردم از بر کران
رسیدم بر چشمه ساری فراز | بدیدم یکی خیمه و اسب ساز
به پیرامن خیمه یک لشکری | ببر جمله را ساز گند آوری
همانا پریوش بخیمه دراست | که پیرامن خیمه پر لشکر است
همانا که آن لشکر خلّخ است | که یکسر سوی شهر چین شارخ است
بتازید و تیغ از میان بر کشید | ز آرام یکبارگی سر کشید

طلایه ندارد دو دیده براه | سراسر بخواب اندرند آن سپاه

گردخت شه را بدست آورید | بسام نریمان شکست آورید

دلیران بیکره جهانند بور | رساندند بر چرخ گردنده شور

بدان گونه در راه فرشاد شد | که زی دامگه مرد صیاد شد

یکی بهره از تیره شب چون بماند | فرنیوش خود را بایشان رساند

سپه دید در خواب و دل بی هراس | بخواطر طلایه نه آوای پاس

برآورد تیغ و خروشید سخت | که فغفور چین باد فیروز بخت

سر و اختر سام باد انگون | تنش اوفتاده بگرداب خون

زیکسو خروشید فرشاد گرد | ازان پس درآمد پی دستبرد

سپاهش رسیدند از پی چو باد | جهان شد پر از زنگ بیداد و داد

چو گردان بگردند بر کین شتاب | برآورد سر دیو زاده بخواب

جهان دید پر مرد پولاد پوش | بگردون رسیده ز هر سو خروش

سراسیمه شد دیو زاده ازان | به نزد پریدخت شد در زمان

برو بر خروشید کای ماهوش | دمی سر برآور ازین خواب خوش

که دشمن آیین تافتن ساخته است | ز بهر شبیخون سر افراخته است

همه دشت پر نیزه و خنجر است | کران تا کران مرد رزم آور است

سبک خیز و بنشین به پشت سمند | مبادا که آید سرت زیر بند

پریدخت از خواب برکرده سر | جهان دید پر بانگ تیر و تبر

ز غم شد گل سرخ او زرد فام | بسی یاد کرد از گرانمایه سام

بپوشید ساز و برآمد باسپ — برانگیخت از جا چه آذرگشسب
بگشتند بر گرد لشکر چو دود — برانگیختند آنکه در خواب بود
سپاه از پی کین برآمد بپور — برآمد بچرخ برین بانگ شور
وزان عرصهٔ گیر و دار سپاه — همان لحظه قلوسش بیاید زراه
بیاری فرهنگ و هوشش رسید — ابا لشکر تند و سرکش رسید
شب تار درخشیدن تیغ و تیر — سواران شده با اجل هم ستیز
سراسر جهان بود از شب سیاه — چو روز قیامت رخ پر گناه
چو پولاد زنگار خورده سپهر — نمی دید کس مرد را هیچ چهر
تو گفتی هوا دام اهرمین است — و یا آسمان با زمین دشمن است
چنان گرم شد سروران را ستیز — که جستند شیران ز بیشه گریز
چنان گرد بر شد بچرخ برین — که گفتی یکی شد زمان و زمین
تن کشته با خون بدریا شتافت — ز تن جان بسوی ثریا شتافت
بدریا چنان کشته انبوه شد — که از هول او دیو بستوه شد
ز خون شد چنان بحر چون لعل رنگ — که از خون بپوشید جبه نهنگ
دمان دیوزاده ز هر سو چه ابر — برافراخته بال و یال سطبر
گهی رزم جو بود با چوبدست — گه از سنگ دشمن همی کرد پست
خروشان شدی چون دمنده نهنگ — دلیران کین شور بودی بچنگ
زدی بر سواران کین بر زمین — بدانسان که شان در ربودی ز زین
بیکسو پریدخت با تیغ تیز — درافکنده با سروران رستخیز

خروش فرینوش و فرشاد گرد — برافراخته سر پی دستبرد
بدست اندر آورده شمشیر کین — ز خون سرخ کرده ادیم زمین
چنان رزم کردند تا روز شد — جهان همچو روی دلفروز شد
پرینوش بر دشت کین بنگرید — ز کشته در و دشت شد ناپدید
سپاهش یکی بهره گم گشته بود — ز کشته در و دشت چون پشته بود
برآشفت و نزدیک فرشاد شد — بدو گفت دشمن بما شاد شد
نگه کن شده دشت کین پر ز خون — بود لشکر ما بخون در نگون
مرا و ترا گاه جنگ آمدست — که بر هر دومان دهر تنگ آمدست
اگر سر بپیچیم ازین رزمگاه — ز ما خون بریزد گرانمایه شاه
تو شو زی پریدخت سر زو جنگ — که بر اهرمن من کنم روز تنگ
ز گفتش برافروخت فرشاد رو — بسوی پریدخت شد جنگجو
پرینوش زی دیوزاده چو باد — برانگیخت که پیکر دیوزاد
بیامد چه از ره بر او فراز — بدیدش کزو کس نیابد جواز
زمان تا زمان رای شیر آورد — یلان را ز باره بزیر آورد
برو برخروشید کای اهرمن — بیا رزمجو شو زمانی بمن
که سالار این لشکر اکنون منم — که رزم و کین همچو آذر منم
پرینوش خواند مرا شهریار — چو گیرد بکف باده خوشگوار
بر دیوزاده یکی بنگرید — چو شیر ژیان نعره بر کشید
تو از من اگر رزم جوئی رواست — از آن رو که رزم تو ما را هواست

جنگ فرهنگ و پریدخت با پرینوش و فرشاد



پرنیوشش برکند از جا نمند / بیامد برانداخت بروی کمند

ز شصتش چه شد در هوا خم خام / بدزدید سر دیوزاده ز دام

چه خم کمندش به پیچید سر / بپاهید آنگاه بر دادگر

کشته شدن پرنیوشش بدست دیوزاده (م ا)

یکی سنگ زد آنچنان بر سرش / که افتاد از زین رزم پیکرش

روان از پرنیوشش در شد زمان / بر آمد ز جان سپاهش فغان

سبک بارگیها برانگیختند / ابا دیوزاده ورا آویختند

بیکره براو برگشادند دست / بر آویخت با سرکشان پیلمست

وزین سوی فرشاد پرخاشجوی / در آورد با لاله رخ رد بروی

پرید خست رابی شمر برشمرد / وزان پس به پیکار کین دستبرد

بر آویخت چون اهرمن با پری / قران کرد مریخ با مشتری

پریچهره گلگون برانگیخت تند / نشد هیچ با رزم فرشاد کند

چنان تیغ کین زد ورا بر کمر / که دو نیمه گشت و در آمد بسر

ز کینه روان جان فرشاد شد / بگردون گردند فریاد شد

سپه را ز پیکار دل سیر گشت / چو دشمن بسالارشان چیر گشت

به پس در پریدخت فرهنگ کرد / برفتند با زار از پی دستبرد

دل لشکر از رزم و کینه نژند / ز بهر دو سالار دل مستمند

گریزان و گریان بهر سو دوان / ز بهر دو سالار خود خونفشان

پریزاد و فرهنگ و چندین سوار / رسیدند با تیغ زهرآبدار
گریزندگان سینه گشته تخت / بماندند بیچاره زان کار سخت
همی گفت هر یک بدیگر چنین / که ما را اگر بخت بد شد قرین
یسار و یمین پیش و پس دشمن است / هوا پر ز دام دلیر افکن است
ببالا کمند است و در زیر تیر / بحیله نیابیم راه گریز
نه سالار داریم و نه رای جنگ / نداریم در سینه هیجای جنگ
بکین چون دلیران برافراشتند / از ایشان یکی زنده نگذاشتند
یکی مرد از آن لشکر نامور / بشد تا کند شاه را با خبر
چو از تیغ کندآوران جان ببرد / ز بس بیم از اسب افتاد و مرد
در آن جنگ آن مهوش گلعذار / بقلوش بشد مانع از کارزار
که تا مردی خود نماید بسام / که هست از دل و جان طلبکار سام
چو از جنگ و کین دل بپرداختند / همی پرسش از یکدیگر ساختند
بر قلوش گرد راز نهفت / هر آنچه که بد سر بسر باز گفت
ز قلوش بپرسید فرهنگ گرد / که چون سام در رزم کین دستبرد
دلیران چو با کین سپه داختند / درفش ستیزه بینداختند
چه سان رفت با شاه چینی نبرد / که او هست در نزد مردان مرد
از آن پس ز فرهنگ پرسید راز / بگفتش سراسر حدیث دراز
پریوش بپرسید احوال سام / وزان راحت روح و آرام و کام
بماندند آن شب در آن مرغزار / دم صبح بستند بر پیل بار

سوی لشکر سام کردند روی — همه همچو صرصر شده تیز پوی
بره در کنون سرکشان را بمان — سخن بشنو از سام روشن روان

نبرد سام نریمان با فغفور چین بار دوم (م)

سراینده از سام نیرم نژاد — ز گفتار دهقان چنین کرد یاد
که چو باز گردید از دشت جنگ — ز شب بود روی هوا قیر رنگ
بیامد چو خور بر سر گاه شد — چو از راز فغفور آگاه شد
که لشکر فرستاده اندر نهان — که سازد سیه بر پریوش جهان
دلش بُد پر اندوه از انداوری — که قالوش نروا نشد بی یاوری
چو او شد جهانجو در آمد بخواب — تتابید تا رخ نمود آفتاب
چو بنمود خورشید از چرخ روی — به پیل اندر آمد شه کینه جوی
بر آمد غو کوس زرینه نای — سپاه اندر آمد دگر ره ز جای
تو گفتی زمین نیز کوشش گرفت — ز نعل فرسها عجب پوشش گرفت
بیکدم هوا گشت پر گرده خاک — بلندی ندانست باز از مغاک
سواران بمیدان نهادند روی — برانگیختند باره تیز پوی
ازان روی برخواب از گرد سام — طلب کرد سازد نبرد از غلام
رساندند صندوق عیبه برش — نهان کرد از ساز کین پیکرش
بچستی چو باد اندر آمد باسب — سپه راند از کین چو آذرگشسب
ازان لوشنه چین رده برکشید — ازانسو سپه نیز خنجر کشید

جهان پهلوان چون رده کرد راست — بمیدان در آمد همآورد خواست
شه چین بر انگیخت از قلب پیل — زمین گشت جنبان هوا شد چو نیل
سوی سام فرخنده آهنگ کرد — دل سروران زان بسی تنگ کرد
مهان پیش رفتند خواهش نمای — کز شاها مکن سوی پیکار رای
ندانی که در رزم سام اژدهاست — بر تیغ او جان بسی بی بهاست
بمان تا که ما را همی جنگ آوریم — جهان زابر او تار و تنگ آوریم
نپذرفت گفت ای دلاور سران — مرا هست اندیشه ها بیکران
دم صبح آمد بر من خبر — که در شب شدن لشکر نامور
ابا سرکشی کوه آتش بود — بکینه ورا نام قلوش بود
فرستاده سام از پی داوری — که سازند فرهنگ را یاوری
بترسم فریدونش و فرشاد گرد — بمانند خیره که دستبرد
زپیشش و زپس دشمن کینه جوی — بر آرند از ایشان زناگاه روی
زناگه سر انشان در آید بزیر — شوند او همه رزم و پیکار سیر
بدین رزمگه دیوزاده زراه — چو آید مرا روز گردد سیاه
یک امروز خود جنگ جویم بسام — بود کش گه کین در آرم بدام
ازان پس زکین دل نهاده شوم — چو آتش سوی دیوزاده شوم
شوم از کمین گه برو کینه توز — بچشمش کنم چون شب تار روز
بریدخت را چون در آرم بدست — کنم نوش گیتی بکامش کبست
بگفت این و برگردید پیل دمان — شتابان بیامد بر پهلوان

ز بس خشم با پهلوان دلیر   نگفت ایچ و شد رزم جو همچو شیر
بر آویخت سام دلاور بدوی   خروشنده شد شاه دیهیم جوی
بهر حربه رزم را ساختند   چنانچون ببایست پرداختند
سرانجام شد چیره بر سام شیر   همی خواست کش تا در آرد بزیر
خروشید دستور با لشکری   که شه را کنند این زمان یاوری
چو گفتند دستورشان شد گوش   بر آمد ز لشکر سراسر خروش
سپاهی بجنبید از جای خویش   که اندیشه را دل از آن گشته ریش
زمین پست کردند از نعل اسب   هوا شد ز زوبین چو آذر گشسب
بیکره سوی سام یل تاختند   درفش ستیزه بر افراختند
بر او همه گرز و خنجر زدند   هوا را تو گفتی که از زر زدند
جهانجو ز هر سو همی بنگرید   ز چنگال دشمن رهائی ندید
بناکام از شاه برداشت دست   وز آن پس خروشید چون پیل مست
بر آورد از کینه گرز گران   شبک حمله آورد بر سروران
چو قلواد از قلبگه بنگرید   شد از غم دو رخسار اش شنبلید
خروشید کای لشکر خاوری   نهادید رخ سوی کین آوری
که سالارتان در دم اژدهاست   در افتاده جانش به بحر فناست
ممانید تا دشمن پر ز کین   در آرد تن نامدارش ز زین
که او را در آرند از باد پای   شما کی توانید شد باز جای
بگفت این و آهیخت تیغ از نیام   بر انگیخت باره بیاری سام

پس آنگه همه لشکر خاوری — نهادند رخ سوی کین آوری
ز رستم ستوران و بانگ سپاه — زمین و زمان گشت یکسر سیاه
یکی ابر بستند از برخود و ترگ — تو گفتی ببارید باران مرگ
تو گفتی که کین کهن نو شده است — و یا باغ شادی پر از خون شده است
بجستند سام و یلان رزم سخت — بخشت از دلیران برگشت بخت
سپاه شهنشاه بسیار بود — همه رخ نهاده به پیکار بود
ز گردان جنگ آوران صد هزار — کجا بود با سام در کارزار
از ایشان در و دشت شد پر ز خون — یکی نیمه از تن در آمد نگون
دگر زان سوار افکنان هر که ماند — ز کین رخ بتابید و باره براند
پراکنده گشتند در دشت و کوه — چو قلواد دید آن دلش شد ستوه
بر اسب و آمد نزدیک سام — بدو گفت کای پهلو نیکنام
چه پیکار جوئی که لشکر نماند — ز چندان سپه یک دلاور نماند
نه بینی که هامون پر از دشمن است — بما بخت بد راهی شیون است
مرا و ترا اگر بدست آورند — بفرهنگ و قاوش شکست آورند
همان به که از رزم تابیم روی — برانیم که پیکر تیز پوی
مگر کنج غاری بدست آوریم — چو افسون نگران ریو رنگ آوریم
وگرنه دمادم که فغفور چین — رسد هر دو ما را بگیرد ز کین
جهان پهلوان هر سوئی بنگرید — به پیرامن سرکشان کس ندید
ولی دید دشمن فراوان به پیش — ز اندیشه دل در برش گشت ریش


جنگ سام با فغفور چین

فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن بدیر (م)

همانگه بیفشرد بر اسب ران — برون آمد از لشکر بیکران
به قلواد گفت ای یل نامدار — نگر تا چه بازی کند روزگار
ازین پردهٔ نیلگون سرنگون — ندانم دگر ره چه آید برون
نگر مادر از بهر دردم بزاد — که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست — که بر حال خویشم بباید گریست
مرا درد چند از پی هم رسید — کزان دردها گشته ام شنبلید
یکی درد هجران یار گزین — که بادا فدایش دل و جان و دین
دگر دور مانده ز یار و دیار — فراق منوچهر فرخ تبار
چگویم ز گردان ایران زمین — بزرگان با تاج و تخت و نگین
که هر یک مرا چون برادر بدند — گه رزم سوزنده آذر بدند
کنون از همه بدتر است رزم گار — که بر من سیه شد همه روزگار
ندیدم بگیتی بدینسان شکست — ز کینه همه باد دارم بدست
درین گفتگو بود سام دلیر — که فغفور چین اندر آمد چو شیر
گواژه همی زد به پی در سیاه — پی کینه می تاخت فغفور شاه
جهانجوی قلواد و فرخنده سام — براندند که پیکر تیز گام
بدان دشت دیر کهن یافتند — دران دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر — شدند از شرف طالع برج دیر

گریز سام از فغفور چین

چو عیسی نهادند بر چرخ پای — چو گوهر گرفتند بر سنگ جای
ز بامش چو مه سر برافراختند — در آن جلوه گه آشیان ساختند
در آن دیر بودند رهبان بسی — نیفگنده هرگز نظر بر کسی
چو دیدند ز ایشان نشان یافتند — بدان دیر دیرینه بشتافتند
ز بهر نوازش به پیش آمدند — بدان هردوان داستانها زدند
که مانند مهر از هوا میرسید — بدینگونه گرم از کجا میرسید
همه راز خود سام پهلو نهفت — پس آنگه برآورد آهنگ و گفت
دو موبد نژادیم و فرزین نسب — بچین اوفتاده ز ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت — زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
برآمد بمه نالهٔ کرنای — درآمد ز مه تا بماهی ز جای
ز سم ستوران پرخاشجوی — بدین دیر فرخنده کردیم روی
مگر پاکگان در پناه آورد — ز ماهی بایوان ماه آورد
درین گفتگو پهلو نیکخواه — که آمد دگر باره فغفور شاه
همه گرد بتخانه لشکر گرفت — خروشش سواران همه برگرفت
از افراز قلواد بر شد به پست — حصار صنم خانه را در به بست
هماننگه بخونریزی آورد روی — ازان بت پرستان روان کرد جوی
ازان پس درآمد ببالای دیر — چو سیاره میگرد در برج سیر
چو شب بود فغفور با لشکری — فرود آمد و کینه شد اسپری
نخفتند آنشب دو آزاده خوی — بدرگاه دادار شبانه بود رو

زبانها بهر خواهش بیاراستند — همی نیرو از دادگر خواستند
بگفتند کای داور آب و خاک — نوانیم هر دو ز بیم هلاک
تو مپسند کز دست اینکافران — بمانیم بیچاره و ناتوان
نه بینیم دگر روی آن تخت شاه — همان قلوش گرد زرین کلاه
مر آن دیو زاده یل نامور — که از وی هراسان بود شیر نر
چو او چوبدست اندر آرد بجنگ — که شه را برزمش نباشد درنگ
زمانه تا زمان میرسد شیر دل — ز رزمش شه چین و ماچین خجل
بگفتند با خود مر این داستان — بگفتند با دیدهٔ خونفشان
چو رخسار بنمود از چرخ شید — سیاه شب از تیغ او سر کشید
نشست از بر پیل فغفور چین — گران لشکرش هم در آمد بزین
برسم گواژه یکی نامدار — خروشید کای شاه خاور دیار
سزد گر برون آئی از بهر جنگ — که شه را برزمت نباشد درنگ
خروشید از باره سام دلیر — که اینک برون آمدم همچو شیر
بگفت این و از فراز شد سوی پست — بگه پیکر باد پا بر نشست
در قلعه بگشاد قلواد گرد — برون آمد و از پی دستبرد
با آن لشکر بیکران بر زدند — همی بر سران گرز و خنجر زدند
که صبح تا روز نیمی گذشت — ز دشمن فکندند بیحد ز دشت
نبد شان ز خصم ستیزنده باک — سرانرا سپردند سر در مغاک
ز ناگه هوا همچنان گرم شد — که پولاد از گرمیش نرم شد

بماندند آن هر دو بیرون ز جا   بجستند نیرو همی از خدا
بگفتند کای داور کارساز   توئی آفریننده بی نیاز
بسختی ستمدیده را یاوری   بما یاوری ده درین داوری
درین گفتگو بود کز رود دشت   یکی گرد تیره نمودار گشت
سپه را سپهدار فرهنگ بود   ازان تیغ فرهنگ بی رنگ بود
برش قلوش یل همیراند بور   چو آگاه گشتند ازان جنگ شور
بیکره علمها برافراختند   پی رزم کین تیغ را آختند
خروشنده شد دیوزاده چو شیر   بر شاه چین رفت از ره دلیر
چو باوی بکین شاه چین شد درشت   بضربی که زد پیل شه را بکشت
سپاهش بیاری برانگیختند   ابا دیوزاده بر آویختند
بیاورد قلوش بیاری سپاه   پریدخت هم شد سوی رزمگاه
خبردار گردید فرخنده سام   که آمد ز ره طوطی خوشخرام
بسی شاد شد پهلوان جهان   تو گفتی مگر تازه گشتش روان
قوی گشت ازان خوشدلی همچو کوه   زمین زیر سم ستورش ستوه
در آمد بمیدان چو شیر نبرد   رسانید بر چرخ گردنده گرد
ز روی پریدخت گردید شاد   پس آنگه بجنگ آوران رو نهاد
بریزندگان نیز باز آمدند   بیاری پهلو فراز آمدند
نشست از بر اسب فغفور چین   پر از دست و پا بود روی زمین
دلش بود از دیوزاده ستوه   برانگیخت هر سو بزرمش گروه

نیامد بقیر وزیش هیچ بهر / دگر ره گریزنده شد سوی شهر
پس وی همی رفت فرهنگ راد / همانا نبودش ز آرام یاد
و یا دم ز زخم گران چوب دست / یلان را ز باره همی ساخت پست
دل شاه گشته ازان دردناک / که از چوب گردان فکنده بخاک
همی گفت هرگز خردمند مرد / نخست است با دیوزاده نبرد
بشهر اندر آمد شه کینه ور / ز بس بیم دل شهر را بست در
بتابید رخ دیوزاده بجنگ / بر پهلوان شد چو شرزه پلنگ
ببوسید پای جهاندیده سام / رخش بوسه زد پهلو نیکنام
سراپرده و ساز فغفور شاه / بدست اندر آورد با پیل و گاه
همه جنگ و باساو جنگی طغان / کشیدند نزد جهان پهلوان
برآمد نشست لشکر بیاراستند / که دریافتند آنچه میخواستند
نشاندند بر تخت زر سام را / ببردر کشیدند آرام را
کشیدند بر دامن کوهسار / سراپرده و خیمهٔ زرنگار
فکندند تختی ببالاش زر / ز بر بر پدیدخت والاگهر
چو شد سرخوش از می گو کینه خواه / درآمد بخرگاه و بر شد بگاه
برافکند بر نسترن پرده را / چمن کرده از رخ سراپرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده / لبش شور در جای شیرین زده
شکسته ز ابروش دست کمان / شده اژدهافش نفس در کمان
لبش زد غلام و شکر بنده اش / همه شور قند از شکر خنده اش

رخش رونق گلستان می شکست / قدش پشت سرو روان می شکست
دهانش از یاقوت لب قوت داد / عقیقش ز رادت بیا قوت داد
قمر را مهش دست بر جبهه بست / رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون بخواست / دل ریش وی از قدح لاله خواست
رخ از آتش می چو گل بر فروخت / دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم نوازان پرده سرا / فکندند دستان به پرده سرا
خوش آندم که در پرده سازند ساز / کند از رخ دلبران پرده باز
چو رامشگران پرده بنواختند / بتان پرده از رخ بر انداختند
خوش آندم که در بزم شاهنشهی / کنند آهوی دلبران فربهی
خوش آندم که نوشین لب باده نوش / گهی نوشش یادت کند گاه نوش
ولیکن بخواه از جهان کام خویش / که گاهی چو نوش است گاهی چو نیش
چو دانی که بر سر نگیرد قرار / گرش میتوانی بشادی گذار
وز انسو چو فغفور شد سوی شهر / ز پیکار و کین اندهش بود بهر
یکی هفته با سروران سپاه / ز بهر پسر شد فغانش بماه
هم از بهر دختر دلش بود تنگ / همی خواست کز ریوش آرد بچنگ
همان عالم افروز آگاه شد / که مه روی در خرگه شاه شد
دگر ره دلش پر ز غم شد پری / همی بود در فکر حیلت گری
چو یکهفته در پیش مه بود سام / بهشتم چه با زمین گشت رام
بیامد نشست از بر تخت زر / برش دیو زاده فرو برده سر

نشستند در پای تختش سران | ستادند در خدمتش سروران

نامه نوشتن بسام بفغفور چین و شناسانیدن خود را

بیکدست قلواد و قلوش دگر | بدست دگر بر سران تاج زر
همانگه بفرمود یل با دبیر | نویسد ز مشک سیه بر حریر
یکی نامه سرمایهٔ مهر و کین | ز سام زریما لقب بفغفور چین
دبیر قلم زن قلم برگرفت | سر نامه در لؤلؤ تر گرفت
نوازندهٔ پردهٔ دلنواز | طرازندهٔ خسروانی طراز
بمشک آب برزد روان خامه را | که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زبان بر خطش سر نهاد | ز درج سیه عقد گوهر گشاد
رقم زد بمشک سیه از حریر | برآمد خروش از دل و جان دبیر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن | دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
شکر ریز لفظش شکر بند شد | نی خامه در دم نی قند شد
بجادوگری آب بابل ببرد | ز جادوی بابل روان جان ببرد
کنیزی بتازی لعبت بخواند | ببوی بنفشه بباغش دواند
برآراست روی حریر از قصب | بپیراست بر روی مه زلف شب
غلامان هندی بفرخار برد | حبش را بسرحد بلغار برد
خط آورد جوانی تراشید سر | ز هند آمد و شد سوی باختر
خضر چون بظلمت علم بر کشید | بسر چشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را بر گشود | ز برگ سمن زعفران می نمود
بطرف چمن آشیان کرد زاغ | بیفشاند پر جمله بر صحن باغ
بدست عنبرین موچو مه روی من | بمشکین قصب ساخت نقش آیین
چو رضوان در آمد بباغ بهشت | قلم کرد آن راح ریحان بکشت
قلم افکند چون شاهد دلفروز | نقاب شب تیره بر روی روز
ز هندوستان نوخطی را بخواند | بمکتب فرستاد و بر خط نشاند
بمکتاب چون کودکان میگریست | خط آورشد و همچنان میگریست
ترا باید اینها که باور کند | که این کارها را سیه سر کند
چو بگرفت دیبای رومی بدست | ز اول بمشک سیه نقش بست
ثنا می رسد بند ایوان گل | شناسنده نقش بر قلب دل
برازنده نام نام آوران | نگارنده نقش مه پیکران
که بالاتر از نام او نام نیست | زبان را جز از نام او کام نیست
ز خور میکشد تیغ گیتی گشای | بمه میدهد جام گیتی نمای
پس از نام داوار خورشید ماه | زمین بوس من سوی فغفور شاه
بدان ای قمر قبه خرگهت | سپهر برین چاکر درگهت
که شد روزگاری که در روزگار | ندارم ز زلف پریوش قرار
پریدخت مه روی زنجیر موی | که جز روی او نیستم آرزوی
بود بر سرم شور شیرین لبش | شده روز من چون قمر ساهش
تو باید که عاری نداری ز من | که عاری نباشد روانرا ز تن

که سام نریمان جنگی منم — زگوهر بهر جای سنگی منم
همایون همائی ببرج آمده — گرانمایه لعلی بدرج آمده
مشو منکر می پرستان عشق — مزن سنگ بر جام مستان عشق
مرا دور گردون جهانگرد کرد — سپهر سیه رو رخم زرد کرد
مشو تیز بر من که چرخ بلند — بدام پریدختم اندر فکند
اگر سر درآری سر افکنده ام — کنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پرده سیمین بریست — که ما را آن سرو سیمین سریست
کنون همچو خور در شبستان ماست — بتابندگی شمع ایوان ماست
بلطف ار برآری تمنای من — کنی دربر دخترت جای من
بود چون منت کهتر نیکبخت — کمر بسته چاکر پای تخت
تو بر بنده گر سر درآری رواست — ولیکن بزرگی خدا را سزاست
من آنم که چون بر برافراختم — بگنجینه دژ آشیان ساختم
کشیدم سر ژند را در کمند — پرینوش را در گشادم ز بند
شکستم بسر پنجه پهلوان — طلسمات بربسته خسروان
همه لعل یاقوت در ثمین — به پشت هیونان کشیدم بکین
بکشتم من از جادوان شش هزار — بسی کرده ام در جهان کارزار
ملکوکال جادو بکشتم برزم — مرا رزم جنگ است بر سان بزم
هم اکنون رسیدم بمهمان تو — که بینم یکی مهر و پیمان تو
نهان ساختم نام باب و نژاد — بر وینو بودم شب و روز شاد

ز بد گوهری ار چه نشناختی
بمن سایه هرگز نینداختی

هراسان نبودم ز نر اژدها
ز چنگم سر شیر کی بُد رها

بتوران زمین پای بند آمدم
بدیوانگی در کمند آمدم

شدم سوی بستان بهوی هی
گلی چیدم از باغ شاهنشهی

چه کردم که خود را گران ساختی
به بند گرانم در انداختی

به بیهوشیم پس تو کردی به بند
بدیوانگی بر تو آمد گزند

شگفت آیدم از تو ای شهریار
که نیرنگسازی و فن و عیار

مرا گر که رزم سازی زبون
حلالت کنم گر بریزیم خون

ز پیمان و گرشاسب باب و نیا
مرا اندا اگر تو ندا کنی مرا

بطفلی و عشق و جنون و هوا
بزنجیر و قید تو بودم نوا

درو قلعه چون کرد بم پای بند
رهانید یزدانم از هر گزند

شما را بدور فریدون پدر
همانا چه آورد خواری بسر

ترا بسته بر دوش بر پادشاه
دگر خواست بهر تو تاج و کلاه

زنیکی گرشاسب و مهر پدر
عوض بد تو کردی بچون من پسر

باصل شما نیست اصلا وفا
سرشتت خاک شما از جفا

نروید ببوم شما تخم مهر
ز کین پرورشتان بداده بهر

خدای جهان رستگاریم داد
بیارم رسانید و یاریم داد

چه خوش گفت جمشید روشن روان
که هر کس که بد کرد بیند همان

بدکس بجوید خردمند مرد
که بدکار بیند سرانجام درد

چو از بند شه پر برافراختم | نشیمن بدین سرزمین ساختم
بپرواز بودم برین مرغزار | که کبکی فرود آمد از کوهسار
بهشتی درافتاد در دام من | بدیدار او بود آرام من
سزد گر نگارم بقید او فتند | که صیاد هم صید صید او فتند
درین ره چو مقصودم آمد بدست | کنون نیست ما را غم از هر که هست
ولیکن همان به که در مهر و کین | یکی باشد ایران و توران زمین
تو شه باشی و بنده چاکر بود | منوچهر شاهنت برادر بود
تو سر برفرازی بفرماندهی | منت سر فرازم چو فرماندهی
وگرنه بدادار دارندگان | که او پادشاه است و ما بندگان
برخشنده خورشید تابنده ماه | بجان عزیز منوچهر شاه
که چون رخ برارم بکینی سپهر | برم چین زابروی گیتی بدر
کشم خاک توران بایران زمین | کنم خاک در چشم ترکان چین
گزافی نگویم که چون اژدرم | شه چین و ترکان بیغما برم
اگر شیشه از سنگ دارد گهر | ندانی که از سنگ دارد خطر
چو آهن شود گر دلت کج رواست | که آهن بآهن توان کرد راست
زنار ارچه زهرش بود آشکار | بود مهره باز هر آن زهرمار
تو در چشم از آن در نیاری مرا | که ترکی و هندی شماری مرا
بچشم تو گر در نیایم چو ننگ | بزرگان نیایند در چشم تنگ
من آنم که چون حلقه سازم کمند | کشم حلقهٔ آسمان را به بند

چو آنگه که بهم آتش فشاند ز لعل — ز دل کوه آتش شود با چو لعل

چو بر مه زند نامه خرگاه را — بهم بر زنم خرگه ماه را

گزارنده نامهٔ خسروی — چو پرداخت وی از زبان آوری

ببوسید در پیش سام جوان — نهاد و ثنا خواند بر پهلوان

بدو سام یل آفرین کرد و گفت — که زینگونه کس دُر معنی نسفت

به اوج گردون یل پاک زاد — بدان نامه از مهر مهری نهاد

پس آن نزد آن شیرین زبانی سپرد — کز این بایدت سوی فغفور برد

چو آن نامه را نامه بر برگرفت — ره چین همان لحظه اندر گرفت

چنان گرم که کوب سنگش براند — که در پویه گردون ازو باز ماند

چو آن بال زن مرغ طاوس پی — بجولانگه چین در آورد سر

در آمد به پرواز و پر بر فراخت — نشیمن در ایوان فغفور ساخت

بمژگان بساط شهی را برفت — ز گوهر فشانی بسی دُر بسفت

برون کردش آن خجسته نشانی — نموداری از جام گیتی نمای

وزیر آمد و نامهٔ نامدار — سراسر فرو خواند بر شهریار

دو ابروی فغفور بگرفت چین — ولی هیچ ننمود از مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر — قصب را ز زر افشان کند بر حریر

گزارندهٔ نامهٔ نقاش چین — چو باد صبا بوسه زد بر زمین

برآورد کلک جواهر نثار

چو زرینه مرغی بمنقار قار

جواب نامه فغفور چین بسام

بمشک آب چون مشک زد بر قلم ‏ نزد از شام بر صبح صادق رقم

ریاحین فروش گلستان راز ‏ در بوستان سخن کرد باز

بنام خداوند لیل و نهار ‏ که از خاره خار آورد گل ز خار

کریم خطابخش روزی رسان ‏ پناه کسان و کس بیکسان

ز هفت اطلس چرخ زنگار کار ‏ برآورده این بیضهٔ زرنگار

بحکمش گهر جای در کان گرفت ‏ تن انس از آتش جان گرفت

بدان ای مه برج نیک اختری ‏ سپهرت هوادار و مه مشتری

اگرچه ز خورشید شد ذره تاب ‏ ولیکن نشاید شود آفتاب

مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر ‏ که بر خاکراه اوفتی چون سپهر

کنون چون بدست آمدت گوهری ‏ شوی بحر اگر باشدت لنگری

زنی طعن و جوئی ز ما برتری ‏ نباشد چنین کارها سرسری

هر انکو ز دریا برآرد صدف ‏ بلنگر مگر گوهر آرد بکف

تو در چین بچشم حقارت مبین ‏ که در ناف آهو بود مشک چین

برین ابلق این شهسوار اجل ‏ ز ماهی بیکدم رسد در حمل

گهی بلبل از باغ بر می خورد ‏ که سالی بپویش بسر میبرد

ترا در سراپرده گر اختریست ‏ که این بنده را کهترین دختریست

اگر با وی از مهر گوئی سخن ‏ بگویم که سالی و مهی صبر کن

اگر زانکه باشد سزاوار تو　　تو شه باشی و او پرستار تو

ولی هستم از خدمت امیدوار　　که آری به مهد شش چنین استوار

چو در آب لولو و در دیده نور　　چو در عرش خورشید و در روضه حور

برزینه مهد شش فرستی چنین　　سرش برفرازی بآیین دین

بدین برج بارش رسانی چو ماه　　که بازش بیک مه رسانم بشاه

چو مهلت دهد شاه ترتیب کار　　بسازم بصد زیب و رنگ و نگار

تو فرزندی و تاج و تختم تراست　　که جز با تو پیوند کردن خطاست

ترا نام پرسیدم از سرکشان　　بدادند از ویس و ویسان نشان

بود سعد را این برادر پسر　　ز چینش ترا دست چنین بسر

تو چون کرده بودی نهان نام را　　چو دانست فغفور سام را

کنون چونکه سام نریمان توئی　　میان من و تو نباشد دوئی

چو داماد من سام نیرم بود　　مرا حکم بر جمله عالم بود

مرا تا برآمد ازین دخت نام　　ز یزدان جز اینم نبود است کام

که گردی خود از نسل جمشید شاه　　بر ایوان من برفرازد کلاه

ز جمشید شاه سیامک نژاد　　بروبت ازین روی باشیم شاد

تو مخدومی و ما پرستار تو　　تو مطلوبی و ما طلبگار تو

ولیکن نباشد که همچون تو شاه　　کنی خانهٔ شهریاران سیاه

فلک تا بروج بلند اختری　　مرا داده بر سروران سروری

بیغما نبردم کسی را بکین　　نخواهم که بدنام گردم ازین

نشاید یابانی که دین پرورند ٭ که شهزادگان را بیغما برند
پریدخت آن لحظه میمون نبود ٭ که یک لحظه از پرده بیرون نبود
خود انصاف ده باز کین چون بود ٭ کجا دختر از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم ٭ بود روز و شب غرق دریای غم
حکیم از همین نام دختر ببرد ٭ که ننگش بزرگست و اندیشه خورد
چه فرزند خوانی چو دیوانگان ٭ که او یار گردد به بیگانگان
چه گویند شاهان که فغفور چین ٭ ز برجیش ببرند دختر ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی ٭ که خندان شود پیش هر بلبلی
بزرگان دگر نام او چون برند ٭ که عشاقش از پرده بیرون برند
کسی را پس پرده دختر مباد ٭ دگر نیز باشد بد اختر مباد
چو دختر بیاید بکش در زمان ٭ که تا ناورد ننگ بر دودمان
ولیکن چو این لحظه کار او فتاد ٭ خرد از ره برون رفت و بار او فتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز ٭ بعشرت بپایان رسانیم روز
در آن سوی چین چون درخشنده مهر ٭ که گردد بکام تو دور سپهر
گذارنده نامه فرخ دبیر ٭ چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و ته کرد و بر سر نهاد ٭ پس آنگه بدستور فغفور داد
وزیر قلمزن بیاراستش ٭ بمهر همایون بپیراستش
چو سوسن زبان آوری را بخواند ٭ که در بزم شه در تواند فشاند
وز او گفت این نامه تحفه سان ٭ بنزدیک سام نریمان رسان

رسانند و نامهٔ دلگشای — بشد تا بر سام فرخنده رای
نوشته برون آورید از نهان — بدادش بدان پهلوان جهان
دبیر آمد و نامه بر سام خواند — چو بشنید مر سام حیران بماند
بدانست کان جمله مکر است و فن — از آن رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ار چه روشن کند خانه را — برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری — بماند ز جسم تو خاکستری
ز قلواد پرسید تدبیر کار — که نیکو نگه کن بتدبیر کار
چو در دامن اندازدت اخگری — که دارند با ما زبان آوری
بپاسخ چنین گفت دانای راز — که ای برهمه سرکشان سرفراز
ز دانش تو در ملک معنی سری — ز دانشوران جمله بالاتری
ندانم که این چرخ زنگارگون — دگر تا چه آرد ز پرده برون
مرا بر دلست از فلک بارها — که بسیار کرداست اینکارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر — نه از هر درختی توان خورد بر
اگر اژدها تحفه گنجت دهد — مکن تکیه بروی که رنجت دهد
اگر راستی خواهی از چین خطاست — مخالف نگردد بهر پرده راست
ز گفتار فغفور چین سر متاب — توقع مدار از خطا بر صواب
چو بشنید مر سام فرخنده رای — بافسوس گفت این نه عقلست و رای
تو این ماه آخر نه پنداشتی — که از جنگ بهتر بود آشتی
نظر کن تو بر شمع مجلس فروز — که می خندد از خوشدلی تا بروز

چو او دشمن خویش در بر گرفت ‌‌ ‌‌ بیکدم زدن کار از سر گرفت

به مجلس ازان جنگ بر سر فراخت ‌‌ ‌‌ که با زخمهای مخالف بساخت

دم از مهر زد صبح روشن گهر ‌‌ ‌‌ ازان یافت بر ملک عالم ظفر

چو یاقوت می جام قوت است خیز ‌‌ ‌‌ می لعل بر جام یاقوت ریز

بده باده تا چند ازین گفت و گوی ‌‌ ‌‌ بگردان قدح چند ازین جستجوی

بیا تا دمی طوف بستان کنیم ‌‌ ‌‌ چو می خنده بر می پرستان کنیم

چو دنیا ندارد وفا با کسی ‌‌ ‌‌ فتد مهر او هر زمان با خسی

خنک آنکه زین مایه دستش تهی است ‌‌ ‌‌ که در ملک معنی گدائی شهی است

بخواه از می و گل ودکر داد خویش ‌‌ ‌‌ که بی می نمی آیدم یاد خویش

بخند ای لب غنچه در بوستان ‌‌ ‌‌ که باشد بسی خالی از دوستان

بیا ای طرب ساز ساز زندگان ‌‌ ‌‌ که تا جان ببازند با زندگان

بزن چنگ در پرده ساز دل ‌‌ ‌‌ که از پرده بیرون شود راز دل

به پرده سرا بلبلای سرا ‌‌ ‌‌ که پرده سرایان شدند از سرا

قدح گو بمجلس در افکن خروش ‌‌ ‌‌ که رفتند مستان می کش ز هوش

برآرای جرس ناله در کاروان ‌‌ ‌‌ که محمل برون می برد ساربان

خروشان شو ای طبل بر پشت فیل ‌‌ ‌‌ که برخاست آواز کوس از رحیل

کسانی که دُر سخن سفته اند ‌‌ ‌‌ چنین با من از هر دری گفته اند

که چون تاج جمشید زرینه جام
نهادند بر طاق فیروزه فام

باز آمدن سام بدرگاه فغفور

سبک سام بر پیل پیکر نشست
سپه را بفرمود تا بر نشست

درفشش از درخشنده مهر فراخت
فرس بر سر چرخ گردنده تاخت

برون شد پریدخت از بارگاه
چو خورشید تابان ز ابر سیاه

رخ افروخته قامت افراخته
جگر سوخته با جگر ساخته

شکر خندهٔ چشمهٔ نوش او
قمر بندهٔ حلقه در گوش او

چو مهرش نشاندند در مهد زر
بمه مهی را برکشیدند سر

چو زلفش نشاندند رخ سوی چین
چو چشمش گشادند بر مه کمین

به پرواز برکرده مهدش زجا
هوا در سر و چتر در سر بپای

دهل زن بجولان درآورده کوس
علم قبهٔ ماه را داده بوس

سپاهی چو مور و ملخ در شتاب
سبک شد عنان و گران شد رکاب

علم بر در مهین برافراختند
چو آهوی مشکین بچین تاختند

همه سرفرازان پذیره شدند
در ایشان رسیدند و خیره شدند

برون آمد از شهر فغفور شاه
خروش تبیره رسانده بماه

بهر برج منزل گرفته مهی
بهر منزلی سر نهاده شهی

بدیبا بهی حسینی بیاراسته
بهر کنج گنجی بد از خواسته

ترنم نوازان نوا ساخته
بهر گوشهٔ چنگ بنواخته

بهر جا زده قبهٔ زرنگار
نشستند سیمین بران چون نگار

همین رفت سام و سران سپاه — چو سیاره بر گرد تابنده ماه
بایوانش آورد و زر برفشاند — جواهر چو باران بسر برفشاند
ابر تخت شد سام فرخنده راه — شدش گوشهٔ تخت تکیه‌گاه
سر تاج را او بمه برفراخت — سر از طارم پیشگه برفراخت
پریدخت مه‌روی را چون پری — که گشتی پری هلستش از دلبری
بزرین عماری بایوان رساند — چو سرو روانش به بستان رساند
ز پرده سرا جام گلرنگ خواست — ز هر گوشه نغمهٔ چنگ خواست
نگاران چینی برچین کمند — در آورده تابنده مه را به بند
قمر بر سر زلف پرتاب شان — روان تشنهٔ لعل سیراب شان
یکی عود سوز و یکی عود ساز — یکی دلفریب و یکی دلنواز
ز هر گوشه ماهی زده شعر گهی — بهر خرگه از می فروشان مهی
می لعل در کف چو خون تذرو — برقص آمده چون خرامان تذرو
چو فغفور زیبش گرانمایه سام — ابا دوستکامی میش داد جام
چو می در سر هر دو افکند تاب — بخوابش بآسایش آمد شتاب
می دوستکامی چو نوشید سام — ز پرده برون شد چو ماه تمام
گهی مست می بود گه مست خواب — هم از عشق بیحد هم از دل خراب
خوش آن دم که رندان مست صبوح — ابر جام می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند — وضو از قدح شوق مستان کنند
بیا ای پسر چنگ را ساز کن — در دیر میخوارگان باز کن

اگر در در مستان گدائی کنیم نه در درد جدائی جدائی کنیم
که آنها که با ما دمی دم زدند برفتند و این دیر برهم زدند
حریفان گذشتند و یاران شدند غم آمد همه غمگساران شدند
نواساز مستان نوائی بزن صبوحی کشان را صلائی بزن
بیاران ره درد میخوارگان که از ره فتادند آوارگان
خمارست ما را شرابی بده جگر تشنگانیم و آبی بده
نوازنده ساز مستان کجاست چراغ دل می پرستان کجاست
ترنم سرای سرا را بخوان می اندر قدح ریز و ما را بخوان
اگر باده دردی کشان درکشیم چو مستان عاشق فغان درکشیم
اگر پخته پخته را خام ده که در مذهب پختگان کام به
بدرد مغان دلق نیلی بشوی که پیش بتان باشدت آبروی
اگر برفشانیم دامن زعیب بدین دلق شش دامن چار جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان چو آئی بدین غرفه دامن فشان
قلم در کش ای نقشبند عدم بدین جدول لاجوردی رقم
بهم در فکن این کتب را ورق ز هم در فکن این خذف را طبق
سبک دلو کیوان بچه در فکن که در تا بم از دلو او چون رسن
گزان دلو آن هندوی چرخ را بدین چاهی سرگشته کن چرخ را
کمان در کش از دست این چرخ پیر بزن ترک خنجرکشش را به تیر
بدریا فکن چتر خورشید را بصحرا فکن چنگ ناهید را

از این سبزگون کاسهٔ لاجورد | دلم سیر گشته از این قرص زرد
سرا بندهٔ پردهٔ داستان | در این پرده میزد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال | خروس سحر خوان بجنباند بال
نسیم بهار اندر اقصای چین | شد از ناف آهوی چین نافه چین
نواساز مستان نواساز کرد | عروس چمن خنده آغاز کرد
روان سام از خواب مستی بجست | به تیر نفس جبههٔ مه شکست

رفتن سام در شب و دیدن پاسبان او را و نومید آمدن

بیاد آمدش یار شیرین سخن | پریدخت گلروی سیمین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شمید | دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی به پیچید و در تاب شد | ز چشمش جهان غرق خوناب شد
در آندم سرشکش گهر ریز شد | که بحرین چشمش گهر خیز شد
ز خونابهٔ دل ز سر تا بپای | بپوشید برچرخ گلگون قبای
درون بحر چون باد استمند | گهی موج زن بود و گه موج بند
سرشکش چو گلگون بدریا دواند | ز دامن گهر سوی دریا فشاند
بخون رنگ داد آن دل دردناک | ادیم رخ زرد بیخت خاک
بهر شعله کز سوز دل برفروخت | بزد آتشی خرمن مه بسوخت
دلش در غم عشق و غم در دلش | بآتش برافتاده آب و گلش
برون رفت از دست و افتاده مست | شده پایش از کار و یارش ز دست

چنانش رسد بند و عصرش د باغ — فرو مانده از آه سردش چراغ

ز بس خون که از چشم پرخون فشاند — فرو مانده بر جای و صبرش نماند

برون آمد و دل ز جانان برگرفت — ز مستی ره قصر دل برگرفت

چو چشم بتان گشته مخمور و مست — کمانی ببازو و تیری بدست

بدو عرصهٔ خاک تنگ آمده — در و کوه را پا بسنگ آمده

سفیده همان دم که رویش بدید — بخواند آیتت از مهر و بروی دمید

چو آهسته او گام را برگرفت — سگ پاسبان نوحه را درگرفت

جرس بانگ میزد که باش ای زنان — که خاموش گردد سگ پاسبان

چو باد صبا همرهش می فتاد — ز شکرانه میداد جان را بباد

هر آن مرغ کاندم نوا ساز کرد — برو بانگ میزد که رو باز گرد

سحرگه که دم سردی مینمود — دلی پیش او همره باد بود

سخنهای سرد از سحر می شنید — نفسهای گرم از جگر می کشید

زبان در دهانهای هرزه درای — نمی گشت کوته ز خنده رای

دهل چون فغان بر فلک می کشید — نفیر فغان از فلک میرسید

از آواز کوسش نمی بود بیم — که نتوان زدند طبل زیر گلیم

فرس راند تا قصر دلدار خویش — برآورد آه از دل زار خویش

در آمد بگرد حرم در طواف — چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف

زمانی دران آستان جلوه کرد — بناگه برآورد آهی ز درد

کز این لحظه آیا نگارم کجاست — درین بوستان نوبهارم کجاست

چه منزل ز دیدارم تشریف یافتست — چه برجست کز وی ماه برتافتست
سفیده رخ از چادر شب نمود — نقاب شب تیره از هم گشود
چرا آن مه از خواب سر برنداشت — ز رخ چادر شب چو مه برنداشت
کمند افکنم بر سر بام کاخ — که تنگست بر من جهان فراخ
طوافی برین سبز گلشن کنم — بر ایوان قصرش نشیمن کنم
ز هر خرقه سر برآرم دمی — بهر گوشه باز دارم غمی
نهم چشم بر صحن بستان سرای — کنم گوش بر قول دستان سرای
فرود آمد از پشت اسب سیاه — کمندش بیفکند بر پیشگاه
چو خورشید روشن درآمد ببام — که روشن کند حال آن مه مدام
درآمد بجولان و پر باز کرد — چو بلبل بهر گوشه آواز کرد
ندانست کو را نشیمن کجاست — شبستان آن روز روشن کجاست
گمان برد کاندم مگر پاسبان — گران سر بود از شراب گران
ز خواب سحر نوبتی را جرس — برون رفته باشد ز چنگ نفس
درین بود کز گوشهٔ بارگاه — خدنگ افکنی از سران سپاه
بزد بانگ بر سام و از جا بجست — تو گفتی که برقی ز صحرا بجست
چو تیر از کمین گه کمین برگشود — بیازید چنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر سام شیر — بدزدید سر پهلوان دلیر
چو باد از سر دوش یل درگذشت — سبک سام دودش بسر برگذشت
روان باز گشت از سر بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

تبر و چنگ برتاب داده کمند ‌‌ ‌ ز پستی درآمد ز چرخ بلند

هماندم که پرواز کرد از فراز ‌ ‌ سوی منزل خویشتن رفت باز

سحر بود و باد سحر می وزید ‌ ‌ نسیم بهار از چمن میرسید

صبا بر گل و یاسمن میگذشت ‌ ‌ و یا کاروان ختن میگذشت

همه صندل و عود بر باد داشت ‌ ‌ خطا میکنم مشک تتار داشت

چو سام آن نسیم بهاری شنید ‌ ‌ ز باد صبا بوی یاری شمید

برزد آه و آتش ز دل برافروخت ‌ ‌ دل باد از آتش او بسوخت

ره باد مشکین بمژگان برفت ‌ ‌ بس آنگه ز دانش فدا کرد و گفت

ایا نامور پیک بی پا و سر ‌ ‌ و یا در جهان مرغ بی بال و پر

هوادار نسرین بر نوبهار ‌ ‌ عماری کش کاروان تتار

فروزنده شمع جمع چمن ‌ ‌ گذارنده نقش روی سمن

فشاننده سنبل از روی راغ ‌ ‌ نماینده روی گلهای باغ

معطر کن طره یاسمن ‌ ‌ ز بالش چمن رانجا را فکن

گشاینده کام دل بستگان ‌ ‌ نشاننده آتش خستگان

بشارت ده اهل زندان عشق ‌ ‌ رسالت ده پای بندان عشق

برنده ره انجام گیتی نورد ‌ ‌ هوای شب خیزد آفاق گرد

بشیر مبارک دم نیک پی ‌ ‌ عبادت کن دردمندان حی

شمامه فروش بهاران توئی ‌ ‌ پیام آور دوستداران توئی

رساننده نکهت پیرهن ‌ ‌ ز یوسف بمحبوس بیت الحزن

ز تو باد بر دست و سرو چنار ... ولی غنچه را از تو زر در کنار
شقایق کند شقه را از تو شق ... در آب افکند گل ز ضربت ورق
دل لاله خون از سبکباریست ... بنفشه پریشان ز بیداریست
تویی مرهم دردمندان دل ... تویی محرم مستمندان دل
چو آتش بود ماه خرگاه تو ... ولی آب شد خاک درگاه تو
کنی هر نفس رای بستان سرای ... زنی چنگ در نای بستان سرای
به بستان بری آب را موکشان ... گهی در سر آرایش گیسوکشان
چو فرمان آب از تو گردد روان ... شود دیگر شو و در رکابت دوان
نهی محمل ابر بر پشت کوه ... دهی باغ را از شکوفه شکوه
شوی دامن افشان ببازار چین ... پر از مشک و عنبر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی ... چرا چنگ در زلف سنبل زنی
ز لطف تو باشد که پوشد چمن ... ز طشت زر از تو کند پیرهن
ببخشی بگلبن زر جعفری ... ز نرگس دهی شش درم برسری
ازین بادطبعی که در دست تست ... دل غنچه میکرد از خنده سست
خطی میفرستی بر بوستان ... بر آب روان همچو آب روان
مگو کان مسلسل بقامت چراست ... ولی گرچه نسخ عبادت هواست
منم خاکت ای باد مشکین نفس ... تویی همدم صبح خیزان و بس
مده آبروی من آخر بباد ... که جان گرد گردی از خاک پایت و باد
چو فراش ایوان بارم تویی ... زمین روب قصر نگارم تویی

تو ره داری اندر شبستان او — کنی هر نفس طوف ایوان او
بکن آخر این هم برای دلم — عنان باز گردان بجای دلم
زبانی بدان خرم ایوان درای — بدرگاه آن شاه کیوان درآی
میاسای در راه و دم درمکش — بهر بوستانی علم برمکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه — ز دربان آن پرده سرا بازخواه
بگرد حرم طوف میکن دمی — که بارت دهد در حرم محرمی
در آن دم که بینی رخ یار من — بیاد آور آن نالهٔ زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او — مرا باد پا گرم در کوی او
باهستگی رو در آن بارگاه — مرو در سراپرده از گرد راه
مبادا بدو باد سردی رسد — و یا از غبار تو گردی رسد
نخستین بیفشان ز دامن غبار — پس آنگه در آ همچو ابر بهار
چو آنگاه در آهسته بود در حرم — ببوس آستان را و درنه قدم
ببوسه رخ خاک را نقش بند — که در صحن بستان توئی نقش بند
بخلوتگهش چون رسیدی فراز — بزلفش مکن دست اول دراز
سبک چون کمر در میانش بپیچ — که در دست ناید بدینگونه پیچ
بافعی او مسره بازی مکن — بهندوی او ترکتازی مکن
مبادا چمن در کمندت کشد — چو باد بهاری به بندت کشد
باهوش روباه بازی مکن — به نخجیر دل چاره سازی مکن
بیندیش از آن جادو دلفریب — که برباید از جان شیرین شکیب

چو با او سخن رانیابی مجال
نگوئی تو زنهار پیشش زحال

چو ابروی او برزه آرد کمان
شود از خدنگش تباهی جهان

ازو سرکشیدن زنادانیست
که آماج او بس پریشانی است

تو زنهار با او بوجهی نگوے
بگو قصه درد من موبموے

اگر غمزه اش گویدت دور باش
مکن دوری از وی بهیک دور باش

ز خنجر کشی غمزه اش غم مدار
روان جان بجانان لعلش سپار

چو جادوی زلفش کشد ریو کین
چو سرمایهٔ هندوانست چین

تو زنهار از پیش او رخ متاب
رخ از وی بهر تلخ پاسخ متاب

دگر ماه من پسته خندان کند
ز تنگ شکر شکر ارزان کند

شنو نهاش برخوان که بپذیردست
برو دم دمی بو که برگیر دست

بگو ای رخت باغ رضوان جان
سر زلف تو زاغ ایوان جان

گل از ارغوان تو در خارخار
پی نرگست غمزه اش در خمار

بهار از تو باد خزان دور باد
دو چشمم ز راه تو پرنور باد

ز سوز منت تاب در دل مباد
از اشک منت پای در گل مباد

مگیراد زلف تو شوریدهٔ
مبیناد روی تو هر دیدهٔ

نگردیدهٔ این جفا دیده یار
که شوریده جانست و آشفته کار

مرا شور در جان شیدائیست
ترا در سر زلف سودائیست

مرا جان شوریده در آتش است
ترا زلف شوریده سرکش است

مرا بخت بیدار و در عین خواب
ترا چشم مخمور و مست و خراب

مرا این دل فتنه انگیز تنگ / ترا این دهان شکرریز تنگ
مشو گرم چون آه گرمم ز تست / چه درمان که درمان دردم ز تست
دلم گر ز سر زلفت آشفته بود / ز شور لبت ترک جان گفته بود
درآن گه ز زلف مشکینه بوی برم / ولی از کمند تو موی برم
درین کینه از بند بگشا دلم / مزن آتش غم در آب و گلم
من ار کم شوم از جمالت چه کم / ور از غم بمیرم دلت را چه غم
بیادش ده آنکس که خاک تو نیست / به تیغش زن آن کو هلاک تو نیست
دلم مشکل آخر که در دست تست / مگو حال آن نقد تسلیم تست
وگر جان کنم در سر کار تو / بجان تو ای من گرفتار تو
که از شهریارت تو دل برمگیر / وزین خاکسارت تو دل برمگیر
بیاد آور آن یار دلخسته را / گشاینده راز دل بسته را
چه آئی سوی روضه پاک من / مکش دامن از کبر بر خاک من
بیفشان غبار از سر تربتم / نشانی ده از عالم قربتم
که خاری که میروید از خاک من / بگوید نشان دل پاک من
بگیرد چو خون دلم دامنت / درآویزد از عطر پیرامنت
مقیمان این گنبد تابناک / ز سبزی نوشتند بر لوح خاک
که آنها که نقاش این پیکراند / شناسنده نقش این دفتراند
چو حرف ازل در اید خوانده اند / قلم بر سر کاف و نون رانده اند
دبیری کزین تخته حرفی بخواند / قلم را قلم کرد و حرفش نماند

دم از عالم دل زنند اهل دل
نه چون خاکساران این آب و گل

قدم نه درین مطبخ دود خورد
بزن پای بر کاسهٔ لاجورد

روان خرس طباخ بر کاسه زن
همه کاسها خورد برهم شکن

منه چشم بر چشمهٔ گرم خور
که نانی نمی ارزد این قرص زر

ترنم سرایان دستان نواز
چنین گفته اند این حدیث دراز

رای زدن فغفور با وزیر و فرستادن سام بجنگ نهنکال

که اندم که سرچشمهٔ آفتاب
فرو شد بزیر زمین در چه آب

شه زنگ برزد سر از راه شام
درافتادش این باز شرقی بدام

بایوان درآمد شهنشاه چین
برابروی چین برافکنده چین

وزیر جهاندیده را پیش خواند
برو آفرین کرد و پیشش نشاند

بفرمود تا خلوتی ساختند
زبیگانه خرگه بپرداختند

زنامحرم آنکس که در پیش بود
براندند گر فی المثل خویش بود

بدستور گفت ای جهاندیده پیر
مرا هم پدر هم گرامی وزیر

تو در هم سخن محرمم بوده‌ٔ
بهر جایگه همدمم بوده‌ٔ

مرا التماسی کنون از تو است
اگر گیریم در چنین ورطه دست

نهانی یکی راز دارم ز تو
سخن مهر کرده سپارم بتو

بگو با من اکنون تو از کار سام
که او را چگونه بسازیم رام

که سام نریمان گرشاسبیست
که بر مرگ خویشش بباید گریست

به نیرت دور گردون چها می کنند — که او قصد پیوند ما می کند
پریدخت من آنکه نامش مباد — که نام مرا داد یکسر بباد
بپوشاد ما در بر گرشب سیاه — مبیناد چشمش دگر مهر و ماه
مرا بر دل از وی هزاران غمست — در ایوانم از سوز او ماتمست
ز خونش روان آب سازم بجوی — چو او رفت من رستم از گفتگوی
بگو تا چه سازیم درمان درین — که بد نام گشتم بروی زمین
بپاسخ چنین گفت دستور این — میامیز تو زهر با انگبین
اگر تو زایندر ستانیش هوش — درآید همه چین و ماچین بجوش
ترا سام مهمان و در انتظار — چگونه کنی ناامیدش زیار
ز خون ریختن دست باید کشید — که آریم نیرنگ و رنگی پدید
بگوئیم گر بایدت وصل یار — تو یکچند هجران کنی اختیار
اگر میل پیوند داری بشاه — ترا برد باید از ایندر سپاه
ز ماچین سپه بر بدریای گنگ — بکشتی و لنگر بر و بیدرنگ
چو از تخم گرشاسپ نام آوری — نهنکال را سر بدینجا آوری
سپه را بمردی بدریا کشی — خوشی بایدت برگزین ناخوشی
بتنگم ز دست نهنکال دیو — تو شاید که از وی برآری غریو
بود مهر دختر سر اهرمن — چو آری سرش شو تو داماد ما
چگوید که آری یقین دان که مرد — کسی نیز از دست او جان نبرد
بهر سال ناپاک دیو لعین — خرابی چه سازد بماچین و چین

رسد بر سر خلق توران زیانش | بود آب دریای چین تا مه آتشش
اگر او بیارد سر دیو نر | بهانه بجوئی ز پهلو دگر
روان دخترت را بدو ده بزیب | نگوئی دگر چیز و سازی فریب
چو فغفور بشنید فرزانه پند | بدلش اندر آورد و زو شد سپند
بپاسخ ورا خواند بس آفرین | بگفتا برو زود گویش همین
وزیر از بر شاه نیرنگ جوی | بیامد بر پهلو جنگ جوی
بگفت ای سرفراز زیبنده گاه | رسانم پیامی ز فغفور شاه
نخواهیم هرگز برو بیتو گرد | ولیکن ترا باید این چاره کرد
مرا دشمنی هست بالای دست | که هر سال ما را ازو رنج هست
نهنکال دیویست پر مکر و فن | ز دستش زبون تر بود اهرمن
توانی اگر چاره سازی بدو | رهائیم از دست آن تیره رو
اگر از تنش سر تو سازی جدا | توئی بهتر از جان و داماد ما
اگر این رزم را ساختی چارهٔ | تو جفت پریدخت مه پارهٔ
روان سام گفتا بدستور پیر | که ای مرد دانای روشن ضمیر
چو فغفور را رای باشد چنین | ز دیوان کنم پاک روی زمین
نترسم ز دیو و ز نرّا ژدها | جهانی نیابد ز چنگم رها
ولیکن مرا در دل آید چنین | که با من کند ریو فغفور چین
بدو گفت دستور روشن روان | که پیمان کنم با تو ای پهلوان
که آری نهنکال را زیر دست | بدیوان گروه اندر آری شکست

کنم چاک رو بندگیت مدام
رسانم دلت را ز دلبر بکام

بما چین وجبین کامت آید بدست
چو گیتی ز چنگال آن دیو رست

دلاور ز دستور چون این سخن
شنید و پسند آمدش تا به بن

بغلواد و قلوش بفرمود گرد
که لشکر بباید سوی جنگ برد

دلیران خاور هم اندر زمان
بجنگ نهنگال بسته میان

روان سام شد سوی فغفور شاه
مکمل ز آهن قبا و کلاه

شهنشاه فغفور بر پای خاست
به پهلو بسی پرسشش آورد راست

که موئی نخواهم ز موی تو کم
ولیکن ز دیو است بر من ستم

چو آری سر دیو را در برم
سپارم ترا تاج با دخترم

بدو سام گفت ای نژاد کیان
برای تو بستم کمر بر میان

نهنگال را سر بباد افکنم
بدان جادوان کارزار افکنم

بدو گفت فغفور کای گردکین
سپه صد هزار از میان برگزین

همه گرد و گردن کش نامدار
که باشند در رزم دیوانت یار

بشه گفت کی سازم این داوری
مرا بس همین لشکر خاوری

شهش گفت دارد نهنگال دیو
سپه صد هزاران پر از رنگ ریو

همه دیو جادوی نیرنگ ساز
تو با این سپه چون شوی جنگ ساز

نهنگال دریای چین تا میانش
بود ای سپهدار روشن بدانش

اگر کوه خاره بچنگش فتد
چو ماهی که دام نهنگش فتد

ز مردان و پیلان کند آوران
ندارد کسی تاب او از گران

بجنگ نهنگال دیو دمان ** بماند از سپه چون شوی بدگمان

تو نخچیر پنداری ای پر هنر ** ندیدی تو پرخاش دیوان نر

بدو گفت پس پهلوی پاک رای ** که ای شاه با گوهر و فر و جای

تو دانی که شیران بجای کمین ** نخواهند یاری بهنگام کین

شنیدی که گرشاسپ گرد دلیر ** بیاورد چون زو هراسش پذیر

که هرگز نبود است دیو ژیان ** که تا او به بستش به بند گران

بدرگاه ضحاک جادو ورا ** ببرد و بکردش به بند اندرا

بفرشته ایدر نهنگال را ** اگر من ببستم به بند اندرا

نه از پشت پاک نریمان منم ** همان از دلیری نه مردم زنم

بخندید فغفور و بنواختش ** همه ساز و آیین ره ساختش

به همراه او رفت شه پس سه روز ** چهارم همان چون شب آمد بروز

بمنزل پس آنگه جهان پهلوان ** بگفتا ز فغفور روشن روان

کز این بیشتر آمدن روی نیست ** سبک باز گرد و ازین در مایست

من این رنج را شادی انگارمش ** سر دیو در زیر پا آرمش

شهنشاه پدرود کردش بمهر ** که یارت بود کردگار سپهر

نوشتند منشور بر هر شهی ** بدادندش از کار سام آگهی

که تا هر چه باید ز برگ و ز ساز ** بر ندشش بهر منزلی پیشواز

بگیتی و از کار سام جوان ** بسازند رای دل پهلوان

آگاهی یافتن نهنکال و لشکر فرستادن بجنگ سام

به ره باز پس شد شهنشه به تخت   وزان پس بشد سام فیروزبخت
بکوه و بیابان ره اندر برید   چنین تا بنزدیک دریا رسید
بفرمود تا چند کشتی در آب   فکندند کشتی هم اندر شتاب
بهر کشتی کرد گردی پناه   بکشتی روان کرد یکسر سپاه
همی راند کشتی بدریا چو باد   بایشان مدد کرد باد مراد
ز کار آگهان و ز جادوگران   شنیدند چون از یل پهلوان
ببردند سوی دیو جادو خبر   ز احوال فغفور و یل سربسر
چو آن دیو آگاه شد زین خبر   بخواندش ز جادوگران سربسر
ز ایشان چو احوالها باز جست   بگفتند شرح و بیانها درست
که سام یل پهلو سرفراز   ز مستی ندانند سر از پای باز
ز عشق پریدخت رفته ز دست   نداند کسی حال آن خودپرست
ز احوال قصر و ز باغ و ز بند   بگفتند با زه دیو نژند
نهنکال ازین گفته آمد بجوش   برآورد از دل فغان و خروش
که آیا کدام ابلهی بی خرد   تواند که تا نام یارم برد
اگر بر پریدخت من بسته دل   زخونش کنم خاک ناورد گل
بگفتا و فرعین عفریت خواند   بر خویش شاکرا بزانو نشاند
بگفتا ز دیوان گزین صد هزار   بکشتی روان شو سوی کارزار

زدر

ز دریا بکشتی نشین در زمان ‌ برو سوی سام یل پهلوان
دو دیو دلاور ابا صد هزار ‌ برو پیش رو باش در کار زار
دو پنجاه کشتی ز دریا روان ‌ برفتند دیوان بر پهلوان
رسید از دو سو کشتیان در گذر ‌ بهم در رسیدند شیران نر
چنان شد که جویند از هم نبرد ‌ زیکسوی دیو و بیکسوی مرد
چنین گفت سام نریمان گرد ‌ که ای پهلوانان بادست برد
نمیرد کسی بی اجل در جهان ‌ نه زنده توان رفت بر آسمان
نشد جانور رسته از چنگ مرگ ‌ درین باغ نی شاخ ماند نه برگ
پس آن به که نام نکو یادگار ‌ بماند ز ما تا بسی روزگار
بکوشید در جنگ دیوان نر ‌ بخون در کشید و ببرید سر
بگفت و نبرد نعرهٔ در زمان ‌ که لرزید از وی زمین و زمان
اول بر زبان نام یزدان بخواند ‌ سوی جنگ عفریت کشتی براند
بفرمود تا تیر باران کنند ‌ بدیوان سیه روز تازان کنند
ز شصت دلیران دران روی آب ‌ به بدکار دیوان جنگی خراب
خدنگ از کمان سواران جنگ ‌ چو رستی نشستی ابر دیو تنگ
تن دیو گفتی بر آورد پر ‌ برهنه تن و بی کلاه و کمر
یکی دشت بودی پر از خارپشت ‌ ز دیوان جنگی د تیر درشت
بکشتی نشستند دیوان دیو ‌ براندند زی سام سالار نیو
سراینده داستان گزین ‌ چنین داستان زد ز فغفور چین

داستان فغفور چین با پریدخت و چگونگی آن (دم)

که چون سام یل را به نیرنگ و رنگ / روان کرد با سروران سوی جنگ
درآمد بقصر پریوش دژم / بدیدش فرو رفته در بحر غم
ز اندیشه‌ها سر فکنده به پیش / دو چشمش پر آب و دل از درد ریش
دژم روی بنشسته از بهر سام / گل سرخ او یکسره زرد فام
چو دیدش بدینگونه سالار چین / برو کرد بر چین و در شد بکین
زبان از پی سرزنش باز کرد / همه گفتهٔ ناخوش آغاز کرد
همانا توئی ننگ و عار زنان / که گر دیدهٔ یار با دشمنان
ببستی بخون برادر کمر / ورا دور گرداندی از تخت زر
همه ساز شاهی و گنج طغان / بدادی بسام و مر آن سروران
چو مایه مرا ساختی خوار و زار / که شد سام چیره گه کارزار
چه مایه شدم در جهان خوار و پست / که مر دیوزاده بستم را شکست
بگفت و بیامد چو آذر برش / بزد تازیانه بسی بر سرش
برآشفت مه‌رو و بگشاد لب / بدو گفت کای شاه والانسب
چرا سام نابود در شهر چین / نبودت جز از مهر من همنشین
برو باز گردی در مکر و ریو / فرستادیش سوی پیکار دیو
چو او شد کمین سر برافراختی / بمن زین نشان داوری ساختی
بهانگه که او چیره گردد بکین / بیاید دگر ره سوی شهر چین

مکن کاری ای نامور شهریار / که گردی پشیمان سرانجام کار
برآشفت فغفور و آهیخت تیغ / که خون ریزد از ماه رخ بیدریغ
گرفتش سر دست فغفور سخت / بدو گفت کای شاه فیروزبخت
زمانی بخون ریختن رخ بتاب / ز دل دور کن رای کین و شتاب
چو باید بدو اندر آویختن / ز نازک تنش خون فرو ریختن
ز سر دور کن کینه و ماجرا / روان مر او را براه خطا
تمرتاش را شادمان کن ازین / چو او کام جوید تو شادی گزین
که مردخت را شوی زیبد بمهر / بجا باز مان ای شهنشاه قهر
برون برد خنجر ز چنگال شاه / شد از قصر فور و کرد در بارگاه
برآمد به تخت و طلب کرد جام / از آن پس گزین کرد پانصد غلام
دگر صد کنیزک همه چون پری / همه چون مه هفته در دلبری
ز اسب و سام و کلاه و کمر / ز تیغ سرافشان زرین سپر
از اینها فراوان طلب کرد شاه / بیاورد دستور در بارگاه
برآمد به تخت و طلب کرد جام / وز آن پس گزین کرد از هر کدام
بدو گفت سوی شبستان شتاب / ز آزرم یکبارگی رخ بتاب
پریدخت را در محفه نشان / گزین کن تنی چند از سرکشان
غلامان و این خواسته سر بسر / بر آن سرکشان یک بیک بر شمر
روان سازشان سوی خطا / بدان تا شود اسپری ماجرا
پذیرفت دستور از بارگاه / در آمد شتابان بایوان گاه

ورا دید ز اندوه پژمان شده / ازان آتش تیز بریان شده
زمین را ببوسید و لب برگشاد / همه گفت فغفور چین کرد یاد
پریوش ز غم خون ز دیده براند / می ارغوانرا بگل برفشاند
وزان پس باندیشه ها گشت جفت / در آمد سوی هودج رخ نهفت
ببستند هودج به پشت هیون / پریوش همی ریختند از دیده خون
عماری نشستند بر بادپا / ز چین رخ نهادند سوی خطا
ازین عالم افروز آگاه شد / برو روز از اندوه کوتاه شد
ز شادی بر آمد با بر بلند / روان شد بر پهلوان ارجمند
بدین تا بگوید بفرخنده سام / که شد یار تو با تمرتاش رام
ازین پس سخن گویم از سام نیو / همان هم ز پیکار فرعین دیو
چو فرعین لشکر بکشتی نشاند / بر آن ژرف دریای بی بن براند

جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن

چنین گفت فرعین دیو دمان / همانا ز دیوان سر آمد زمان
شما یکسره خود بچنگال تیز / نمائید بر دشمنان رستخیز
ز دیوان بچنگال و گردان بتیر / ببود آب دریا چو شنجرف و قیر
تن ماهیان گشته از تیر پر / ز شست دلیران و از تاب خور
ز سوفار و پیکان و زخم خدنگ / ز دریا بجوش ناله کردی نهنگ
بر آمد شد تیر بر سر و گوش / تو گفتی هوا خانه چوب پوش

زبس خون که از هر سوئی ریختند — زخون آب دریا برآمیختند

زبس کشته دیوان باب اندرون — بدی قوت دو سال ماهی فزون

دل سام نیرم زغم خسته شد — که آن جنگ واشتاب آهسته شد

یکی نعرهٔ زد همی اندر شتاب — که تا شد بدان دیو ها زهرهٔ آب

زبیمش بسی دیو شد سرنگون — سیه گشت شان اندرون و برون

باواز گفت از نژاد و گهر — که سامم بنام و نریمان پدر

چنین تا بجمشید شاه جهان — پدر بر پدر یاد دارم نهان

همه رفته اندر جهان فراخ — بمن مانده مردی و ایوان کاخ

همه نام و ننگ از پی عشق یار — بدادم نه دل هست صبر و قرار

نه اندیشه از دیو دارم بجنگ — نترسم ز نر اژدها و پلنگ

هر انکو بمردی دلاور تر اند — بیک زخم پیکار من بنگرند

بگفت این و بگرفت تیر و کمان — نشان کرده اندر تن بدگمان

ز زخم تن دیو اندر شتاب — زپشت سیم دیو رفتی باب

هر آن تیر کز زخم واز پشت جست — بینداختی چار و سه گشت پست

چو افکند دیوان صد و شصت و چار — به تیر و کمان اندران کارزار

دگر نیزه کو بد صد و سی ارش — طلب کرد و آورد در زیر کش

بجستی زدش نیزه اندر شتاب — برد کشتی و ریخت دیوان در آب

فراوان ز دیوان بدریا نگون — شده غرقه غرق دریای خون

یکی دیو با هول مانند برق — به پولاد و جوشن تنش بود غرق

گرفتش کمرگاه سام دلیر / مگرش رباید بمردی ز شیر

سپهبد یکی تیغ زد بر سرش / بدو نیمه شد تا رگ و پیکرش

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای رزم دیده دلاور گوان

برانید در روز رزم و هنر / که باید نشست گوهی یکی شیر نر

بچنگال و دندان و موران دمار / برآرد ز دشمن گر بود صد هزار

بگفت این و آهنگ کردن گرفت / ز کشتی بکشتی سپردن گرفت

برآمد ز تیغش ز دیوان غریو / همه روی دریا پر از لاش دیو

بگرز و به نیزه ز شمشیر و تیر / برآوردی از جان دیوان نفیر

ز کشتی بکشتی همی شد دلیر / همی گشت میجست دشمن چو شیر

چو برآتش خور بپوشید دود / ازان نره دیوان دو بهره نبود

شب تیره چون شد میانجی ز راه / جدا گرد شان جمله از هم سپاه

ز هر دو طرف لنگر انداختند / بخواب و خورش گردن افراختند

بود از دو طرف نعرهٔ پاسبان / چو رعد از دل تیره ابر شبان

همه دیوها را دل و دیده خون / که فردا چه سازیم تدبیر چون

بصد زحمت از چنگ یل جسته ایم / ز هر رستگان پنج و شش خسته ایم

بنزد نهنگال پیکی روان / دواندند کای نامور پهلوان

ز دیوان دو بهره بهی شد بجنگ / چو سام نریمان نباشد نهنگ

کسی مرد پیکار این مرد نیست / اگر کام خواهی ازیدر رهاییست

دران دم که با او رسیدیم تنگ / فرو کوفتیم آن زمان طبل جنگ

بکشتی

بکشتی روان سام چون پیل مست ... صد و شصت گز نیزه دارد بدست
سنانش چو در جنگ آرد گذار ... ز کشتی دیوان برآرد دمار
ز کشتی بکشتی درآید چو شیر ... ز دیوان جنگی نماید اسیر
ز تیر و کمانش چگویم باز ... بهر زخم تیر دو سه از رزم ساز
بدو زد که تیرش گذاره شود ... ز تیغش دل دیو پاره شود
اگر گرزش بهر سر که آید بخشم ... ز سر مغز بیرون جهد نیز چشم
ز دریا بدیوان سر آید زمان ... همانا که یک تن نیابیم امان
بیکساعت این پیل که حمله برد ... بود قوت صد ساله ماهی خورد
به بیچارگی تا بروز دگر ... کشیم انتظار تو ای نامور
اگر دیر تر آیدی جنگجوی ... بود سام چون نهنگ و دیوان سبوی
همه خورد خواهد شکستن براه ... کند شاه بر کار ما خود نگاه
بدینسان دل افکار و زار بیم ما ... دل و دیده در انتظار بیم ما
اگر گل بدست تو باشد مبوی ... دل نره دیوان خود را بجوی
یکی دیو پوینده پر غریو ... بیامد بنزد نهنکال دیو
سراسر بدو باز گفت آنچه بود ... نهنکال از غصه برجست زود
روان شد ابا لشکر بی شمار ... همه نره دیوان جنگی کار
همه لشکرش را بکشتی نشاند ... بدریا و او خود پیاده بماند
همی آب دریا بدشتش تا کمر ... خروشش در پر گوش کردی گذر
هر آن کش بدیدی برفتی ز هوش ... بدان زشتی و سهم آن دیو زوش

از آنسو چو شب رفت اندر سحاب — برافکند خورشید رخشان نقاب
ز نو کینهٔ جنگ کردند ساز — همه آدم و دیو شد رزم ساز
دو لشکر سر از خواب برداشتند — ز کین تیغ و نیزه برافراشتند
یکی دیو را نام قوپیسل بود — به پیش آمد و پیش دستی نمود
فغان کرد کای زره دیوان جنگ — بسنگ گران سنگ بگشای چنگ
بکوشید تا لشکر سام یل — ز کشته شود روی دریا چو تل
که این دم بیاید نهنکال دیو — رسد زود ز آدم برارد غریو
ز سام و ز لشکر برآرد دمار — بگیرد کند شان همه خوار و زار
کسی را کجا تاب آن روز کین — نماند یکی آدمی بر زمین
بگفت این و آهنگ آویز کرد — ز دیوان صف جنگ را تیز کرد
یکی دست بر رمح خونخوار کرد — دگر دست با تیغ خون بار کرد
یکی گرز جانسوز را بر فراشت — یکی سنگ چون کوه بالا بداشت
یکی در شکیب و یکی در نهیب — یکی بر فراز و یکی بر نشیب
یکی را نبد رسم بر جان کس — نفریاد خواه و نه فریادرس
بدان گفته سام اندر آمد بگوش — در آورد گرز گران را بدوش
ولی از گران سنگی گرز او — کسی را نبد تاب آن برز او
ز کشتی بکشتی برفتی چو گرد — همی کشت دیوان جنگی نبرد
ز یکسوی قلواد و قلوش دگر — بسوی دگر جنگ را چاره گر
بکشتند بسیار دیوان سران — شماره نه پیدا بدی اندران

شده دیو ترسان و گردون دلیر — به بدخواه برگشته بودند چیر
نه پائی که جائی گریزان شوند — نه دستی که گوی گریبان شوند
پدر باز نشناخت فرزند را — برادر نه هم خویش و پیوند را
ز تیر دلیران اسپچون تگرگ — ببارید و بر زنده شد عمر مرگ
ز زنهار دیوان و از الامان — فغان شان رسیده بهفت آسمان
ز هر سو دلیری به پیکار بود — بند جنگ گر جنگ بیکار بود
بگفتند با یک دگر دیو دون — نمانیم ما زنده چون مرده چون
نداریم ما تاب یل روز جنگ — هما نا زمان مان رسیده است
درین گفتگو و ازین رزم سیر — شده دیو ها را سر از رزم سیر
ز دیوان غریو و ز مردان خروش — ز خون دلیران زدی بحر جوش
برآمد فغانی و شور و غریو — که هیهات از زور سردست نیو
چو سام آنچنان گرد مدهوش شد — یکی ساعتی نیز خاموش شد
چو با هوش آمد بغرید باز — که ای پهلوانان گردن فراز
شتر سید از آب و از دیو نر — که اکنون بحکم یکی داورگر
کنم سرنگون کشتیانشان همه — کنم طعمه ماهیان شان همه
بگفت و در آمد دگر باره باز — چو کوهی مران کرده گردن فراز
نزد باز بر کشتی آن نیزه را — یکی روز آورد استیزه را

نیزه زدن سام نریمان بر کشتی بار دیگر

فرو ریختند آن زمان سر بسر | چو باران برو تیغ و تیر و تبر
یکی گرز زد آن زمان بر سرش | یکی تیغ انداخت بر پیکرش
نکرد هیچ باکی جهان پهلوان | بیک زور برداشت او را روان
هماندم بدریا فرو ریختند | یکی شور و غوغا برانگیختند
ز دیوان هزاری فرو رفت باز | نیامد یکی زان همه بر فراز
دگر سر بر آورد آن نامدار | همان دم بتیرش زدی بر کنار
ز بس خون دیوان که در آب شد | همه روی آن بحر خوناب شد
یکی شد گرفتار بند و کمند | یکی شد بآب اندرون مستمند
بدین سان یکی جنگ آمد پدید | فغانش همی تا بکیوان رسید
شدند عاجز از جنگ شیران نر | بماندند حیران و آسیمه سر
که آیا چه سازیم تدبیر کار | بر آشفت چون بخت از روزگار

آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن (م)

از ینسو چو از کین بپرداخت سام | بشادی طلب کرد و نوشید جام
نشستند نزدش همه سر بسر | بناگه جهانجوی افراخت سر
یکی جام از ساقی سیمتن | گرفت و چنین گفت با انجمن
که این جام بر روی دلدار خویش | کز و هم بود گرم بازار خویش
اگر یاد او می بنوشم رواست | که او شاه خوبان چین و ختاست
بگفت این و پس پیش آورد جام | پریزاد آگه شد از گفت سام

اگر چه زخشم امید کس — ولیکن ز اندوه برزد نفس
بر افراز کشتی در آمد زبیت — بزد بال و آن جام می را شکست
جهان پهلوان زان شد اندر شگفت — سر انگشت حیرت بدندان گرفت
چو رفتند گردان بآرام جا — همانگه جهانجوی کشورگشا
زروی پریدختش آمد بیاد — دو جدول برخ هر دو چشمش گشاد
همی ریخت از دیده در خوشاب — ز هجران نمی آمدش باز خواب
اگرچه بچنگ اندران جام داشت — ولیکن سرودی غم انجام داشت
همی گفت کای بیوفا روزگار — چنین چند باشم زغم سوگوار
گهی با ستمگان پیکار جوی — زکین مر مرا و را در آری بروی
گهی تیره سازی بمن روز را — گهی چیره مر عالم افروز را
دوانیم گه سوی پیکار ژند — گهی سر در آریم در زیر بند
گهی چیره سازیم در رزم و کین — سرم بر فرازی بچرخ برین
به نیکی دویم چون زدم فال را — پدید آوریدی نهنگال را
دگر دور افکندی از مهوشم — ز هجران فکندی بجان آتشم
ازین پس رخ خویش ترسان مکن — دگر رفته سام زیمان مکن
که جانش برنا زمین دلبر است — اگر رحمت آری مرا او درخور است
پریزاد از افراز چون این شنید — همانگه سرود حزین بر کشید
که بیچاره سام نریمان که اوی — دمادم نهد سوی پیکار روی
بدان تا پریدخت گیرد به بر — به پیچد شه چین زپیکار سر

گهی اندر افتد بدریای ژرف
نماید بسی کارهای شگرف

بخاور نماید مر اورا پری
بزرینه دژ گردد از جان بری

بجان ورگهی سیر گردد به سیر
شود از شه چین گریزان بدیر

گهی برفرازد سیلی بال را
گه جوید برد نهنگال را

بدان تا دهد شاه دختر بدو
همانا بر آشفت اختر بدو

کزین پس بگفتار سالار چین
نهد با سپه رخ سوی رزم کین

پریزاد چون رزم و پرخاش را
پریدخت خواهد تمرتاش را

شه چین رخ آرد سوی ماجرا
رساند پریوش بشاه خطا

بود تا بگیتی برادر پسر
چرا سام گیرد مر اورا ببر

خبر باز گویم ز راز نهفت
پریدخت شد با تمرتاش جفت

چو بشنید آن گفتها شیر زوش
زاندوه و از غصه برزد خروش

سر از خواب برکرد اندر زمان
طلب کرد فرهنگ روشن روان

زجا جست و آمد بر پهلوان
رخش دید مانندهٔ زعفران

دعا کرد و گفت ای سپهدار زوش
چرا برزدی همچو شیران خروش

گل سرخ تو از چه رو زرد گشت
دم گرمت از بهر که سرد گشت

بدو گفت سام ای گو مهربان
دلم شد ز کار شه چین نوان

نموده بمن راه پرخاش را
پریدخت زاده تمرتاش را

ابا او پریدخت بر ساخته
برادر پسر را سر افراخته

بهو وچ پریدخت را کرده جا
فرستاده او را براه خطا

بدو دیو زاده گرفت آفرین — ازان پس بگفت ای دلیر گزین
کجا هست ده روز از ما به شهر — نهادیم رخ سوی پیکار و قهر
چسان او بسوی خطا شد چو باد — نیارد خردمند ازین گفته یاد
چسان گشت او با تمرتاش جفت — بگیتی دروغی چنین کس نگفت
پریزاد را سام در پیش خواند — بنرمی فراوان سخنها براند
وزان پس بدو گفت کز کاستی — مزن دم بگو سربسر راستی
برافروخت رخ آینه دلربا — بدو گفت کای پهلو نیک را
بسوگند لب برگشاییم یکی — پذیری مر آن گفتگو اندکی
که از چین پری پیکر دلربا — پی کام شد نزد شاه خطا
بدو گفت سام این چه سوگند بود — به من بر یکی راز باید گشود
پری گفت آگه شو از کار ما — بگیتی بود دستشیر دادار ما
بآن پیکر شیر که اویم خداست — که با تو نگوییم سخن غیر راست
بدآمد جهان پهلوان را بسی — بدو گفت کاندر جهان ناکسی
جهان آفرین را ستایش نما — که او بر دو گیتی بود رهنما
خدائی که افلاک بر پای کرد — خبر دار از دلبر همی جای کرد
همی گفت با او سخنهای گرم — نمی شد دل آن پریزاد نرم
بخواهش همی گفت کامم برآر — وزان پس بخوانم سوی کردگار
دگر باره سام دلاور نژاد — لب خود بسوگند و پیمان گشاد
که تا بر نیاید مرا کام دل — نگردی تو اندر جهان رام دل

بگاهی که ما هم بدست آوریم / سپاه عدو را شکست آوریم
بیابی ز من کام دل شادمان / وگرنه بمانی اسیر غمان
بگفت و بدو نیز نرمی نمود / پریزاد هم رای گرمی نمود
که چندان امان خواهم از تو بدهر / که مر اهرمن را برم سر ز قهر
نشینیم و جام پیاپی خوریم / غم بیهوده گوی تا کی خوریم
چو بشنید از پهلوان این سخن / بگنجید از ذوق در پیرهن
ز شادی همانگه نهان کرد رو / ز شرم بود سام یل از گفت او
بفرهنگ یل گفت کای نامور / ندانی چسان کارم آمد بسر
نخست ار بسوی خطا رو کنم / سر نام خود زیر آهو کنم
به بیچاره گویند گردنکشان / که شد سام یل از جهان بی نشان
بترسید و بنهفت رو از ستیز / ز بیمش نهنکال شد در گریز
اگر بر فرازم سپه بال را / که بندم دو دست نهنکال را
پریدختم از چنگ بیرون شود / مرا بخت فرخنده وارون شود
ندانم بر این بر چه چاره کنم / همان به که از کین کناره کنم
چو باد شتابان شوم باز جا / نهم روی خود را بسوی خطا
مگر لاله رخ را بچنگ آورم / سر شاه چین زیر سنگ آورم
سبک دیوزاده زبان برگشاد / بهر گفت کای نامبردار راد
اگر در پذیری برانم زجا / از آیدر نهم رخ براه خطا
همه رازها را پژوهش کنم / تمرتاش را زان نکوهش کنم

پریدخت را نیز باز آورم | سوی مهر سامش نیاز آورم
ازو شادمان شد جهانجوی سام | دلم گفت با ایمنی گشت رام
برو گفت بود یار فرخنده بخت | ترا باد آسان همه کار سخت
یکی رهنما گشت همراه او | که باشد شب و روز آگاه او
سبک زورقی جست سام دلیر | نشست اندرو دلوزاده چو شیر

رفتن فرهنگ دیوزاده بخطا و چگونگی سام با نهنکال دیو

سر بادبان چون شد اندر هوا | روان گشت زورق براه خطا
درین گفتگو با شب اندر رسید | دو لشکر در آن جایگه آرمید
ز کشتی همه لنگر انداختند | ز هر در حکایت همی خواستند
نهادند اصل سخن را بر آن | که در شب گریزند کند آوران
بگفتند تدبیر اینست و بس | اگر کس نیاید شما را ز پس
بگفتند اندر دل شب رویم | که دیویم ما سر بسر شب رویم
چو یک پاس از تیره شب در گذشت | شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
از آن لشکر دیو بد ده هزار | نکردند اندر دل شب قرار
چو پنجاه کشتی بد از آمدن | کجا ده بماندند از آن انجمن
براندند کشتی چو باد بهار | از ایشان همه بیخبر نامدار
چو از شرقه بام نیلی حصار | پدید آمد آن خشت زرین نگار
چو قلوش چو قلواد دو پهلوان | رسیدند آن دم بر پهلوان

که از لشکر دیو یک تن نماند | که نکبت برایشان فلک بر نشاند
بجز میت گرفتند دیوان نر | کسی نیست زایشان درین بحر و بر
چو بشنید سام زریمان نژاد | روان سجدهٔ شکر کردش چو باد
ستایش بسی کرد بر کردگار | کهای آفرینندهٔ مور و مار
بجز تو کسی ام خداوند نیست | کسی کین نداند خردمند نیست
مراده توانائی و فرهی | که هستی خداوند من چون رهی
سر از سجدهٔ شکر برداشت باز | بزد نعرهٔ آن گرد گردن فراز
کهای پهلوانان جنگ آوران | بدانید یکسر ز پیر و جوان
همین دم نهنکال در میرسد | اباگرز گوپال و دیوان دد
ببینیم تا گردش روزگار | چه آرد بما بر ازین تیره کار
دل اندر خداوند بندید و بس | که جز او نداریم فریادرس
بگفت و توکل بدادار کرد | برآورد از دل همی آه سرد
که آیا پریدخت ماهم کجاست | ندانم درین بحر راهم کجاست

یاد پریدخت کردن سام را

ز دل آنچنان آتشی بر فروخت | که مرماهیانرا بر و دل بسوخت
بگفتا که یکسال باشد که من | زایران جدا گشتم و انجمن
جدا از منوچهر شاه جهان | دراینجا گرفتار در دو غمان
ندانم شب روز سامان خویش | دوای دل ریش بریان خویش

گرفتار نفس هوا و هوس — نگردیم زانده یک لحظه بس
کنون جمله گردان ایران زمین — بما آرزومند و ما خود چنین
چو میلاد و گشواد و شنگوی شیر — چو اوزبدنشاه آن سوار دلیر
درین بحر گرداب خون مانده دیر — بماندیم سرگشته و دستگیر
بهر حال کشتی برانید زود — که از آب آییم برون همچو دود
نمانم نهنگال و یال و برا — نه آن گرز و کوپال و بال و ثنا
مبادا درین روی دریای آب — دگر ره درآیند پر پیچ و تاب
براندند کشتی هم اندر شتاب — به تندی و تیزی چو پران عقاب
بروز دوم چونکه شد چاشتگاه — فغانی ز بالا برآمد بماه
یکی نعره زد دیدبان دلیر — که ای سام فرخ پی شیرگیر
ببالای کشتی برآمد شگفت — به پستی ز بال و ز بالا و گفت
یکی دود بینم دوان و دمان — همی پیچد آن دود تیره روان
چو کوهی گرانی در آن روی بحر — همی آید از قهر مانند زهر
ندانم چه چیز است ای نامدار — ابا پهلوان سام یل هوشدار
گمانم چنین است که دو گران — نهنگال باشد که آید دوان
ازو پر حذر باش ای نامدار — که دیوی عظیم است با گیرودار
اگر نسبت از وی ترا بد رسد — چه باشد سر انجام با نیک و بد
چنین داد سام نریمان جواب — چه دارید این سرکشان پیچ و تاب
توکل بدادار یزدان ما — که هست او بقدرت نگهبان ما

مرو را رسد کردگاری و بس | هم او را رسد شهریاری و بس
بگفت و سلح بستد سام گرد | بیاستاد آن شیر با دست برد
که تا کی درآید نهنکال دیو | برآرد به بر خویش فغان و غریو
همی آمد آن دیو مانند کوه | ابا هیبت و دستگاه و شکوه
دو تا شاخ همچون چناری بسر | به همراه بودیش دیوان نر
از و ماهیان در گریز آمده | ابا هیبت و با ستیز آمده
چو آن کوه نزدیک آمد ز دور | تو گفتی که بستد ز خورشید نور
هراسید دلها ز آشنا را و | بترسید جانها ز دیدار او
بلای جهان بد نهنکال دیو | که آمد دمان پر خروش و غریو
یکی نعره زد دیو سر پر شتاب | که لرزید بر خویش دریای آب
پس از نعره گفت او که ای سام شیر | نگه دار پای خود اکنون دلیر
ترا من بدست تباهی و هلم | درین ژرف دریا بماهی دهم
منم شاه دیوان روی زمین | نباشد چو من کس بماچین و چین
شود پیش دستم تن کوه پست | ترا نیست بر پای من زور دست
چو قلواد گفتار او را شنید | یکی نعره بر دیو نر بر کشید
که ای دیو بدگوهر تیره کار | ترا بخت برگشت از روزگار
نباشد ترا زهره ای تیره جان | که تا نام سام آوری بر زبان
همانا که همچون تو دیوی هزار | بکشتست مر سام در کارزار
چو بشنید در لحظه آن دیو نر | یکی قهقهه بر کشید از جگر

که

که چون من کسی نیست از دیوها   که تو کشته باشی بجور وجفا
مرا نام باشد نهنکال دیو   جهان شد زمین پر خروش وغریو
چو قلواد گفتار او را شنید   یکی نعرهٔ از جگر بر کشید

تیر زدن قلواد بر نهنکال دیو

برآورد یک تیر گرشاسپی   نوشته بر آن نام شیدا سپی
بچاچی کمان راند اندر زمان   بزد بر بر دیو تیره روان
نشد کارگر تیر قلواد گرد   درآمد نهنکال با دستبرد
کجا اندران کشتی نامدار   که قلواد بود اندران کامکار
کمرگاه قلواد یل را گرفت   ربودش ز کشتی بماندم شگفت
برآورد بر روی دستش روان   که اندازدش سوی بحر گران
مگر سام را دیده بروی فتاد   فتادش یکی آتش اندر نهاد
برآورد دیگر ز نریمان گرد   درآمد بدان دیو با دستبرد
بزد بر نهنکال گرز یلی   فتادش ز کف پهلو زابلی
بجان رست قلواد از دست او   دگر نه بجان بود پا بست او
نهنکال اندر یکی جوش زد   بجنباند سر گوش بر گوش زد
دو گوشی بمانند دو گوش پیل   رخ او سیه همچو دریای نیل
یکی جستنی کرد همچون پلنگ   بکشتی قلوش درافکند چنگ
درآن توی کشتی بقد چون منار   بایستاد مانند دریای قار

چو قلوش ورا دید خود را ندید / ز دهشت سر انگشت خود را گزید
یکی زور بر زد نهنکال دیو / دران توی کشتی ببانگ غریو
فرو برد کشتی بدریای آب / خود اندر میان بود بر پیچ و تاب
هزار آدمی غرق کرد آن زمان / خود ایستاده مانند کوه گران
کجا آب بد تا کمرگاه او / همی زد چپ و راست آن جنگجو
شنیدم که آن قلوش زابلی / شنا برد چون مردم کابلی
بزد دست و پای بر آن روی آب / بکشتی ورا افکند خود را شتاب
چو سام نریمان چنان حال دید / بر آورد سر بر سما بنگرید
که ای پاک دادار پروردگار / توی آفریننده مور و مار

مناجات کردن سام نریمان

جهان بخش و نیرو دهنده توئی / بسی عادیا را فکنده توئی
بگفت شرمسارم بایران زمین / به پیش منوچهر شاه گزین
که گویند سام نریمان نژاد / بسر حد چین و بماچین فتاد
بند مرد دست نهنکال دیو / بشد کشته بر دست آن دیو نیو
توام یاوری ده الاهم توئی / بهر جنگ پشت و پناهم توئی
مدد ده مرا تا بدین روی آب / بکوشم بدین دیو سر پر شتاب
بگفت و یکی نعره زد سام یل / برافراخت گرز از برای جدل
بنزدیک او راند کشتی خویش / یکی گرز زد بر سر تیره کیش

سپر در سر آورد دیو دمان — یکی نعره بر سام زد در زمان
که این بود ضرب تو و گرز تو — بجنگ اندرو فرّه و برز تو
برین روی دریا هلاکت کنم — عذابی عجب دردناکت کنم
بدو گفت سام ای دد اژدهای — درینجا بگه هرزه کمتر سرای
اگر فرّ و ز در خدائی بود — ترا خود زمن کی رهائی بود
کنم ماهیان را یکی میهمان — ز چشم تو ای دیو تیره روان
برآورد بار دگر سام نر — که تا بر زند بر سر دیو نر
بجست از بر او نهنکال دیو — بآب اندرون شد بشور و غریو
بشد ناپدید اندران زیر آب — ندیدند اورا کس از هیچ تاب
به یک زیر کشتی شد آن دیو نر — برآورد کشتی ابر فرق سر
هزار آدم و کشتی آنچنان — ببالای سر برد دیو دمان
بدش آب دریای چین تا کمر — بگفتش که ای سام فرخنده فر
چگوئی زنم بر سر فرق تو — بهم بشکنم فرق تا حلق تو
و لیکن جوانی تو ای نامدار — برو باز گرد آن سپه را زکار
بگفت این و گرد اندکشتی بدست — بآب اندرون کرد آن دیو پست

نعره زدن سام و سخن گفتن با قلوش

یکی نعره زد سام اندر یلی — که لرزید آن آب از پردلی
نهنکال را گفت کای نره دیو — برآرم ز جانت همین دم غریو

به قلوش چنین گفت سام گزین | که امروز چنگال شیران ببین
سپه را شتابان هم او بجنگ | بگرز گران سنگ بگشای چنگ
درین بحر امروز کاری کنم | که اندر جهان یادگاری کنم
بخون تیغ را آتش افشان کنم | همه آب لعل بدخشان کنم
بدین تیغ کاتش برآرد ز آب | شرار افکنم در دل لعل ناب
پس آنگه نهنگال جادو به بند | بگیرم به بند ام بخم کمند
رهانم شما را ز دیوان سیاه | بفیروزبختی روم پیش شاه
بگفت این و جست آن یل با کتیشه | بپرواز شد گرد بازو و توش
بدوش نهنگال بر شد سوار | کمربند بگرفت با شاخسار
ز ایوان کشتی برآمد نفیر | همه روی دریا سیه شد چو قیر
دو کشتی ز بس کشته آکنده شد | نهنگ اندرون جا پراگنده شد
همی گفت هر لحظه فرخنده سام | که ای پهلوانان گسترده نام
بکوشید لختی به نیروی بخت | بگیرید سست اینچنین کار سخت
یک امروز مردی بجای آورید | هنرهای مردان بپای آورید
اگر بازگردیم ازین جا بکام | توان برد ما را بناموس نام
وگر کشته گردیم هم باک نیست | که فرجام مردم بجز خاک نیست
ز گفتار سام یل پاک رای | دل جنگجویان برآمد ز جای
چنان تیره گشت آتش کارزار | که از روی دریا برآمد شرار
همه روی دریا پر از کشته بود | ز کشته همه آب خون گشته بود

بیرون بردن نهنکال از دریا سام را



ز هر گوشه کشتی بکشتی رسید ‌ همی آن ازین این ازان کین کشید
سر تیر با سینه گستاخ شد ‌ ز نوک سنان سینه سوراخ شد
ز بس کشته بر روی دریا سیاه ‌ چنان شد که کشتی نمی یافت راه
جهان پهلوان سام فرخنده فر ‌ گرفته نهنکال دون را کمر
و زان آن چنان خشک در بند کرد ‌ تو گفتی مر او را جگر بند کرد
فرو کوفتند لشکر زابلی ‌ بدان لشکر دیو از پر دلی
یکی را به تیغ و یکی را بگرز ‌ فرو ریختندی سر و دست و برز
بر آمد شد تیر پران عقاب ‌ بپوشید تابان رخ آفتاب
دلیران زابل اگر کم بدند ‌ و لیکن بدریا مکرم بدند
بماندند سرگشته دیوان نر ‌ ز تیر دلیران زرین کمر
نهنکال را داشت سام دلیر ‌ بگردی و مردی چو غرنده شیر
نیارست دم زد بر سام یل ‌ تو گفتی مگر سام بودش اجل
و زانسوی قلواد مانند باد ‌ ابا قلوش آن پهلو پاکزاد
دگر لشکر زابلی سر بسر ‌ برآشفت مانندهٔ شیر نر
دو پر دل ز هر گوشه بی دریغ ‌ فرو کوفتند آن دو ازرا به تیغ
بخوت اندرون زورق آفتاب ‌ چو کشتی که افکنده باشی در آب
ز یکسوی سام یل اندر ستیز ‌ نهنکال را داشت بر تیغ تیز
ز یکسوی دیگر جهان پهلوان ‌ چو قلواش قلواد چابک عنان
بر آورده بودند تیغی بدست ‌ تو گفتی مگر ژنده پیل اند مست

زبس دیو جنگی که افگنده بود | همه روی دریا پراگنده بود

آمدن زرشت نام دیو و گرفتن قلوش را

درآمد یکی دیو نر زرشت نام | دران روی دریا بضرب تمام
همانـدم کمرگاه قلوش گرفت | برآورد بردست دیو از شگفت
چو تند رخروشید بر دیو ها | که از من ستایند این پر جفا
ببستند دست گو زابلی | بدژخیم دادندش از پردلی
که او را بدر برازین بحر آب | بکهسار چین بر براز پیچ وتاب
نهنکال چون حال او را بدید | ز شادی یکی نعرهٔ برکشید
که ای سام یل ابن عمت ببین | که بردند او را بکهسار چین
نخواهی دگر دید دیدار او | میازار ما را تو ای جنگجو
ره خویشتن پیش گیر و برو | ندیدی تو ما را ایا گرد گو
درین گفت گو لشکر زابلی | برآورده شمشیرهای یلی
زدند بر سر فرق دیوان نر | هزیمت گرفتند سرتا بسر
بدیدن نهنکال بردست سام | گرفتار گشته ببود ای خام
همه لشکر زابل و سیستان | نهادند سر در پی دیوکان
کواژه زدند و سرنگ بلند | بکشتند بسیار دیو نژند

یکی نعره زد سام گرد آن زمان
که ای نامداران زابلستان

نعره زدن سام نریمان بر دیوان

بگرید از این زیونان شوم / که جائی ندارند در مرز و بوم
رسیدند آن لشکری پیش سام / فرخناک و خندان و دل شاد کام
بگفتند دیوان هزیمت شدند / درین جنگ بیقدر و قیمت شدند
ولی قلوشت را بکردند بند / ببردند دیوان ناهوشمند
چنین گفت سامش کزین نیست باک / نگهدار بادش خداوند پاک
اگر دور گردون مرا دم دهد / درین روی دریا گشادم دهد
بدست آرمش من بهر جا که هست / بحکم خداوند بالا و پست
بباشید دور و تماشا کنید / که تا من چه سازم بدیو پلید
روان دست کرد و دو ساکش گرفت / بماندند گردان ازو در شگفت
برآورد خنجر روان از میان / بزد بر سر و نشان اورا روان
بگفتا بدر رو ازین بحر آب / وگرنه بجانت فتد پیچ و تاب
بگفتا درین بحر آبت کشم / همین دم بدرد و عذابت کشم
بگفت و همان دم بجا بر نشست / که در آب او را کند زود پست

کشتن دیو را بر آب

بگردن زدش سام یل خنجری / که آزاد بر جست در داوری
بگفتا برون رفت باید همی / و یا غرق خون رفت باید همی

بگفت ار کنی پاره پاره مرا — نجنبم ازین آب ای سرورا

همی سام سوگند خورد آن زمان — بارواح گرشاسب روشن روان

به اترطا بجمشید فرخنده پی — بتاج و به تخت منوچهر کی

که گر بر نگردی بگردانمت — همه کتف و شانه بدرانمت

نمیرفت آن دیو از خیره کی — زدش سام یل خنجر از زیرکی

نشست اندر اندام او یک وجب — بلرزید برخویش دیو از غضب

بگفتا که سامم ازین خنجرم — که با خود دمی مصلحت بنگرم

روان کرد آن خنجرش در غلاف — ولی شاخ او داشت از روی لاف

بگفتا اگر من معلق زنم — ترا اندرین بحر آب افکنم

شود طعمهٔ ماهیان پیکرت — برند هر یکی پارهٔ از برت

که داری که آرد درین جا مدد — جوابم بگو ای یل پر خرد

بگفت ای نهنکال شاخ ترا — رها کی کنم اندرین ماجرا

تو خواهی بخواب و تو خواهی نشین — تو دانی و این دشنهٔ سهمگین

برآورد خنجر دگر از نیام — که تا بر دراند تن دیو خام

نهنکال در دم فغان کرد باز — که ای پهلوان سام گردن فراز

کنم رحم بر تو جوانی هنوز — نداری تو رحم ای یل کین فروز

بگفت و بخوابید دیو لعین — دران توی دریای ماچین و چین

یکی غوطه خورد آن زمان سام شیر — برآورد و خنجر سبک آن دلیر

بزد بر سر دیوک تیره کار — که آزاد بر جست آن خیره کار

باستاد از ترس خنجر بپا | بگفتا که ای سام کشتی مرا
بسی زخم بر من زدی در نبرد | در آوردی این لشکرم را بگرد
بگفتش که این زخمها مردنی | نباشد بگفتا شنو ای دنی
زنم بر تهیگاه هست این بار تیغ | بدرم جگرگاه تو بید ریغ

سخن گفتن سام نریمان با نهنگال دیوپا

همه رود ها بیت بریزم در آب | اگر بشنوی پندهایم شتاب
که نزدیک ساحل رسیدیم ما | ازین بحر بیرون روی در زمان
کنی این عمم ز زندان خلاص | ز توضرب مردی بدیدیم ما
ره خویش گیریم وگردیم باز | برون آورش همچو زر از رصاص
بشرطیکه دیگر بفغفور چین | همه کینها در نوردیم باز
ببستند عهد و گرفتند راه | نداری سر مایهٔ دشوار کین
بساحل ره خویش بگرفت پیش | ابرکتف او بود آن زر مخواه
مرآن لشکر زابلی سربسر | همی شد نهنگال آن زشت کیش
بجنگلی چو آمد نهنگال دیو | همی در عقب رفتن آهسته تر
رساندی بکرم درین جایگاه | بگفتش که ای سام پرمکر و ریو
بدامت گرفتارم ای نامور | ابا لشکر و رایت و دستگاه
بهمراه باشیم هر دو بهم | فرود آی از گردنم ای پسر
ردیم اندرین کوه بی درد و غم

گشاییم ز بند ابن عمت روان | بیارم به پیش تو ای پهلوان
ازین جای برخیزد و رو تا بچین | درانجای فغفور شه را ببین
بگویی ز من او را که ای شهریار | ز ما جمله بد ها تو معذور دار
ولی هر خرابی که کردم ز پیش | بدان ای شهنشاه فرخنده کیش
بدم عاشق دخت ای شهریار | که کردم ستیزه دران روزگار
کنون این دلاور که پیدا شدست | ز عشق پریدخت شیدا شدست
چگویم شها تا بشمشیر کین | چه کرد این دلاور بدریای چین
نیارم بیان کردن احوال او | همان مردی و زخم کوپال او
ز دیوان من کشت پنجه هزار | بزخم دم تیغ زهرآب دار
بسی غرقه گشتند در بحر آب | بخوردند شان ماهیان در شتاب
طمع کندم ای شاه از دخترت | ازان سرو دلجوی مه پیکرت
همی گوییم باش آنجا بچین | شب و روز دیدار دلدار بین
که قطع نظر کرده ام زان پری | تو باید کزان ماه رخ برخوری
همی گفت و جانش خبردار نه | وراغیر آزار خود کار نه
که باشد در روز هیجا و کین | کشم سام را آورم رو بچین
بیارم پریدخت مه رومی را | نگار سمن بوی دلجوی را
جهان بگذرانیم با روی او | شب تیره سازیم با موی او
ندانست سام آن زمان مکر وی | فرود آمد از دوش آن زشت پی
بهمراه همراه رفتند زود | نهنکال در فکر اندوه بود

که چون ملک سازد ابا سام گرد — ز دستش برد جان بدان دستبرد
درین گفت گو کشتی آمد پدید — همه لشکری سربسر در رسید
ز کشتی برون آمدند آن زمان — نهادند سر در پی پهلوان
مران هر دو عادی بهمراه هم — ز عشق پریدخت گشته دژم
بدانست سام از ره صادقی — که دارد دو شریکی دران عاشقی
بدل گفت اگر نکشمش خوار و زار — درین دور گردون نگیرم قرار
ببین اینچنین دیو وارون زشت — که گشتست عاشق بحور بهشت
سه روز و سه شب راه رفتند باز — رسیدند در پای کوه دراز
فرود آمدند آن زمان لشکری — دران پای کهسار بی داوری
چو شب آهن روز را آب داد — بالماس شب روز را تاب داد
بجنبید در پای کوه آن سپاه — گرفتند بالای کهسار راه
همی رفت سام و نهنکال دیو — سری پر ز جوش و دلی پر غریو
ببالای آن کوهسار آمدند — وز انجا بیک مرغزار آمدند
فرود آمدند آن زمان سربسر — نهنکال دیو و دیل نامور
بفرمود بزمی نهنکال زود — که باشد دران بزم رود و سرود
رسیدند در لحظه رامشگران — برآراستند ساز از سر گران
ز چنگ و نی و ناله ارغنون — صدا رفت تا گنبد نیلگون
بخود راست کرده نهنکال باز — که چون مست گردد دیل سرفراز
بمستی کشد مر ورا در زمان — ره شهر فغفور گیرد روان

بگیرد مرا او را کشد زیر بند ... بیارد پریدخت را بی گزند
چو سه دور از باده اندر گذشت ... نهنکال گفتش بدیوی که نشست
که قلوش که مانده به بند گران ... گشایندش از بند آن پهلوان
بیارید او را بنزدیک ما ... که افروز داین جان تاریک ما
روان رفت دیو دمراو از بند ... بردن کرد و کردش بسی ارجمند
بیاورد او را بنزدیک سام ... بیا خواست سام و بدو داد جام
نشاندش زیا آن گو نامدار ... بگفت این همه باشد از روزگار
بزابل زبان گفت با سام یل ... که این بزم را هست آخر جدل
درین بزم کم خورمی و هوشیار ... همه ساز جنگست در آغوش دار
رقیب تو باشد درین دیو نر ... تو با آن خوری باده ای نامور
مبادا بلائی درآید به پیش ... که تا هیچ در آندم با حوال خویش
مبادا که از ما بود پر زبیم ... زند این زمان طبل زیر گلیم
تو خود هیچ دانی چه کردیم ما ... در آن روی دریا بدین دیوها
مخور می دگر این زمان خوش بخواب ... که ما پاسبانیم و سر پر شتاب
بخوابید از مکر سام آن زمان ... که یعنی که مستم بخفتم روان
چو قلواد و قلوش ستاده به پیش ... همه واقف آن گو پاک کیش
نهنکال در مکر و تلبیس بود ... بحیله بکردار ابلیس بود
دلیران زابل همه در قطار ... ستاده بر پهلو نامدار
هزار و صد و شصت دیو دمان ... بفرمود بدشان که از ناگهان

که تا اندر آنجا کمین آورند
همه روی خود را بچین آورند
ازان حال بد سام یل بیخبر
بخوابیده بد آن گو نامور
چو نصفی ز تیره شب اندر گذشت
همی گفت قلواد یک سرگذشت
که برخواست شور و فغان و غریو
بجستش ز جا خود نهنکال دیو
چو غوغا شنید آن زمان سام یل
ز جا اندر آمد چو شیر اجل
بزد دست و بربود گرز گران
بگفت این بود کار تیره روان
برانکو بدیوان کند اعتقاد
بود باد در دستش ای بدنژاد
بگفت و برآورد پس گرز کار
بزد بر سر دیو بی اعتبار
که یک شاخ آن دیو درهم شکست
یکی آه از جان شومش بجست
بزد نعره سام نریمان روان
به قلواد و قلوش هم اندر زمان
که بیدار باشید و هشیار بید
ز دیوان تن خود نگهدار بید
یکی نعره زد از غضب سام گرد
که هوشش ز سر نره دیوان ببرد
پس آن لشکر و آن دو زابل نژاد
بدیوان فتادند چون گردباد
ز غیرت رخانرا برافروختند
دو دستی همه گرز می کوفتند
طراقا طراق عمود گران
همی شد برین نیلگون آسمان
شد از تیر سواراخها سینها
نمی ماند در سینها کینها
چو تیر از ره راستی می شتافت
چو با راستی بود مومی شکافت
کمند از کمین گه گلو میگرفت
همه راه حلق عدو میگرفت
یکی شور و افغان پدیدار شد
نهیبش سوی چرخ دوار شد

یکی گفت گیر و یکی گفت دار یکی گشته کشته یکی بیقرار

دلیران زابل چو شیران مست بدیوان فتادند کردند پست

یکی نعره زد سام گرد از یلی برآورد تیغ اندر ره پردلی

حواله بفرق نهنگال کرد یکی زد بر هر دو چنگال کرد

چو دیو دلیر آنچنان تیغ دید تو گفتی بگرد اندرون میغ دید

سپر بر سر آورد تا رد کند جهان پهلوان سام آن پرخرد

بزد تیغ در لحظه بر پای دیو برآورد فریاد و شور و غریو

بینداخت یک پای او را ز تن بیک پا بایستاد در انجمن

نیاورد پاکم آن دیو بند نه یک ذره تندی او گشت کند

چو سام آنچنان دید مر حال را برآورد در لحظه کوپال را

سپر بر سر آورد دیو دلیر بزد بر سپر در دم آن نره شیر

که بیهوش گردید آن دیو نر در آن بیهشی پهلو نامور

برو جست و در دم یل نیوزاد فروبست دست چنان دیوزاد

چو با هوش آمد نهنگال دیو برآورد زور فغان و غریو

که تا بند را پاره سازد روان بزد گرز دیگر بر و پهلوان

سه جای سرش را به نیرو شکست طلب کرد زنجیرها خیره دست

ببستش هماندم بمانند سنگ بگردن فکندش سبک پالهنگ

چو دیوان بدیدند سالار خویش ز زنجیر بربسته و گشته ریش

نکردند جنگ اندران دمدمه هزیمت برفتند بی زمزمه

دلیران زابل بدنبال شان	ببردند اسباب و پرتال شان
ازان جایگه جمله گشتند باز	رسیدند بر پهلو سرفراز
جهان پهلوان چون چنان حال دید	بزنجیر بسته نهنکال دید
بغلطید بر خاک آن نامدار	به پیش جهان آفرین کردگار
ستایش همیکرد و خون میگریست	چگویم دران لحظه چون میگریست
که ای داور آسمان و زمین	تو کردی مرا بهره مندی چنین
که همچون نهنکال دیوی بزور	به بستم درانجا بافغان شور
همه از تو میدانم ای دادگر	جهانگیری و فر و زور و هنر
سر از خاک برداشت چون پهلوان	بقلواد و قلوش بگفتا روان
که جمع آورید مال و اسباب شان	همان خیمه و ساز و پرتال شان
که تا باز گردیم ازین جایگاه	زشادی بدرگاه فغفور شاه
وزانجا خرامیم با ایران زمین	که ماندیم در شهر ماچین و چین
ببینیم روی منوچهر باز	کشیدیم از کف سرکشان جام ناز
برفتند قلواد و قلوش دلیر	بجمع آوریدند مال کثیر
ز تیر و کمان و ز برگستوان	همه جمع کردند پیر و جوان
چهل کشتی از مال پر بار کرد	دران چند روز آنچنان کار کرد
نهنکال را او و چهل دیو نر	که بگرفته بودند بدان جنگ در
بکشتی در آورد آن نامدار	ببسته بزنجیرها استوار
ز ناگه فغانی ز لشکر بخواست	که دریا ز افغان ایشان بکاست

بشد سوی چین سام نیرم نژاد ... با آیین ترتیب آن مال شاد

شراب عقیقی طلب کرد زود ... که چندگاه از نشر آن رسته بود

یکی جام پر کرد قلوش ردان ... بدادستش بسام جهان پهلوان

چو بر دست بگرفت آزاده مرد ... بیاد پریدخت مه پاره خورد

بنوشید آهی ز دل بر کشید ... فغان آن دم از دست دلبر کشید

که آیا پریدخت ماهم کجاست ... ندانم کجا او و راهم کجاست

همی گفت و میخورد جام شراب ... ز هجران دلبر بد از پیچ و تاب

ندانم که ما را فراموش کرد ... و یا جرعهٔ بادهٔ نوش کرد

دریغا که بی لعل نوشین یار ... بگشتیم در هجر او هر دیار

دریغا ز جانان ندارم خبر ... که تا چند مانم درین بحر و بر

روم تا ببینم رخ آن پری ... که تا چند باشم ز دلبر بری

شب آمد یک لنگر انداختند ... دران روی دریا مکان ساختند

کشیدند خوان پیش آن نامدار ... همه خوردنیها برنگ و نگار

برنج مزعفر سرافشان بقند ... نهادند پیش یل هوشمند

چنین گفت آن لحظه سام دلیر ... بقلواد زابل چو غرنده شیر

ببر خوردنی بندیان را روان ... به پیش نهنگال دیو دمان

نباشد روا از مروت مدام ... که اسیر باشیم از بهر طعام

مر ایشان همه گرسنه زیر بند ... زما دیده چندان بلا و گزند

پس آنگه ببردند از بهر طعام ... بر بندیان خاصه از پیش سام

چو روز دگر سر برآورد هور | ازان آب دریا بافغان و شور
علمهای زرین برافراشتند | همی خویش در لحظه برداشتند
براندند کشتی همی روز چند | بساحل رسیدند خوش بیدرنگ
فرستاد یک گرد اندر زمان | بنزد یکی فغفور روشن روان

فرستادن سام گردی نزد فغفور شاه چین

که اینک رسیدم بدرگاه شاه | به بند اندرون جمله بدخواه شاه
فرستاده شد در زمان همچو باد | بدرگاه فغفور فرخ نژاد
بگفتا که از پیش سام دلیر | رسیدم همین دم بمانند شیر
بگفتند با شاه احوال او | درآوردنشاند اورا نکو
ببوسید دادش بفغفور شاه | ستائیدش از سام گیتی پناه
چو برخواند آن نامه فرخ وزیر | سیه گشت رویش بمانند قیر
بفغفور گفت او که ای شهریار | نه برکام ما گشت این روزگار
نهنگال را و چهل دیو نر | گرفته جهان پهلو نامور
هم اکنون زمان تا زمان میرسد | بدرگاه شاه جهان میرسد
بامید روی پریدخت ماه | رسد سام نیرم گو رزمخواه
چو بشنید فغفور چین در زمان | یکی خلعتی خواست او بیگمان
فرستاده را خلعت و تحفه داد | ز درگاه برگشت خندان و شاد
بایوان درآمد شهنشاه چین | برو پر زچین و دلی پر زکین

وزیر جهان دیده را پیش خواند ... بر آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند ... ز بیگانه خرگه بپرداختند
پس آنگاه رو کرد فغفور چین ... که ای پیر روشن دل پیش بین
بسام نریمان کنون نکر چیست ... که بر حال خویشم بباید گریست
چگونه چه سازم ورا چاره چیست ... که کس مان هم آورد این مرد نیست
بزیر گل ار من کنم دخت خویش ... همان به که سام بود آل و خویش
بریزمش خون بسپارم بخاک ... گز اندوه سامم شود مغز پاک
بدو گفت دستور کای شهریار ... دلت اندرین کار غمگین مدار

در چگونگی فرهنگ دیو با تمرتاش (م)

سرائیدهٔ نامهٔ گرشاسپی ... چنین گفت از آن گرد رزم آزمای
که چون از بر نامور پهلوان ... بکشتی تیره سوی خطا شد روان
یکی هفته میرفت زورق در آب ... بهشتم چو بنمود در رخ آفتاب
بدو راهنمون گفت کای نامدار ... رسیدی بنزدیک دریا کنار
بسی شد و شد دیو زاده ازین ... ز شادی برو بر گرفت آفرین
چو زورق ز دریا بساحل رسید ... بدو راهنمون آفرین گسترید
که ایدون تو بردار زی شهر راه ... گز ایدر شوم من سوی بارگاه
چو بشنید آن شیر با گیرودار ... روان شد سوی آنده و آن حصار
چو آمد بده آن یل پاک دید ... تو گفتی که شد روز محشر پدید

از و شد همه دهر از رستخیز — گرفتند یکسر ز بیمش گریز
بگفتا مر سید و گوید راست — که آن مهوش گل جبین در کجاست
یکی پیشتر رفت پوزش نمای — بپرسید ازان گرد فرخنده رای
که گر از پریدخت پرسی خبر — همان از تمرتاش پرخاش خر
به نیک اختری داستان زن یکی — ازیشان خبر ده مرا اندکی
دعا کرد آن مرد کای شیر زوش — بگویم تو را راز بگشای گوش
بگیتی تمرتاش پرخاش خر — بود شاه چین را برادر پدر
ازو شاه چین است همواره شاد — که باشد خطا شهنشاه راد
پریدخت فغفور را دختر است — به پیکری شهرهٔ کشور است
از ایران مگر سام پرخاشجوی — زعشق پریوش بچین کرد روی
شه چین ابا لشکر بی شمار — ز رزمش گریزان شده چندبار
ازان پس در آشتی کوفت است — به نیرنگ با سام آشوفت است
روان کرد او را بدریای چین — که جوید ز جنگ نهنگال کین
ز چین چون شد آن گرد رزم آزما — پریدخت آمد بشهر خطا
تمرتاش چون یافت ازان آگهی — بگردون رسیدش کلاه مهی
چو گنج اندر ایوان او را نهفت — ز مستی همانشب بدو گشت جفت
بدل گفت باز این شگفت است در — که مر سام را اندر آمد بسر
همانگه پری پیکر دلربا — بسی دور بوده ز راه وفا
چه خوش گفت دانای فرهنگ جوی — که از زن بپرهیز و یاری مجوی

اگر گفت کاین ماه خوبان عهد | بعزم خطا چون نشسته به مهد
بدینگونه با خویشش داده قرار | که شد سام یل از پی کارزار
اگر چند رو هست در رزم نیو | بر او چیره گردد نهنگال دیو
ازین رو چنین سر برافراشته است | بمهر تمرتاشش برساخته است
چه سان بازگردم کنون سوی سام | چه گویم بر پهلوان این کلام
دگر گفت ما تا که این بی فروغ | مرا باز دارد ز گفت دروغ
بباید پژوهش نمودن بسی | طلب کردن این راز از هر کسی
بدان مرد زد بانگ کای بدگهر | دگرگونه راندی سخن سر بسر
کنون شمع جانت کنم بی فروغ | نمانم که گویی ازین پس دروغ
چو فرهنگ جنگی درآمد ز جا | طلب کرد آن مرد چندین گواه
همه باز گفتند زان سان سخن | که اول مرآن مرد افکند بن
ازان پس مرآن مرد از جا بجست | همی خورد سوگند کاین هست راست
چنین گفت دهقان دانش نما | که چون لاله رخ شد بسوی خطا
بره بر بناخن خراشید روی | زاندوه هر دم همی کند موی
چنین تا درآمد بایوان شاه | تمرتاشش زایوان درآمد بگاه
همه موبدان را بر خویش خواند | سران را بکرسی زر بر نشاند
ببستندی عقدی بآیین خویش | ببخشید گوهر ز اندازه بیش
شبانگه بیامد بدل مهر جوی | که تا پرده بردارد از روی اوی
پریوشش بدو اندر آورد دست | زکارش تمرتاش را دل بخست

بدو گفت کای مایهٔ دلخوشی — سزد گر بتابی رخ از سرکشی
چه بد کرده ام در جهان بازگوی — که از من نهفتی همی روی و موی
همانا که با من دلت نیست رام — سرت هست در بند فرخنده سام
بگفتش پریوش برآشفت سخت — بدو گفت کای شاه بیدار بخت
همانا که در سر نداری خرد — نه بیهوده ره سوی نیک و بد
اگرچه چو فغفور داری منش — زبان را میاور سوی سرزنش
بر من ازین پس مبر نام سام — که با او دلم نیست در دهر رام
تو نیز این گمان را ز دل دور ساز — همیشه به نیک اختری سور ساز
ز سام است مردیده ام بی فروغ — بد اندیش می ساخت زینسان دروغ
تمرتاش گفتش که این راست است — بگو تا که این سرکشی از چه خاست
بپاسخ پریدخت لب برگشاد — تمرتاش را گفت ای شاهزاد
یکی روز آمد بر من پدر — یکی تازیانه مرا زد بسر
که از شهریاران کسی را بجوی — اگرچه نبوده ترا آرزوی
برآشفتم و گفتم ای شهریار — دلم کی شود جفت را خواستار
همان دم قسم یاد کردم بلات — بزنار و رهبان دیر سومنات
که چون رخ بایوان شو آورم — ز چشم آب حسرت برآورم
زمان تا زمان برخروشم چو کوس — چه سالی نشینم شوم نوعروس
تو را باشم ایدون شوی حلال — ز من کام یابی سر آید چو سال
امان ده که سالی برین بگذرد — مبادا که لاتم بدین بشکرد

تمرتاش گفت این نباشد روا ‏ مرا هست اکنون وصالت هوا
بسی کام جو گشت و کم یافت کام ‏ بسی لابه کرد و نشد بخت رام
بسی چو آتش آراست سودی نداشت ‏ بر ماه پیکر وجودی نداشت
سرانجام گفتش که ای نیک فال ‏ چو سالی بجوئی ز من اتصال
روانم ز اندیشه آزاد کن ‏ ببوس و کناری مرا شاد کن
به قند لب پاسخ آراست باز ‏ چنین داد نقش سخن را طراز
که چون لب بسوگند آراستم ‏ چنین گفت کو را بپیراستم
که یکسال در کاخ خود شوی من ‏ نه بیند دو چشمش همی روی من
بدامن ورم دست کمتر زند ‏ اگرچه بمه ناله برتر زند
یکی یاد کن در جهان خشم لات ‏ که گر کام جوئی نه بینی ثبات
تمرتاش چون دید کان سیمبر ‏ زمانی نپیچد ز سوگند سر
بناکام رخ تافت از بخت خویش ‏ بیامد بخوابید بر تخت خویش
پریوش بدین چاره زو شد رها ‏ به گنجش نبرد راه پی اژدها
ز مشرق چو آن صبح صادق دمید ‏ پدیدار گردید تا بنده شید
بگفتند آن راز را محرمان ‏ بگفتند شه شد ز مه کامران
جهان یکسره زین خبر یافتند ‏ ز شادی بر شاه بشتافتند
بگفتند کای شاه فرخنده کام ‏ پریوش ابا شوی خود گشت رام
رخ شاه از ایشان چو گل تازه شد ‏ همه شهر از آن پس پر آوازه شد
چو شاه از سمن بوی گردید شاد ‏ رسیدست دستش بگنج مراد

ازان بُد که آن مردم دد تمام | بفرهنگ گفتند شه یافت کام
دل دیو زاده درآمد ز جای | دگر باره زد با دل خویش رای
که باید مرا شد بسوی خطا | بدل گفت آن گرد رزم آزما
بگفت و برون شد ازانجا چو باد | بسوی خطا در زمان رو نهاد
همی رفت آسوده و پویه پوی | ز گشت سپهر دژم کرده روی
دلش از شهنشاه چین پر ز قهر | چنین تا یکی میل ماندش بشهر
ز ناگه سواری پدیدار شد | که از روی او دشت گلنار شد
نشسته چو شاهان بر اسبی نوند | بدست اندرش باز زرین کمند
سراپای در ساز زرکشته غرق | خطائی کیی تاج بودش بفرق
کمر بسته چون نامور خسروان | بر اسب او شیر مردان روان
پس آن بلند اختر کامکار | ز ناگه پدیدار شد صد سوار
شگفتی فرو ماند فرهنگ راد | چنین با دل خویشتن کرد یاد
که این نوجوان هست شاه خطا | که زینسان سوی سیر دارد هوا
همان به که سازم برو بر کمین | ز افراز اسبش زنم بر زمین
به بندم دو بازوش از کین و قهر | چو صرصر ازان پس شوم سوی شهر
مگر یابم از ماه وش آگهی | که روز غمم را شود کوتهی
بگفت و کمین کرد در پیش راه | ز راز دلش کی آگهی داشت شاه
ز ره چون بنزدیکی که رسید | یکی نعره فرهنگ یل برکشید
بدانسان که شد روی بخت دژم | سمند نوندش از او کرد رم

تمرتاش را بر زمین زد چنان	که شد بیهش و رفتش از کف عنان
سواران ازان نیز بگریختند	بفرهنگ یل در نیاویختند
همی گفت هر یک بد آمد بما	که آمد نهنگال سوی خطا
ولی دیوزاده بیازید دست	زنیروی تمرتاش را دست بست
دلش بود از کار او چون ستوه	ببردش ز هامون ببالای کوه
در آویختش سرنگون بر درخت	ازان پس بدو گفت کای تیره بخت
چه کردی بپریدخت را باز گوی	متاب از ره راستی هیچ روی
همی گفت با او تمرتاش راز	برآشفت فرهنگ گردنفراز
همی زد مر او را که برگوی راز	اگر نه بدان خالق بی نیاز
که از ضرب تیغت کنم ریز ریز	بشهر خطا افکنم رستخیز
چو بیچاره شد راز را از نهفت	سراسر بفرهنگ جنگی بگفت
چو دانست فرهنگ کان سیمبر	بحیلت بپیچیده از شاه سر
بسی شاد گردید و رخ برفروخت	همی بخت بد را دو دیده بدوخت
ازانسو سواران چو بگریختند	دگر با خرد اندر آمیختند
بیکجا سراسر شدند انجمن	براندند زینسان سمند سخن
که هستیم یکسر سرافراز نیو	سوی جنگ آمد یکی تیره دیو
شهنشاه ما ماند در چنگ او	چرا ما نگردیم آهنگ او
همان به که تازیم زی اهرمن	بجنگ اندران گرز خارا شکن
بکوشیم و شه را بچنگ آوریم	ابا دیو وارونه جنگ آوریم

ویا جان نثار شهنشه کنیم — بجو روز اندوه کوته کنیم
که بیروی شه زندگی مشکل است — ز شه کام نام آوران حاصل است
سبک روی برتافتند از گریز — براندند بر دشت اسب ستیز
نگه کرد فرهنگ ز افراز کوه — بدید آنکه آمد بکین آنگروه
همی خواست تا رخ نهد سوی جنگ — همان بر دلیران کند کار تنگ
خرد برزدش نعره کای نیک بهر — مکن جنگ زاید ز روان شو بشهر
چو صرصر درآمد بشهر خطا — دل از گردش چرخ در ماجرا
هرآنکس که دیدار اورا بدید — چو آهوی وحشی از و دررمید
غریوی بشهر خطا درفتاد — که چون او ندارد جهان خود بیاد
برفتند مردم ببام و سرا — همه شهر را افغان درآمد ز جا
خبر شد همانگه بسوی حرم — که آمد سوی شهر دیو دژم
نهنگال آمد بشهر اندرون — که ریزد ز جنگ او روان جوی خون
پریدخت گفتا که آن اهرمن — چو پوشیده گوئید یکسر سخن
چه باشد ز حربه بدست اندرش — چگونه بود صورت و پیکرش
بگفتند با او که ای رشک ماه — بود روی آن دیو وارون سیاه
به تن کوه برزاست رویش چو قیر — قبائی به بر کرده از چرم شیر
گران چوب دستش باشد بجنگ — کلاهیش بر سر ز چرم پلنگ
بجای کمر بسته زنجیر زر — زده دامن جامه را بر کمر
بدانست هوشش که آن نامدار — بود گرد فرهنگ خنجر گذار

بزد دست بر دست و از جا بجست — بدانسان که برق از ثریا بجست
همی گفت ای نامور خادمان — که هستید یکسر مرا همدمان
همایندگان در شبستان شاه — درآید مرا در رباید ز گاه
غلامان پی رزم بشتافتند — ز ویله دل کوه را کافتند
چو از خادمان شد شبستان تهی — بزیر آمد از تخت سرو سهی
پرستندگان در هم آویختند — همی خاک بر فرق سر ریختند
که مانا سر رزم دارد هوا — سزد گر بتابی رخ از ماجرا
مبادا که گیرد ترا دیو نر — تمرتاش را زین بد آید بسر
خروشید و گفت ای پرستندگان — بآئین خدمت سرافگندگان
نهنگال بجر من آمد بشهر — بترسم که سازد مرا نوش زهر
همان به که بر بارهٔ بادپا — برآیم ز روم نزد شاه خطا
و یا آنکه سازم رخ خود نهان — بجوید مرا و نیابد نشان
بگفت این و آمد ز ایوان برون — کشیده یکی خنجر آبگون
کشیدند بور از برش که سرین — چو باد وزان اندر آمد بزین
برانگیخت باره همانگه ز جای — دلش سوی فرهنگ یل داشت رای
چو چندین در آن دشت گرده سپرد — بناگه ز فرهنگ یل باز خورد
درا دید مانندهٔ پیل مست — گرفته بگردن درون چوبدست
ز خون یکسره کوه را کرده جوی — ز رزمش دلیران بپیچیده روی
برانگیخت اسب و سرش باز شد — به جنگ آوری بادی انباز شد

ندانست و نشناخت فرهنگ هیچ — همی خواست سازد نبردش بسیچ

ورا آشنائی نبرد راه سوی — ورا باز دانست یکبار جوی

بتابید رخ دیوزاده ز قهر — برون رفت با ماه پیکر ز شهر

از انسو سواران ناوردخواه — برفتند تا زان نزدیک شاه

بدیدندش آویخته بر درخت — برآشفته بر روی درخشنده بخت

همانگه بزیر آمدند از سمند — گشودندش از آن درخت بلند

بگفتند یکسر که ای شاه نیو — جهان شد پرآشوب از آن تیره دیو

یکی بانگ زد شه بر ایشان که درد — پس آنگاه رخسارگان کرد زرد

کجا رفت برگو ستیزنده دیو — که بر جانستان او فتاده غریو

که نبود ز مردی شمار انشان — ندارید گوهر ز گردن کشان

بیامد یکی زنگی از نزد سام — همه روز من ساخت او تیره شام

شما رخ نهفتید از مرد نیو — جهان شد پرآشوب از آن تیره دیو

فگندند سر نامداران به پیش — شهنشه بگفت آنچه بد کم و بیش

دگر گفت کان زنگی بدگهر — روان شد بشهر از پی سیم و زر

بباید یکی چاره انگیختن — درفش از بر سر برآویختن

بپاسخ سوار افگنان سربسر — بگفتند کای شاه والاگهر

یکی لشکری باید انگیختن — وز آن پس ورا خون ز تن ریختن

سر ره گرفتند از آن دیوسار — نباید که تا جان برد زین دیار

چو زینگونه گفتار آراستند — همانگاه کارآگهان خواستند

ز دروازهای دگر سوی شهر   فرستادشان شاه فرخنده بهر
که تا لشکر آرند زی شهریار   به بندند ره را بدان زرمساز
برفتند کارآگهان سپاه   دمادم بیامد سپه سوی شاه
سپاهی بر کوه انبوه شد   کزان پیکر کوه لستوه شد
رده برکشیدند و تیغ آختند   درفش ستیزنده افراختند
بپوشید اسباب پیکار شاه   نشاندند نزدش سران سپاه
رسیدند فرهنگ و هوش از شهر   یکی همچو نوش و یکی همچو زهر
پریوش چو آن لشکری را بدید   سوی دیوزاده یکی بنگرید
بگفتا که از بهر من ای دلیر   بشهر خطا آمدی همچو شیر
فراوان به تن رنج برداشتی   چنان راه دشوار برداشتی
مرا از نهان آوریدی بدست   وزان شد تو را نوش یکسر کبست
کنون رنج تو شد همه بی بها   که بسته است ره پادشاه خطا
صف لشکرش را نگه کن یکی   تن خود ببین برگران اندکی
بترسم که ما را بدست آورند   وزان پس ابا خاک پست آورند
تو گر میهمانی بچین رخ متاب   مبادا که بخت در آید بخواب
ازو دیوزاده بخندید و گفت   که با دل مکن زین نشان بیم جفت
من از پیش سالار رزم آزما   ازان رخ نهادم بشهر خطا
که بر لشکر شه شکست آورم   تو را از نهانی بدست آورم
کنون چون مرا بخت گردید یار   تو هستی جهانجوی را خواستار

نتابیم از رزم و پیکار روی　　جهان تیره سازیم بر جنگجوی

کنون تو مکن رزم و کین را هوس　　نگهدار بر جا عنان فرس

ببین تا پیاده یکی مرد گرد　　چه سازد که کینه و دستبرد

شکرلب بدو گفت کای نامور　　ز گفتار بیهوده برتاب سر

کجا این پسندد جهان آفرین　　که تنها تو جولی همی رزم و کین

من از دور استاده نظاره گر　　تو با لشکرکش پر خاشخر

بگفت و برانگیخت اسب نبرد　　بدان لشکر نامور حمله کرد

برو دیوزاده گرفت آفرین　　ازان پس چو شیر اندر آمد بکین

پیاده درآمد بنزد سپاه　　جهان ساخت بر نامداران سیاه

چو آن شیر نر شد بنزد آزما　　گرفتند دورش یلان خطا

بدانسان بدو لشکر انبوه شد　　که بر جا تو گفتی که نستوه شد

خروشید ناگه چو نر اژدها　　که کس از نبردش نیابد رها

بگیتی یکی بنده ام سام را　　ز شیران برآرم بکین نام را

نیندیشم از لشکر بیکران　　بخاک اندر آرم سران را سران

منم دیوزاده که هنگام کین　　تن اژدها را زنم بر زمین

پدر بد قران دلاور که اوی　　نپیچید از کس گه رزم روی

کجا بود او را پدر منهراس　　که بودند شاهان ازو در هراس

بگفت و ز ضرب گران چوب دست　　درافتاد در سرکشان پیل مست

پریدخت چون سوی پرخاش شد　　ز ناگه به نزد تمرتاش شد

تمرتاش چون بر سمندش بدید / یکی نعره از جگر بر کشید
بدو گفت کای دختر شوخ چشم / چرا رخ نهادی سوی کین و خشم
نگفتی دلم نیست با سام رام / ز بت هست پیمان و عهدم تمام
کنون با غلامش کجا میروی / بدینسان چرا از خطا میروی
بت قندلب نعره بر زد بدوی / گزین گفتهٔ زشت برتاب روی
مرا مهر سام است در دل نهان / که گردم ز دوریش هر دم نوان
تو را در دل آن بد که نابرده رنج / بدست اندر آری گرانمایه گنج
من آن گنج از تو نهان داشتم / بچاره سر از چرخ بگذاشتم
چو از سام آمد برم آگهی / در آمد باندیشه ها کوتهی
کنون زان نشستم باسب سمند / که رو آورم سوی آن ارجمند
نشان گرانمایه گنجش دهم / نهی گنج از بهر بخشش دهم
تو چون اژدها سر برافراختی / پی کین کشش لشکری ساختی
ببستی چو شیر دژآگاه راه / که تا سازی این روز روشن سیاه
بگفت این و آهنگ پرخاش کرد / ازین رو بسوی تمرتاش کرد
تمرتاش با نیزهٔ جان ستان / بیامد بنزد پریوش دمان
به تندی بر و نیزه را کرد بند / نه جنبید بر زین مر آن ارجمند
نشان بر پی رزم او چاره کرد / بزد تیغ و آن نیزه را پاره کرد
وزان پس برانگیخت باره زجا / برآویخت با پادشاه خطا
تمرتاش ناگه برآمیخت تیغ / برآمد بدو چون خروشنده میغ


جنگ پهلید حیث و فرهنگ با مرتاس

پر یوشش نهان شد بزیر سپر
بزد بر سپر شاه پرخاشخر

پریدخت افتاد بر خاک خوار
دگر ره ز جا جست همچون شرار

تمرتاش برگرد اسب نوند
درآورد اورا بخم کمند

چو مهوش بسی کارزار آمدش
بناگاه فرهنگ یار آمدش

نظر کرد اورا بدانسان بدید
دلش همچو آتش ز جا بردمید

خروشید و آمد بر شاه زود
بزد چنگ و شه را ز زین در ربود

وزان پس یکی ویله برزد بدوی
چنین گفت کای گرد پیکارجوی

بلشکر بگو تا نجویند جنگ
وگرنه جهان را کنم بر تو تنگ

همانگه بلشکر چنین گفت شاه
که رخ باز تابید از کینه خواه

سپه رخ چو برتافت از رزم و کین
بزد شاه را در زمان بر زمین

وزان پس ببستش بخم کمند
سپه یکسره شد ازو دل نژند

چنین گفت جنگی تمرتاش را
که چون دیدی این رزم و پرخاش را

سزد گر بگوئی که پرده سرای
بفرهنگ یل گفت کای نیک رای

دو روزی بدشت خطا در بمان
که گردیم یکسر زمی شادمان

تمرتاش را نیز سازیم رام
شتابیم آنگه بنزدیک بام

پریدخت و فرهنگ در این سخن
شب آمد پراگنده شد انجمن

تمرتاش را گفت فرهنگ گرد
که ای امور شاه با دست برد

سر بخت فرخ درآمد بخواب
ز نیک اختری روی از بت بتاب

خدای جهان را پرستنده گرد
همه رسم و آئین بت درنورد

تمرتاش ازوی بگرداند روی — که دیگر چنین گفتگو ها مگوی
چرا روی برتابم از دین بت — مرا فرخی هست از آئین بت
ز گفتنش بر آشفت فرهنگ راد — ز آشفتگی پاسخ او نداد
سحرگه تمرتاش در شد بخواب — ز بدبختی خود دو چشمش پر آب
بخواب اندران دید کز روی دشت — دلاور سواری پدیدار گشت
نشسته بر افراز اسب سیاه — قدش سرو بر سرو تابنده ماه
پس او سواری نشسته بهور — برآراسته تن چو مردان هور

خواب دیدن تمرتاش سام را و ترک بت پرستی نمودن او

نهفته رخ خود بزیر نقاب — ز عشوه گری نرگسش همچو آب
سواری که میراند در پیش اسب — بیامد بر شه چو آذر گشسب
تمرتاش را گفت کای تاجور — ز آئین فغفور برتاب سر
ز بت روی برتاب و شو سرفراز — پرستش نما بر در بی نیاز
تمرتاش گفت ای گو سرفراز — سخن دیگر بگوئی بمن نام باز
چنین داد پاسخ که ای نیکنام — ز میدان جنگی مرا خواند سام
چنین پاسخش داد شاه خرد — که اندر زمین بی خرد نگذرد
دل من بدام پریوش دراست — روانم بسوزنده آتش درست
ز بت رخ بتابم ایا نامور — پرستنده گردم ابر دادگر
بگو با دل پر ز خون چون کنم — چه سازم بخود بر چه افسون کنم

زگفتش بخندید فرخنده سام / بدو گفت با ایمنی باش دام
یکی دیده بگشا بدین ماهروی / که جز تو نجوید دگر هیچ شوی
سمن بوی و سیمین بر هوش است / ولیکن ز عشق تو در آتش است
تو نیز از پریدخت بردار دل / سمن بوی را دل شکسته مهل
بگفت این و از روی آن دلربا / برافکند برقع یل پاکزاد
تمرتاش چون کرد در وی نگاه / همانگه در افتاد در خاک راه
چنان گشت دلداده آن پری / که گفتی ز جان گشت خواهد بری
بردن کرد مهر پریوش ز دل / دلش شد گرفتار آن دل گسل
چنان چند در بند آن حورزاد / که نام پریدخت رفتش ز یاد
بدو گفت سام ار خداجو شوی / چو من در جهان ز اهل ایمان شوی
همانا که یابی ز دلدار کام / اگر سر بپیچی نیابی تو کام
تمرتاش شد شاد ازان گفتگو / همانا که از لات برتافت روی
گذشت از بت و راه یزدان گرفت / وزان پس ستایش بیزدان گرفت
همی خواست تا نام آن نازنین / بپرسد ز سالار ایران زمین
که ناگاه از خواب بیدار شد / ندید آن پری را دل افکار شد
ز حرمان دلش اندر آمد بجوش / تمرتاش از درد برزد خروش
همانگه برش رفت فرهنگ راد / شهنشه بدو خواب خود کرد یاد
وزان پس بگردید از دین بت / زبان کرد گویا به نفرین بت
خدا را بدانست و شه اهل دین / همی برد نام جهان آفرین

ز دیو زاده جدا کرد بند   که آن بند بر وی نبودی پسند
ز عقد پریدخت بر تافت سر   دلش سرد گردید ازان سیمبر
وزان پس ببارید از دیده آب   ز هجران آن ماه مشکین نقاب
که او را ندانم کنون در کجاست   بچین است یا در دیار خطاست
پریدخت گفتش که ای شهریار   مکن خویشتن را چنین سوگوار
ز ایدر چو رخ آوری سوی شام   همانا بیابی ز دیدار کام
دران شب بخوابید زاندیشه شاه   همی ریخت سیاره بر دور ماه
دم صبح یکسر جهانرا بخواند   ز خواب گذشته سخنها براند
وزان پس همه راه یزدان روید   چو من سر بسر اهل ایمان شوید
هر آنکس که پذرفت گفتار شاه   ببخشید شاهش بسی دستگاه
هر آنکو ز گفتش بتابید سر   ببرید زو سر شه تاجور
بگشتند زی شهر از دشت شاد   بدادند یک هفته در عیش داد
سر هفته بنشست شاه خطا   نشستند گردان رزم آزما
ز گنج نهان بهر فرخنده سام   هر آنچیز کانرا توان برد نام
ز سیم و زر و گوهر و مشکناب   ز یاقوت رمان و در خوشاب
ز خز و ز زربفت و دیبای چین   ز شمشیر و خفتان و زرینه زین
شهانه یکی مهد آراستند   وزان نیز خود را بپیراستند
ببستند هودج به پشت هیون   روانشد سوی بحر چین رهنمون
پریدخت در هودج زر نشست   تمرتاش هم بر تکاور نشست

همه برنشستند نام آوران — جهانند بر دشت کُه پیکران
رسیدند نزدیک دریا کنار — تمرتاش پرسید از باثر دار
که از سام نیرم چه داری خبر — بمن کار و کردار او بر شمر
بدو باثر با کُن گفت کای پیل مست — نهنکال را بست از کینه دست
سوی شهر چین راند زان پس چو باد — ابا نامداران فرخ نژاد
تمرتاش را شد ازان نامور — ز شادی بگردان برافراخت سر
وزان پس ابا نامداران کین — نهادند رخ را سوی شهر چین
چنین داد دهقان شیرین کلام — ز فغفور شاه و ز فرخنده سام

جنگ کردن سام با فغفور چین (م)

چنین داد دهقان شیرین کلام — ز فغفور شاه و ز فرخنده سام
که چون نامهٔ سام را خواند شاه — برافراخت با سروران سپاه
همانگه یکی نامه پاسخ نوشت — بباغ حیل تازه نخلی بکشت
سر نامه بود از نخست آفرین — بدان کو ز دیو دژم جست کین
سپهدار ایران زمین سام گرد — که گو از همه نامداران ببرد
دگر گفت چون نامه آمد بمن — شدم شاد با نامور انجمن
پس از نامه زی سام رای آورم — همه عهد و پیمان بجای آورم
شهنشاه چین را نبود این خبر — که هست آگه از مکرش آن نامور
همه جنگ و نیرنگ را داد ساز — بدان تا سر شیر آرد بگاز

چو شد نامهٔ نامور اسپری — نهاد اربرش مهر انگشتری
فرستاده را خلعت آراست شاه — برافراخت با سروران سپاه
چو او شد در راز را باز کرد — سخنها بدینگونه آغاز کرد
که ای نامداران جنگی سران — ز لشکر گزینید نیزه وران
بپوشید در زیر جامه زره — ز بند از نهانی زره را گره
گر آید بسوی سام یل رو نهم — همه داوریها بیک سو نهم
ز راهش سوی شهر باز آوریم — سرش را بدام گداز آوریم
چو سر گرم گردد ز جام شراب — دهیم از تف تیغش انگه کباب
سرش را در آریم در زیر پا — وزان پس بر آئیم بر باد پا
دگر سوی یارانش کمین آوریم — سران یکسره بر زمین آوریم
برین بر نهادند بر خواستند — سپاه گرانی بیاراستند
نهان هر کسی زیر جامه زره — بپوشید و بر زد ز زره را گره
شهنشاه چین نیز چون بانگ خواست — بپوشید ساز و غم از دل بکاست
نشست از بر باره گُه سرین — برون آمد آنگاه از شهر چین
ابا او یکی لشکر بیکران — زره کرده در زیر جامه نهان
برسم پذیره به دریا کنار — براندند با نامور شهریار
چو شد نامه شاه چین سوی سام — طلب کرد نام آوران را تمام
مر آن نامه را خواند فرخ دبیر — شگفتی فرو ماند سام دلیر
همی گفت شه چاره جوید مگر — بدامم در آرد دگر باره سر

ولی مرغ زیرک چو از دام جست — نگردد بدام دگر پای بست
درین بد که آمد سواری ز راه — همی مژده دادش ز فغفور شاه
که آمد شه چین پذیره چو باد — ز بهر دل پهلو پاک زاد
سزد گر پذیره شود سام گرد — که شه سویش از دل همی ره سپرد
سبک سام نیرم در آمد چو باد — ابا نامداران فرخ نژاد
که بودند گردنکش انجمن — نیارست تا باز راند سخن
سزد گر جهان پهلو سرفراز — بباید پذیرش نماید ز راز
بخرگاه او شد دلیر گزین — فرستاده بر جست و کرد آفرین
که روی جهانجوی فرخنده باد — چو فغفور چینت دو صد بنده باد
غلام پرنیوش خاقان منم — یکی محرم راز شاهان منم
یکی نامه دارم از آن ماهروی — بنزد جهانجوی برخاشجوی
چو فرماندهی نامه آرم برون — به نیک اختری گردمت رهنمون
بخندید پهلو ازین کامه اش — طلب کرد از مهر دل نامه اش
بدو داد نامه پرستنده مرد — جهان پهلوان نامه را باز کرد
چنین بود کای سام فرخنده کام — مبادا شوی با شهنشاه رام
که چون رو نهادی به پیکار دیو — ابا خود ببردی دلیران نیو
ز پیمان تو شه بتابید روی — در آمد بنزدیک آن ماهروی
بزد مرورا تا زیانه بسی — نبودش در آن غصه یاور کسی
از آن پس بهودج برآورد نای — بچینش فرستاد سوی ختای

کنون با تو گردان بجوشیده اند | زره زیر جامه بپوشیده اند
که از زره شهرت در آرند باز | سرت پست سازند در زیر گاز
چو زین گشتم آگاه ای پاکزاد | مرا آنداز ژند و از بند یاد
بسویت فرستادم این نامه را | کنون راز آن شاه خودکامه را
چو بر خواند نامه بخندید سام | بخنده چنین گفت با آن غلام
که برگو بآن پهلوش سپهبر | که بودم بآن رازها با خبر
ولیکن ندانستم این راز را | که پوشیده زیر قبا ساز را
کنون چون شدم آگه از کار او | کمر تنگ بندم به پیکار او
تو اکنون برو نزد آن سروبن | بگو هر چه بشنیدی از من سخن
فرستاده برگشت شد سوی شهر | چو شد آن جهانجوی فیروزبهر
طلب کرد قلواد را نزد خویش | بدو راز با گفت از کم و بیش
وزان پس به گفتش سپه راز جای | سزد گر برانگیزی ای پاکرای
پی من پذیره بیائی ز راه | که بر شاه سازیم گیتی سیاه
بگفت و بخرگاه شد بیدرنگ | نهانی بپوشید اسباب جنگ
برآراسته خود را چینی قبا | وزان پس نشست از بر بادپا
تنی چند همراه آن شیر کین | پذیره برفتند زی شاه چین
فرستاده از پیش شد همچو باد | چو آمد بر شه زمین بوسه داد
که شاها ترا بخت گردید رام | سزد گر دو را فتند بدام تو سام
ازان رو که با خود زره یل سپاه | ... نیاورد ... کس را براه

چو بشنید فغفور شد شادمان | ز شادی دلش گشت در بر نوان
چنین گفت با لشکر نامجو | که چون سام رو اندر آرد برو
به بینید کو را کسی نیست یار | بر آرید شمشیر زهر آبدار
با انبوه رزمی بسازید سخت | به بحر فنایش در آرید رخت
گزاید چو رانیم باره بشهر | بنوشش رسانیم از زهر بهر
بزین بر نهادند و راندند اسب | سوی سام یل همچو آذرگشسب
چو گردید بر چرخ گردنده شید | جهان پهلوان زی شه چین رسید
بهمراه او قلوشش نامدار | ابا او ز زابل سپه ده هزار
چو آمد بنزدیک فغفور سام | فرود آمد از باره تیز کام
بشاهنشه چین گرفت آفرین | وزان پس چو باد اندر آمد بزین
شه چین ز گردان زابل سپاه | ندید هیچ کس با گو کینه خواه
همی خواست تا برکشد تیغ تیز | نماید بدان جنگجو رستخیز
که ناگه برآمد غو نای و کوس | هوا شد ز گرد سپه آبنوس
یکی لشکر آورد قلواد راد | کز و در و دشت غوغا فتاد
شه چین چو آن سرکشان را بدید | رخش شد از اندوه چون شنبلید

گفتگوی فغفور چین و پاسخ دادن سام نریمان (م)

بگرداند از کینه و رزم روی | دلش گشت از نو دگر مهر جوی
برم بگسخت بور ابرش تیز کام | گرفت از ره ایمنی دست سام

زدیو دژ آگه پژوهش گرفت — جهان پهلوان زانکه هش گرفت

که چون رزم جستی ز دیو دژم — سزد گر بگوئی مرا بیش و کم

که تا تو شدی سوی پیکار دیو — دلم بد ز اندیشه ات پر غریو

بخندید از و سام و لب بر گشاد — همه رزم و پیکار او کرد یاد

ز ناگاه فغفور چین بنگرید — بزیر قبا جبه اش را بدید

تو گفتی که نوشش همه شد کبست — ز دستش به تندی جدا کرد دست

وزان پس بیامد و گفت کای نیک بهر — سزد گر برخ آری کنون سوی شهر

سر غم در آریم در زیر بند — بسازیم با خوشدلی روز چند

بدانگه که گردی ز رزمی بی خبر — پریدخت را اندر آری ببر

چو نام پریدخت بشنید سام — تو گفتی ورا روز شد همچو شام

چو آتش دلش اندر آمد ز جای — ز کردار فغفور و شاه ختای

ز غم چهره اش زعفران بار شد — سرشکش نشانی ز گلنار شد

به فغفور گفت ای شه زشت خو — چه کردم ز بد با تو خود باز گو

ز خاور چه راندم سوی چین سمند — نخستین کمین بر گشودم ز بند

مراورا به خنجر سر انداختم — وزان پس بدژ سر برافراختم

بکندم ز بن بیخ و بنیاد را — ز محنت رهاندم پریزاد را

همه گوهر و لعل در ثمین — کشیدم ز زرینه دژ سوی چین

سرم را ز گردان برافراختی — ولیکن به بندم در انداختی

اگرچه در آن بند بودم نژند — ولی دادگستر رهاندم ز بند

چو از کار من آگهی یافتی
سوی رزم و پیکار بشتافتی

فراوان کشیدی بمن تیغ تیز
ز نابخردی باز جستی گریز

اگرچه کشیدم بسی درد و رنج
ولی شاد گشتم ز زیبا به گنج

چو گنجم بدست اندر افتاد باز
به نیکی ترا کردم آگه ز راز

همانگه یکی نامه آراستی
ز من آن پریرو یکی را خواستی

نه پیچیدم از امر تو هیچ سر
سپردم بتو لاله رخ را دگر

پذیرفتی ای شاه بیداد خوی
که آری به نیکی سوی داد روی

بخوبی دهی ماهرو را بمن
نرانی ز پیکار و کینه سخن

برادر سپر را سر افراختی
مرا در جهان جفت غم ساختی

من آرم بدین رزم پرخاش را
تو سر برفرازی تمرتاش را

ز من نیکی آمد همی از تو بد
چنین بد ز شاهنشهی کی سزد

کنون چاره از نو بیاراستی
پی خون من لشکر آراستی

همی جنگ و پیکار نوشیدهٔ
نهان آلت رزم پوشیدهٔ

که در بزم بر من سرآری زمان
کنی لشکرم را ازین غم نوان

بگفت و خروشید مانند میغ
همانگه بزد دست و آهیخت تیغ

سپر بر سر آورد فغفور چین
بزد بر سر نامدار گزین

چنان زد که سر تا بسر بر شکافت
ز تیغش شهنشاه چین سر بتافت

به تندی برانگیخت اسب نوند
به نیرنگ سر دور کرد از گزند

خروشید از آن پس بترکان چین
که یکسر برآرید شمشیر کین

ممانید تا او شود چیره دست / بکوشید با او چه پیلان مست
هم آنگه ز پیکار فغفور شاه / ز جا ره اندر آمد سراسر سپاه
برانگیختند اسب گند آوران / کشیدند یکسر پرند آوران
جهان شد به پیکار پر رستخیز / که قلواد آمد بشهر ستیز
پس و پشت او لشکر زابلی / کشیده همه خنجر کابلی
سپرهای زرین گرفته بچنگ / یکایک خروشان چو شیر و پلنگ
همان لشکر خلخ و خاوری / برافراخته سر پی داوری
درآورده بر یال مرکب عنان / بسوی هم آورد داده سنان
دو لشکر بهم آنچنان بازخورد / که گردنده گردون نهان شد ز گرد
غو کوس و شیپور و آواز نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
ز سم ستوران زمین شد ستوه / درآورد لرزه بهامون و کوه
زخون شد دم تیغها ژاله ریز / وزان ژاله صحرای کین لاله خیز

جنگ تاشن خان با سام نریمان (م)

تکش خان جنگی شه تاشکن / که چون او نبد در جهان رزم زن
کجا شاه را بود مهتر پسر / وزو بد همه تاشکن سربسر
چو آن داوری دید آهیخت تیغ / درآمد بخون ریختن بی دریغ
بر لشکر زابل آمد فراز / بیفکند از ایشان بسی رزمساز
زمین را ز خون ارغوان خیز کرد / هر آنگه که آهنگ آویز کرد

گهی تیغ زد گاه پیچان سنان
ندیده کسش هیچ دست عنان

چو چندین سران را سر آورد و بست
بگردان زابل در آمد شکست

هماگه خبر شد بنزدیک سام
که آمد سوی کین یکی خویشکام

تو گوئی که سوزنده تر زآذرست
سپه پیشدار دهر پر لشکر است

پی کینه رزم دل آگنده کرد
سپاه کشن را پراگنده کرد

کنون ای جهان پهلو پاکدین
کسی نیست کورا درآرد ز زین

شگفتی فرو ماند سام دلیر
برانگیخت اسپ از پی دار و گیر

بدانسان ز جا اندر آمد غراب
که از گرد او رخ نهفت آفتاب

بمیدان بدانگونه جولان نمود
که گرد سمش شد بچرخ کبود

چو باد اندر آمد میان سپاه
جهان دید از نامداران سیاه

ز خون دشت کین رود جیحون شده
دل جنگی از پرده بیرون شده

فتاده تن کشته در خاک و خون
ازان گشته نام آوران بی سکون

تکش خان خروشنده چون پیل مست
یکی تیغ پرخون گرفته بدست

چپ و راست را آورد او ستیز
وز و بود نام آوران در گریز

جهان پهلوان چون بدیدش چنان
بدستی کمند و بدستی سنان

برو بر خروشید کاے نامدار
کمن ترک و تازی یکی پایدار

اگر سرکشی جنگجو شو ز مرد
بدان تا به بینی ز مردان مرد

تکش خان نگه کرد بر پهلوان
عنان تاخت از رزم نام آوران

چو باد اندر آمد به نزدیک سام
خروشید از سام و برگفت نام

نظر کرد بر روی گو نامور — یل شیر دل دید با زیب و فر
بنفشه دمیده ز برگ گلش — زده تکیه بر نسترن سنبلش
ببراز همه سا زآن شیر کین — چو شاخ گلی بر نشسته بزین
برو سام یل را بجنبید مهر — بناگه بدو گفت کای خوب چهر
ز من نام جستی شنو نام من — ولیکن ز گفتار ده کام من
مرا سام نام است ای ارجمند — سر آمد ز من مکر و افسون و بند
سزد گر بمن بر گشائی دو لب — نسازی نهان نام و گوئی نسب
چنین پاسخ آراستش نامدار — که من هستم از گوهر شهریار
بدو سام یل گفت کای نوجوان — نکردی چو گفتیم تو نامت نهان
بیا روی برتاب از کیش بت — ازین پس ستایش مکن پیش بت
به یزدان روزی دهنده گرای — که او دست گیرنده گردد بپای
ز بت روی برتاب و هم بر شکن — ببخشم بتو خاور و تا ختن
سر شاه چین را ببر مر بکین — ازان پس ترا شاه سازم بچین
تکش خان نه پذرفت گفتار سام — رخ آورد از کین به پیکار سام
برآویخت با او جهان پهلوان — شد از گرد شان قیرگون آسمان
به تیغ و سنان و بگرز و کمند — برآویختند آن دو گرد بلند
دل هر دو از درد هم گشته خون — ولیکن نگشتند از هم زبون
زناگه جهان پهلو نامور — بزد دست و بگرفت او را کمر
ز بس مهر دل در ربودش ز جا — تکش خان فغان کرد کای پاکزاد

برون کن ز مانی سر از خشم و کین	مرا با زنبشان برافراز زین
که از بت رخ خویش برتافتم	سوی دین دادار بشتافتم
بزین در نشاندش جهانجوی باز	تکلش خان بدو گفت کای سرفراز
چنین بود پیمان من در نهان	که هر کس ببندد مرا از جهان
همانگه شهی را گذارم بجای	ببندم کمر نزد آن پاکرای
کنون تو ز مردی و نیروی دست	مرا ساختی ایسرافراز پست
بگیتی کمینه غلامم تو را	چو بخت نکوخواه رامم تو را
ازو شاد شد پهلو نامور	تکلش خان ز بت باز پیچید سر
جهان آفریننده را یاد کرد	زیادش دل خویش را شاد کرد
وزان پس برانگیخت اسب نبرد	بر لشکرش رفت برسان گرد
خروشید کای لشکر نامجوی	سراسر ز بت باز تابید روی
که من در جهان زابلیان شدم	هواخواه سام نریمان شدم
شما نیز رخ را سوی کین کشید	بنزد سیاه شه چین کشید
ز گفت تکلش خان نیزه گذار	بجنبید جنگ آوران چهل هزار
همه تیغ و نیزه برافراختند	سوی قلعهٔ فغفور بر تاختند

یاری نمودن تکلش خان بر سام و جنگیدن بر فغفور چین (م)

شه چین چو از گفتش آگاه شد	بدو روز گیتی که کوتاه شد

زانده برزد بسر هر دو دست / همی گفت پشت امیدم شکست
همی گفت دستور راند چراست / پریدخت خود نزد شاه ختاست
همانا نیابد از و سام کام / که او با تمرتاش گردید رام
چه شد گر تکش خان ز بند رخ بتافت / بیاری سام از میان بشتافت
کنون صد هزار است با تو سپاه / همه رزمجوی و همه کینه خواه
چو برخ بر سر کارزار آورند / جهان را ز بدخواه تار آورند
جز از غیر اندیشه ات پیشه نیست / بسام تکش خان اندیشه نیست
زاندیشه بتاب رخ سوی جنگ / به بدخواه کن روز را تار و تنگ
سپه را برانگیز بر هر طرف / زانده مزن هر زبان کف بکف
شه چین چو بشنید برکرد بور / خروشنده گشت و برآورد شور
برانگیخت لشکر درآمد بجنگ / ز خون دشت چین شد همه لعل رنگ
تکش خان جنگی و سام دلیر / نکردند اندیشه از تیغ و تیر
نهادند رخ بر سوی قلبگاه / گرفتند دور گرانمایه شاه
ببستند ره را بجنگ آوران / ز بس کشته شد گاو ماهی گران
دو روز و دو شب همچنین جنگ بود / جهان بر شهر افکنان تنگ بود
بروز سیم شاه شد چیره دست / درآمد بسام و تکش خان شکست
چو بیچاره شد سام لب بر گشاد / ز دادار دارنده میکرد یاد
همی گفت کای آگه از هر چه هست / مگردان درین رزم پشتم شکست
اگر چند دشمن کند چیرگی / ممان تا کند اخترم تیرگی

درین بُد که از فر پروردگار / یکی گرد شد ناگه از یک کنار
ختائی سواران زرینه جنگ / همه شیر صولت ابا فر و هنگ
دلاور سپاهی همه نامور / همه همچو شیران پرخاشخر
همه همچو نر اژدها روز کین / همه دل نهاده بیکجا بکین
کجا پیشرو بود فرهنگ گرد / که چون او نبد درگه دستبرد
پس دیو زاده تمرتاش بود / کجا او را بدل رای پرخاش بود
ابا او همه سروران سپاه / برانگیخته باره بادپا
چو آگاه گشتند ازان داوری / براندند اسب از پی یاوری
پریدخت پوشیده ساز نبرد / زهودج باسب اندر آمد چو گرد
خروشنده شد ماهرو همچو میغ / پی رزم و کینه برآهیخت تیغ
دگر ره ز هر سوی پیوست جنگ / ز بس کشته ره بر اجل گشته تنگ
خبر شد هماگه به فغفور چین / که گشتت دگر گشت چرخ برین
پریوش نشد با تمرتاش رام / ولی شد تمرتاش یل رام سام
ازان رو بیامد چو نر اژدها / بیاری سام از دیار ختا
مرا این فتنه فرهنگ انگیخت است / بحنظل درون نوش آمیخته است
پریدخت آن خنجر آبگون / کنون ریزد از سروران جوی کون
چو بشنید فغفور شد پر ز خشم / بباربد آب ندامت ز چشم
عنان برگرائید از قتلگاه / جهان گشت از گرد لشکر سیاه
گزید از دلیران خنجر گذار / پی رزم و خون ریختن ده هزار

ز خشم رخ سوی پرخاش کرد — گذر سوی جنگ تمرتاش کرد
بدیدش که بر باد داده عنان — ربوده سرانرا ز نوک سنان
به پیکار او سرکشان را نداشت — همه ویله از چرخ گردون گذاشت
وز ناگه نقاب افکن ارجمند — پدیدار شد با کیانی کمند
یکی تیغ کینه برآهیخته — سمند سبک رو برانگیخته
همی زد چپ و راست تیغ ستیز — وز و بود نام آورانرا گریز
بدو چون نظر کرد فغفور چین — چو شیر دژ آگاه در خشم و کین
بدانست کان جنگجو هوش است — کز ایشان به پیکار چون آتش است
سوی رزم او رفت با صد هزار — فرو بست بروی ره کارزار
خروشید و گفتش که ای تیره بخت — مرا شد نگون از تو این تاج و تخت
پریدخت چون روی شه را بدید — رخش گشت از بیم چون شنبلید
بدانست کافتاد دیگر بدام — خداوند را آن زمان برد نام
بینداخت بر شاه چین تیغ تیز — گرفتش سر دست شاه از ستیز
برون کرد تیغ از کفش در زمان — بزد چنگ از کین گرفتش میان
پریدخت از خویش شد ناامید — بلرزه درآمد چو از باد بید
همانگه شه چین ربودش ز جا — برانگیخت کُه پیکر باد پا
ز لشکر برون برد و دستش ببست — دل نازکش را باندُه بخست
وزان پس غلامان خود را بخواند — پریدخت را بر تکاور نشاند
همه نوش مه روی را کرد زهر — چو صرصر فرستاد بازش بشهر

خود آمد بنزدیک دستور باز
بدو گفت اکنون یکی چاره ساز

که این رزم و کینه شود اسپری
برآساید از هر دو سو لشکری

چو در بند آمد مراد خترم
همانا فروزنده شد اخترم

چو بشنید دستور شد شادمان
بزد طبل آسایش اندر زمان

غو طبل آرام چون شد بلند
بتابید هر یک عنان سمند

سپه رخ ز پیکار برتافتند
سراسر سوی شاه بشتافتند

شه چین سراپرده برپای کرد
بیامد به تخت مهی جای کرد

دلیران به نزدش شدند انجمن
همی از تمرتاش شان بد سخن

وزین سو درآمد بخرگاه سام
نشستند نزدش بزرگان تمام

تمرتاش و فرهنگ زور آزمای
رسیدند زی پهلو پاک رای

زبان برگشادند نام آوران
بما بر بد آمد ز جنگی سران

پریدخت از ایدر سوی جنگ شد
همه روی گیتی بما تنگ شد

بدو باز خورد است فغفور چین
به نیروش بربوده از پشت زین

ندانیم با او چه سازد دگر
ازین کار گشتیم ما خون جگر

ز بهر دل شهریار ختا
دژم رو نشد شیر رزم آزما

بگفتا کزین غم مدارید هیچ
بشادی کنون برد باید بسیچ

دگر ره به شه چین شکست آورم
مر او را دگر ره بدست آورم

چه کردی مرا یکسره باز گوی
مپیچ از ره راستی هیچ روی

سباک دیوزاده زبان برگشاد
ز کردار خود یکسره کرد یاد

نهان هم ز خوبی تمرتاش گفت ‏ ‏ جهان پهلوان شد بسی در شگفت

ورا با تمکش نهان نوازش نمود ‏ ‏ همی دم بدم پایگه بر فزود

چو یک بهره بگذشت از شب براز ‏ ‏ بخواب و بآسایش آمد نیاز

تمرتاش چون شد بخرگاه خویش ‏ ‏ زکار پریوش دلش بود ریش

مرا گفت زاندیشه دل خون بود ‏ ‏ دل سام رزم آزما چون بود

یکی خواب دیدم شدم بیقرار ‏ ‏ جز از غم ندارم کنون غمگسار

چه سازد درین تیره شب پهلوان ‏ ‏ ز دوری دلدار شیرین زبان

که با او فراوان بسر برده است ‏ ‏ بمهرش دل خویش بسپرده است

ندادم ز کف یار دلجوی او ‏ ‏ کنونم بود شرم از روی او

دلش چون باندیشه بگشت رام ‏ ‏ نهان ره سپر شد بخرگاه سام

سر پاسبان دید در خواب خوش ‏ ‏ تو گفتی که در سر ندارند هش

بر خرگه آمد شه تیزهوش ‏ ‏ یکی نالهٔ زارش آمد بگوش

بخرگه درون از نهان بنگرید ‏ ‏ زناکام مر سام یل را بدید

که از هجر دلدار خون میگریست ‏ ‏ چگویم کز اندوه چون میگریست

زمان تا زمان دست میزد بسر ‏ ‏ همی گفت کای مهوش سیمبر

ندانم ز هجرت چه چاره کنم ‏ ‏ چگونه ز رویت کناره کنم

ازین پیش تابم رخ از رزم و کین ‏ ‏ مگر سر ببرم ز سالار چین

ترا از نهانی بدست آورم ‏ ‏ سر اختر شوم پست آورم

از آن پس شب و روز بیغم شوم ‏ ‏ ببوی دو زلف تو خرم شوم

تمرتاش را چهره شد شنبلید ‌ ‌ ‌ چو گفتار سام دلاور شنید
بدانست کو بحر غرق غم است ‌ ‌ ‌ خیال رخ همدمش محرم است
همانگه ز دهلیز پرده سرای ‌ ‌ ‌ تمرتاش برجست و شد باز جای
به پیش اندر افگند زانده سر ‌ ‌ ‌ بباریدا ز دیده خون جگر
یکی تیره او مرد جاسوس داشت ‌ ‌ ‌ که از تند نیشش با دافسوس داشت
به حیلت گری در جهان شهره بود ‌ ‌ ‌ ز مردانگی نیز با بهره بود
کمندش زحل را کشیدی مدام ‌ ‌ ‌ ذرم دیو بودیش نیرنگ نام

رفتن پیوند و گرفتن فغفور را از اردو و آوردن (م)

تمرتاش خواندی ورا پیوند ‌ ‌ ‌ چو راندی به نخجیر اسب سمند
بجستی بمانند تندر ز جای ‌ ‌ ‌ نماندی گرز و بگذرد باد پای
چو شد شه ز اندیشها دل نژند ‌ ‌ ‌ درآمد ز در ناگهان پیوند
شهنشاه را دید رخساره زرد ‌ ‌ ‌ ز گشت سپهری دلش پر ز درد
دعا کرد و بوسید روی زمین ‌ ‌ ‌ وزان پس بگفت ای شه پاکدین
چرا چهره ات زین نشان زرد شد ‌ ‌ ‌ دل نازکت درد پرورد شد
تمرتاش بروی نظر کرد و گفت ‌ ‌ ‌ که راز عیان را نشاید نهفت
رسیدیم تنداز دیار ختا ‌ ‌ ‌ براندیم در رزمگه بادپا
پریدخت چون اندر آمد بکین ‌ ‌ ‌ بناگه ببستش شهنشاه چین
چه رفتم بناگه بنزدیک سام ‌ ‌ ‌ پریدخت را او نبرد ایچ نام

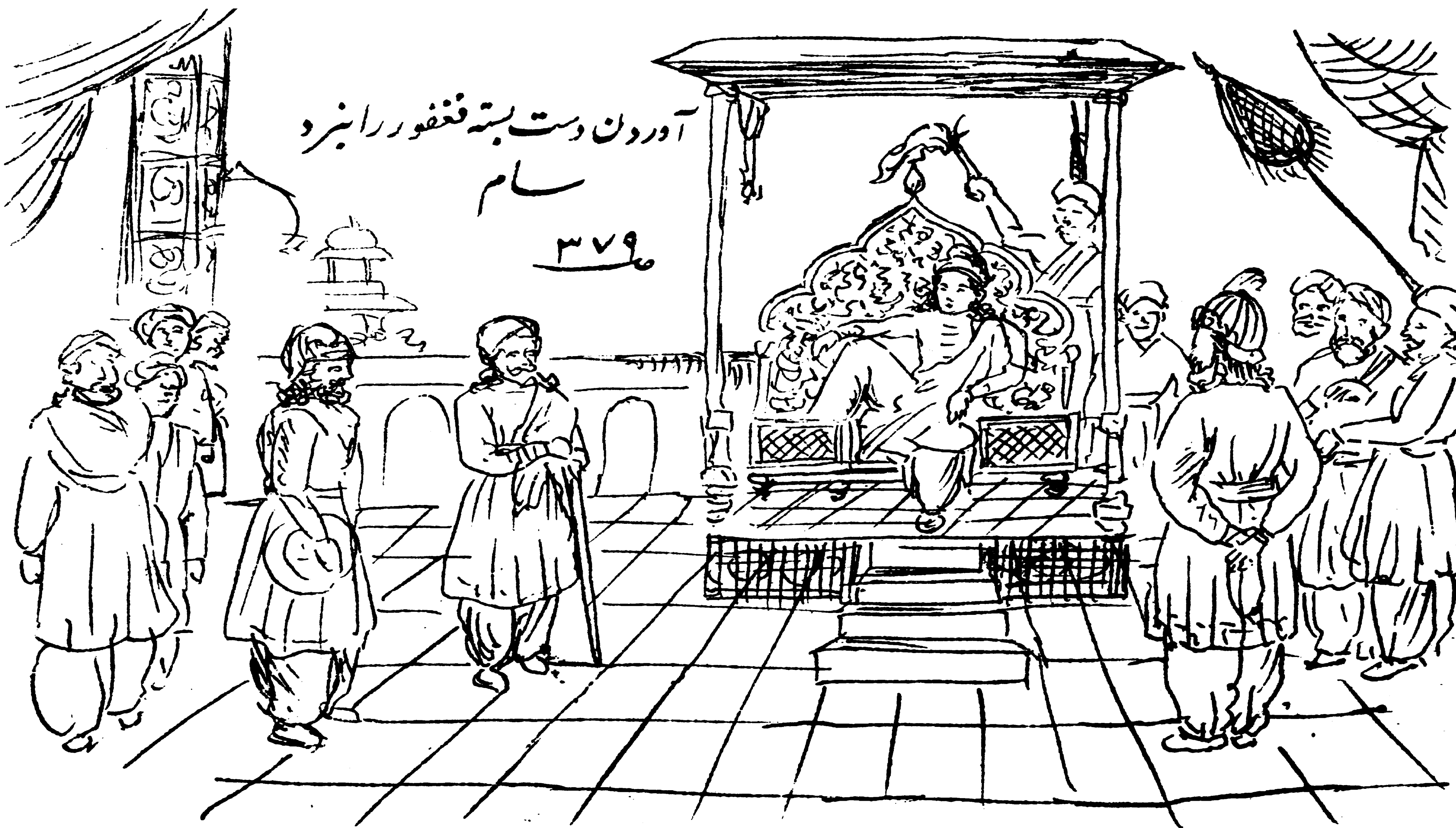
ولیکن بسی بود اندوهناک | دل من ز اندوه او بود چاک
پراکنده گردید چون انجمن | بیغنود در سام یل مهر من
نهانی شدم سوی خرگاه او | شنیدم همی بانگ جانگاه او
ز بهر پریوش رخش بُد دژم | شدی دم بدم زو گسستش ز بیم
ز مه روی خویش گفتی سرود | رسانیدی از مهوش خود درود
دلم را چو آتش درآمد ز جا | سبک بازگشتم ز پرده سرا
ازان گشت رخساره ام زرد زرد | که دیدم دل و جان او پر ز درد
چه سازم کنون من ز آزرم اوی | مگر رخ نهان دارم از شرم اوی
چنین داد پاسخ بدو بهروند | که از غم مکن جان خود را نژند
هم اکنون چو صرصر شتابم براه | یکی سر درآرم بخرگاه شاه
ببینم اگر چهرهٔ ماهرو | سبک در ربایمش از پیش او
وگر لاله رخسار نه بینم بجا | ببندم شهنشاه را دست و پا
رسانم نهانش بنزدیک تو | که روشن شود جان تاریک تو
بری شاه را چون بنزدیک سام | همانا شود سام را بخت رام
تمرتاش گفتش که ای بهروند | سر شاه را گر کشی زیر بند
ترا در جهان سرفرازی دهم | ز زر و گهر بی نیازی دهم
چو بشنید گفتار او چاره ساز | برون شد ز نزد شه سرفراز
تن خود بیاراست چون شب روان | بلشکرگه شاه چین شد روان
بهر خرگهی جست و هر سو شتافت | نشانی ز راز پریوش نیافت

ز رزم گشت و در شد بخرگاه شاه | ندیدش کسی از پاسداران براه
به پرده سرا در یکی بنگرید | بدانجا پری روی را هم ندید
همانا ز غم با دل خویش گفت | که فغفور مانا مر او را نهفت
بدیدار ناید چه آن نوش خند | سزد گر کنون شه در آرم به بند
بگفت و برآمد همانگه به تخت | بخواب اندرون بد شه شوربخت
بداروی بیهوشیش بست دست | به پرده درآورد بر دوش بست
نهانی گذر کرد از پاسبان | سوی لشکر سام گو شد روان
دم صبح مانند باد صبا | بیامد بر شهریار ختا
دعا کرد زد پرده را بر زمین | که بستم شها دست فغفور چین
به چشم نشان پریوش بسی | چو عنقا ندانست جایش کسی
تمرتاش از کار او شاد شد | ز اندیشه ها جانش آزاد شد
بدادش بسی گوهر و سیم و زر | از آن پس بمالید بر خاک سر
همی گفت کای داور دادرس | جز از تو کسی نیست فریادرس
ز آزرم سامم جدا ساختی | سرم را بگردون برافراختی
مبین هیچ در بت پرستی من | نگه کن بدین ضعف و سستی من
که کیش بت از کف رها کرده ام | درفش پرستش بپا کرده ام
چو از آفرین گشت پرداخته | بر شاه شد تیغ کین آخته
بکامش در افکند داروی هوش | همانگه شه چین درآمد بهوش
تمرتاش را دید با تیغ تیز | بجانش در افتاد از آن رستخیز

همانگه زبان را به نرمی گشاد سخنها فراوان بدو کرد یاد
که بر سام روی جهان تیره ساز بدامادی من سرت برفراز
تمرتاش گفتش که چونین مگوی که نبود بگفتار تو رنگ و بوی
ز بخت بدی روی برتاب و شو یار سام وگرنه هم اکنون شوی تیره کام
کنون بازگو تا پریوش کجاست که سام از غمش با سرود و نواست
بگفتا کزو من ندارم نشان که آمد بنزد تو با سرکشان
تمرتاش با وی نشد هیچ رام ببردش همانگه بنزدیک سام

بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند (م)

سران سپه زین خبر یافتند سراسر سوی سام بشتافتند
بدیدند فغفور را بسته دست بر پهلوی سرافکنده پست
تمرتاش جنگی سخن کرد ساز به پرده همی راند با سام راز
چو گشتند نام آوران انجمن تمرتاش پرداخته شد از سخن
زناگه جهان پهلو نامور بفغفور کرد از سر کین نظر
بدو گفت کای شاه وارونه رای هم اکنون سرت را درآرم ز پای
بآتش بسوزم همه کشورت نهم بر سر موج خون افسرت
تو دانی که با من چه کردی بدهر همه نوشم از کار تو گشت زهر
همانگه طلب کرد دژخیم را بگفتش ز دل دور کن بیم را
سر شاه چین را جدا کن ز تن که آسوده گردد زکین انجمن



آوردن دست بسته فغفور را نزد
سام
ص ۳۷۹

سپاس مرد خونریز آهیخت تیغ — که خون ریزد از شاه چین بی دریغ
پی لابه بگشاد فغفور لب — چو دید آن که روزش شود تیره بخت
بسام دلاور خروشید و گفت — گزین پس نگردم ببد یار و جفت
چو کام دل خود نیابم ز بت — همان به که رخ را بتابم ز بت
چو پاکان در آیم سوی دین تو — برانم ز دل یکسره کین تو
بخندید از و سام گردن فراز — بدو گفت از من نیابی جواز
کنون کت روان در دم اژدهاست — رخ خود نهی سوی دادار راست
ز بحر فنا چونکه یابی نجات — دگر ره خداوند تو هست لات
گهی در پذیرم من این گفتگو — که از بت بتابی بیکباره رو
بسان تکش خان شه تاشکن — که آورده بر همان بتها شکن
ز برهمنان برآری یکره روان — صنم پست سازی و سازی فغان
بیا اندر آری سر بتکده — به بندگی در و پیل و اسب و ده
چو این کرده باشی بدانم نخست — که زر تن نباشد دلت هیچ سست
چنین پاسخش داد فغفور شاه — که سازم کنون دیر و بت را تباه
بتان را سراسر بهم بر زنم — صنم را از این غم بخاک افگنم
زبانش همی داد زینسان خبر — دلش داشت راز نهانی بسر
ز گفتار او سام گردید شاد — سبک بند از بال او بر گشاد
شه چین بناکام شد ز اهل دین — بیاورد سام دلاور بچین
همه دیر و بت خانه ها کرد پست — صنم را بفرمود تا بت شکست

رها کرد مه روی را او ز بند   نشاندش بر افراز گاه بلند
وزان پس بیامد بنزدیک سام   بدو گفت کز دل شدم با تو رام
تبان را ز گیتی بر انداختیم   پریدخت را هم رها ساختیم
ولیکن دو هفته مرا ده امان   که سازم از و مر ترا شادمان
خز و لعل و در گهر بی فسوس   بکار آورم از برای عروس
وزان پس ز شاهان برآرم سرت   بیارم شبی ماهرو دربرت
جهان جو پذیرفت گفتار او   ولیکن نبد آگه از کار او
چه خوش گفت جمشید فرخنده بهر   که زافعی مجو در جهان غیر زهر
شه چین اگر ره بیاری بتخت   رها گشت و بر شد بر افراز تخت
بر و سروران آفرین خواندند   دگر باره اش شاه چین خواندند
چو بنشست بر تخت فغفور شاه   جهان پهلوان شد بسوی سپاه
تکمش خان و فرهنگ و قلواد شیر   تمرتاش و هم قلوش شیرگیر
نشستند با نامور پهلوان   کشیدند باده بروشن روان
تمرتاش از آن خوابش آمد بیاد   چنین گفت کای پهلو پاکزاد
ز دلدار مه رو نیابم نشان   چنین چند چشمم بود جانفشان
بچهری چنین داد پاسخش جواب   که بر دل منه هیچ راه شتاب
شکیبائی ار پیشه سازی نکوست   بدان تا نماید ترا چهره دوست
در آن روز شه چین بدستور گفت   که رای نکو با دلم گشت جفت
اگر تیره گردد رخ اخترم   که ندهم بد اندیشش را دخترم

فلک گر زنم بگسلد بند من — نبیند دگر سام فرزند من
همان به که سازم حیلت گری — بجوئیم با او دگر داوری
برو خوش برائیم شادی کنیم — که و مه دگر باره رادی کنیم
چو او گردد از هر سوئی بی گمان — برآریم آوازهٔ ناگهان
که سرو سمن بوی رنجور شد — ز بس ضعف از خرمی دور شد
چو روزی درین گفتگو بگذرد — شبی زین شبستان رویم از خرد
درآریم آن زشت خو را ز گاه — گزینیم جایش نهانی ز جاه
زناگاه بنیاد شیون کنیم — همه چین ز ماتم چو گلخن کنیم
که ببریده شد از پریوش روان — دریغا ازان سرو آزاد جوان
ز ماتم چو چین اندر آید بجوش — دژم رو شود سام یل زان خروش
پتیروشش چو گردد ز غم جان دهد — ویا رخ روان سوی ایران نهد
درین گفتگو شاه را باز دار — کزو سام خواهد شدن سوگوار

داستان سهیل جهانسوز با سام نریمان و چگونگی آن (کرم)

یکی داستان از قمر رخ شنو — بیفزایدت عقل و دین نو بنو
سراینده دهقان مؤید نژاد — چنین از قمر رخ سخن کرد یاد
که چون سام یل را ز زنجیر و بند — رها کرد و دادش سلیح و سمند
جهانجو سوی قصر دلدار شد — قمر رخ بهجران گرفتار شد
سهیل جهانسوز ناگه چو باد — بیامد ز نخجیر خندان و شاد

ز کار قمر رخ چو شد باخبر | بترسید و گردید آسیمه سر
همی گفت اگر سام یابد بدست | شه چین سرم سازد از تیغ پست
نخستین برد خنجر آید چو باد | نگردد هیچ با او بد و نیک یاد
بزد بر سرش تازیانه بسی | نیامد پی خواهش او کسی
درآمد ز پا سرو زاد بلند | تنش سر بسر شد چو نیلی پرند
ز بیهوشیش جای در بند کرد | دل خویش از آن بند خرسند کرد
وز آن پس بپوشید اسباب جنگ | سر خویش را دید در زیر سنگ
گزیده سوار افگنان شش هزار | نشست از بر بارهٔ راهوار
به باره یلان را همه بر نشاند | پی سام چون باد لشکر براند
همی تاختند اندر فراز و نشیب | دلش بود از شاه چین با نهیب
ز هر سو بمانند صرصر شتافت | نشانی از آن شیر جنگی نیافت
سر انجام آمد بر شاه چین | دعا کرد و بوسید روی زمین
شه چین بدشنام لب برگشاد | بدو گفت ای بدرگ بدنژاد
ز دژ وز چه رو رخ نهادی بصید | که شیر دژ آگه درآید ز قید
سهیل جهانسوز بگشاد لب | که شد ز اهرمن روز من همچو شب
سخنهای ناخوب پرداز کرد | شه چین بدژ خشم آواز کرد
که او را درآورد در زیر بند | به بند از دلش بیخ شادی بکند
همی بود در بند آن نامدار | دگر یاد ناورد ازو شهریار
شه چین بناکام چون دین گرفت | همه شهر را یکسر آیین گرفت

بمرگ پری دخت گفتار ساخت — بدینسان درفشش سیه برفراخت
سهیل جهانسوز شد با خبر — ز راز شهنشاه بیدادگر
نهانی فرستاد کس سوی شاه — که گر شه ببخشد مرا زین گناه
بپاداش آن بد نکوئی کنم — چو نام آوران کینه جوئی کنم
بپیش آورم پر شده نام سام — زناگه سرش را در آرم بدام
شه چین چو بشنید شد شادمان — برون کرد پایش ز بند گران
همانگه بنزدیک خویشش نشاند — به نیکی سخنها فراوان براند
وزان پس بدو گفت کای نامور — چه سان دور سازی ز بدخواه سر
در اندیشهٔ خویشم آگاه کن — وزان پس بکین رخ سوی راه کن
سهیل جهانسوز از گفت شاه — بخندید و گفت ای شه کینه خواه
مرا ده ز جنگ آوران ده هزار — کز ایدر شوم سوی دشت شکار
بر کوه بی غو گشایم کمین — ابا نامور لشکر شیر کین
جهاندیده دستور از ایدر چو باد — شود در سراپرده سام راد
از آن دشت و نخچیر راند سخن — بدانسان که خیره شود انجمن
دل سام یل اندر آید ز جای — کند در زمان سوی نخچیر رای
چو آید بنزدیکی که فراز — همانا که از من نیابد جواز
کمین بر گشائیم ناگه بدوی — در آرمیش از بارهٔ تیز پوی
بگردان او روز تار آوریم — سرش را بر شهریار آوریم
چو گفت این سخن شاه گردید شاد — بر او آفرین کرد و فرمانش داد

شبانگه جهانسوز خنجر گذار ... گزین کرد از جنگیان ده هزار
برون کرد لشکر نهانی ز کین ... کجا داشت در دشت بیغو کمین
دم صبح کین افسر خاوری ... چمان گشت بر طارم اخضری
ز فغفور پرسید وز لشکرش ... بناگه سخن گفت از کشورش
که توران زمین کشور خرم است ... ز هر سو گل و نسترن در هم است
چنین داد پاسخ فریبنده مرد ... که کس یاد نخجیر بیخود نه کرد
بر آن دشت اگر پهلوان بگذرد ... دگر راه ایران زمین نسپرد
بدو سام یل گفت بیغو کجاست ... اگر پاسخ من بگوئی رواست
مر آن پیر دستور لب برگشاد ... بدو گفت کای نامبردار راد
دو منزل چه باره برانی زمین ... ببینی یکی منزل دلنشین
ز سبزه زمینش همه سبزپوش ... ز هر سو چکاوک زند صد خروش
چمان گشته در سبزه آهو بره ... نواساز گردیده کبک از دره
ز آهو و از گور و از غرم رنگ ... فراوان در آن دشت دارد درنگ
ز هر سو غزاله گروها گروه ... گذشتاید چو صرصر بدامان کوه
چنان دید سام سرافراز را ... که راند در آن سرزمین بادپا
سران نیز پاسخ برآراستند ... پی صید از جای برخاستند
سپه را بفرهنگ بسپرد سام ... از آن پس ابا نامداران تمام
صد از نامداران خنجرگذار ... برفتند با او بدشت شکار
چو با صبح خورشید گردید جفت ... سیاه شب تیره را رخ نهفت

رسیدند شادان دران مرغزار / کجا بود شان در کمین حیله کام
چمان دید بر روی سبزه سمند / فکندند بر یال گوران کمند
گرفتند آهو بره از کمین / زدند از هوا کبک را بر زمین
چو اسپ از پی آهوان تاختند / کمین آوران گردن افراختند
سهیل جهانسوز با تیغ تیز / برانگیخت اسب از پی رستخیز
سیاه از پی کینه آمد برون / سراسر بکف خنجر آبگون
رده برکشیدند از هر دو صف / شران همه بر لب آورده کف
همه گرد گشتند بر دور سام / سراسیمه گشتند گردان تمام
سهیل جهانسوز پیکار ساز / هم آنگه بر پهلوان آمد فراز
خروشید و گفتش که ای جنگجوی / ز کار تو آمد مرا بد بروی
کنون چشم بگشا و پاداش بین / چو شیر ذر آگاه پرخاش بین
بد و گفت سام ای دلیران کنید / کمین کرده زینسان ز بهر چه اید
سز دگر بگویی همه راز خویش / به پرده مزن زین سپس راز خویش
بگفتا جهانسوز خنجر کشم / که مریخ را سر به چنبر کشم
کجا کوتوالم تو توران دیار / نباشد چنین همچو من یک سوار
شه چین چو بستت بزنجیر و بند / فرستادت از چین بر من نژند
چنان چون که فرمود فغفور شاه / بدادم ترا جای در قعر چاه
نهادم یکی روز رخ سوی صید / قمر رخ بناگه رهاندت ز قید
چو باز آمدم شادمان از شکار / ز کردار دختر شدم سوگوار

زدم تازیانه فراوان بدوی ... ازان پس نهادم سوی راه روی
بدیدم ترا سوی شه تاختم ... بخواهش فراوان سخن ساختم
ترا شفقت از من شه ارجمند ... مرا کرد دژخیم در زیر بند
کنون چون پذیرفتم از شهریار ... که از کین سر آرم بتو روزگار
ز بندم رها کرد و با لشکری ... فرستادم اکنون پی داوری
چو از راز او گشت آگاه سام ... برآورد شمشیر کین از نیام
بنام آوران گفت جنگ آورید ... جهان بر بداندیش تنگ آورید

کشته شدن جهانسوز بر دست سام (م)

که دیگر بفرمودهٔ شاه چین ... جهانسوز بگشاید از جا کمین
نگلش با تمرتاش و قلواد گرد ... کشیدند تیغ از پی دستبرد
سران یکسره تیغ کین آختند ... بدان لشکری جنگ در تاختند
سهیل جهانسوز و سام دلیر ... بهم در فتادند چون پیل و شیر
فراوان بگشتند با یکدگر ... که آن را خطر بد نه این را ظفر
جهانجوی و تاخت ناگه ستور ... نبرد تیغ و سر از تنش کرد دور
وزان پس بدان لشکرش حمله کرد ... بیفگند از سرکشان چند مرد
ز خون سبزه را کرد شنگرف پوش ... یلان را همی داد الماس نوش
چو دیدند آن لشکر نامدار ... که سالارشان کشته شد گاه کار
دمادم سپهبد در آمد ز جای ... سرانزاد را انداختند از باد پای

سواری فرستاد سام دلیر | همانگه بنزدیک فرهنگ شیر
که شه باز کرده ره ریمنی | پذیرفت گفتار اهریمنی
تو هم لشکر خویش را ساز ده | دل سرکشان را همه باز ده
برآرای لشکر که اینک ز راه | رسیدم که از شه شوم کینه خواه
ازانسو خبر سوی فغفور شد | تو گفتی که هوش از سرش دور شد
دگر باره دستور را خواند پیش | ببارید خوناب از چشم خویش
ز رزم جهانسوز و سام دلیر | سخن گفت بسیار با دستور پیر
که سام دلاور شده چیره دست | کمین آوران را سر آورده پست
کنون رخ بیارد سوی تاختن | نیارم برو تیغ کین آختن
بدو گفت پرمایه دستور پیر | که گفتار من یکسره یادگیر
بگو کز جهانسوز پرخاشخر | مرا نیست زین حیله اصلاً خبر
چو آن زابلی این نوا بشنود | همانا سوی رزم و کین نگرود
وگر سرکشی سازد و بدخوئی | تو باید که گیری ره نیکوئی
برهنه مکن تیغ و در بر فکن | سبک در شوی سوی آن تیغ زن
همه لابه سازی و خواهشگری | بدان تا نیاید سر داوری
وزان پس مشو هیچ در کار سست | دگر روی کن سوی لشکر نخست
سخن ران ز بیاری دخت خویش | بر گش دل خویش را ساز ریش
پذیرفت گفتار او شهریار | ز نو حیله را شد ز نو خواستار
وزان سو جهان پهلو شیر نر | سوی لشکر خویش شد ره سپر

گرفتار شدن سام بدست عالم افروز پری (م)

تکش خان و قلواد شمشیر زن — تمرتاش با قلوش صف شکن
برانگیخته ابرش تیز گام — روان گشته یکسر بدنبال سام
بر چشمهٔ از قضا در رسید — یکی آهوی پر خط و خال دید
بد آهو عروسیست گفتی بجای — به بندش جهان پهلوان کرد رای
برانگیخت از جا غراب نوند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
رمیده شد آن آهوی شیر فر — سوی دشت شد چون صبا ره سپر
پسش بارگی راند سام دلیر — ببستش کمندی بد از چرم شیر
چو آمد نزدیک آهو غراب — همان دم جهان پهلو کامیاب
بر آهو بینداختش خم خام — چو صرصر برون جست آهو ز دام
کمان را بزه کرد مرد دلیر — ز ترکش برون کرد یک چوبه تیر
بینداخت بروی نیامد صواب — براند از پی او دمادم غراب
همی رفت آهو و سام از پیش — بهمراه بنود از دلیران کسش
بر آن دشت تا هفت فرسنگ راند — بسی نام یزدان بر آن راه خواند
دگر ره چو نزدیک آهو رسید — حصاری بناگاه آنجا بدید
کجا بود ز آهن درون حصار — خروشیده مانند شیر شکار
که ای صاحب قلعه بگشای در — دیا از سر باره بر من نگر
از آن قلعه کس پاسخ او نداد — فرود آمد از باره مانند باد

بزد بر زمین نیزهٔ آهنین — بدانسان که لرزید روی زمین
چو بنشست بر خاک تیره سنان — بر و بست مر بارگی را عنان
وزان پس بتندی همی کوفت در — ز گشت سپهری بند با خبر
پس در زناگه صدائی شنید — جهان پهلوان چون به پس بنگرید
نه نیزه بدید و نه بر جا غراب — شد از بس شگفتی دلش پر ز تاب
همی گفت کاین جای اهرمن است — که او آدمی زاده را دشمن است
در اندیشه بد آن گو سرفراز — بناگه در حصن گردید باز
یکی باغ خرم پدیدار شد — گزان سام را رخ چه گلنار شد
دلش گرچه از بارگی داشت داغ — ولیکن بدشت اندر آمد بباغ
تو گفتی بهشتی است آراسته — مهیا درو هرچه دل خواسته
نه هر سو گلستان بد آن مرغزار — درختان ز هر گونه میوه دار
به نزد چمن در یکی رود آب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
بیامد بر رود مرد دلیر — نشستن گهی دید بر آب گیر
ز بس خستگی خواست تا نوشد آب — چو کرد از پی آب خوردن شتاب
خروشی برآمد همانگه چو دود — که ای سام بختت همانا غنود
نه بینی دگر روی یار و دیار — جز از غم نیابی دگر غمگسار
چه سانت رساندم درین سبز باغ — وزین ساختم پر ز خونت دماغ
که دیگر ره رفتنت نیست هیچ — فتادی درین عقدهٔ پیچ پیچ
اگر خود ندانی که من کیستم — سخن گوش کن از پی چیستم

منم عالم افروز برگشته روز / که با من نسازد شه نیمروز
گر امروز کامم برآری رواست / وگر نه کنم هر چه بر تو سزاست
که گشتم ز چنگال حرمان زبون / مرا کرده یکبار هجران زبون
چنین چند خون گریم از دوریت / بی آرام باشم ز رنجوریت
تو با پریدخت و من یار غم / چنین چند باشم گرفتار غم
دگر با من امروز جوئی فراغ / همانا روی سوی لشکر ز باغ
نه بینم اگر از تو خود رای و کام / نیابی ازین دژ رهائی ز دام
جهانجو چو بشنید در شد بغم / شد از جور او دیده اش پر ز نم
بدانست کز وی نیابد رها / که او بند داز جادوئی اژدها
چنین پاسخ آراستش جنگجو / که پنهان مشو هیچ و بنمای روی
درین گفتگو پهلو کامیاب / که شخصی درآمد سلیح پوش زآب
نقابی بروی اندر آورده تنگ / گرفته سنانی ز آهن بچنگ
نشسته چو کوهی به پشت غراب / پی رزم و کین داشت گویا شتاب
چنین گفت کای سام رزم آزما / ازان برنگشتم باین باد پا
که گر گشن جوئی و گر بدخوئی / بجویم تو رزم پی جادوئی
جهانجو بدشنام لب برگشاد / بگفتا که چون تو پری رو مباد
چه خواهی ز من در جهان بازگوی / که هر دم بیاری مرا بد بروی
پری رو بد خواهش آورد باز / که گفتی درین باغ با من بساز
وزان پس بر آن باره کُه سرین / ازین باغ خرم برو سوی چین

بدو سام یل گفت کز جادوئی | همانا نیابی ز من نیکوئی
ز افسونگری وز آئین شیر | اگر رخ بتابی شوی دل پذیر
بیا کام یابی ز من کام خویش | اگر یابمت زین نشان رام خویش
پریزاد از گفت او شد دژم | ز اندوه بخشم اندر آورد دم
بدو گفت کای مرد بیهوش و رای | مرا گوئی از شیر سر برگرای
ز افسونگری هم میاور بیاد | مرا تا شوی از پی وصل شاد
چو از تو نباشد مرا خرمی | بنرمی چرا لب گشایم همی
همان به که گیرم ره جور و کین | ز افسون بتو تنگ سازم زمین
بگفت این و مهمیز زد بر غراب | چنان چون در آمد نهان شد در آب
چو او شد نهان پهلو نامدار | بیامد که بیرون رود از حصار
فراوان بگردید و راهی ندید | رخش گشت مانند شنبلید
دگر ره چه صرصر در آمد بباغ | سری پر ز کینه دلی پر ز داغ
همانگه بر رود آمد فراز | ز بس تشنگی آمد آبش نیاز
یکی دست ناگه در آمد ز آب | بدو ناخنان همچو چنگ عقاب
کمرگاه سام دلاور گرفت | جهان پهلوان شد ازو در شگفت
ز نیرو کشیدش بآب اندرون | ازو اسپری کرد صبر و سکون
بپوشید مژگان گو رزمساز | زمانی چو شد دیده را کرد باز
نه آن باغ دید و نه آن رود آب | نه آرامگاه و نه ماوای خواب
شده قلعه ریگش آرامگاه | جز از تابش خور نبودش پناه

ز هر سوش تا چشم میکرد کار — همی آتش تیز میزد شرار
تو گفتی مگر دی بدوزخ دراست — که زیر آتش است و بسر بر خوراست
چنان تشنه شد پهلو نیکنام — که شد روز روشن برو تیره شام
بنالید بر داور بی نیاز — که ای برهمه بندگان کارساز
تولی آفریننده مور و مار — نداریم غیر از تو پروردگار
بگفت و بخاک سیه رو نهاد — ز دادار دارنده میکرد یاد
ز گرمی چنان از زمین برفروخت — که رخساره و دست و پایش بسوخت
ز بیچارگی اندر آمد ز پای — نه هشش دید با خود نه مردی و رای
چو از پا در آمد صدائی شنید — بدانسان بلرزید بر خود چو بید
که ای سام اگر خواهی از هر بلا — به نیک اختری بازیابی رها
همان به که تابی رخ از دین خویش — نیاری دگر یاد از آئین خویش
پرستش کنی شیر را همچو من — که گردی ازان سرور انجمن
دگر از پریدخت بردار دل — به نیکی سوی مهر من دار دل
چو این گفته ها سر بسر بشنوی — همانا بسر خرّمی بدروی
ترا شاه ایران و توران کنم — شهانرا همه کاخ ویران کنم
بدشنام بگشاد لب سام و گفت — که با تو همه تیرگی باد جفت
مبادا مرا هرگز این هوش و را — که رخ باز تابم بدین خدا
دی را پرستنده گردم بدهر — که او نوش را می نداند ز زهر
دگر با پریوش درین چند روز — قسم خورده ام ای دد کینه توز

که جزدی نباشد مرا یار کس — همان خود نیابد بکس دسترس
کنون بادی از مهر همخانه ام — ز کیش تو واز تو بیگانه ام
چنین پاسخش داد افسون نما — که ایدون رخ آور بدین خدا
برندت تو را گر سوی آسمان — نیابی ازین جادوئیها امان
ز گفتش دل سام آمد بدرد — رخ خود بداد ار دارنده کرد
همیخواست آزادگی از هر بلا — که تا باز یابد ز جادو رها
بناگه یکی آتش تیز و تاب — در آمد ز هر سو چو تیر شهاب
همه دور آن خانه آتش گرفت — همه ریگ نفتیده تابش گرفت
چو شد بر جهانجو جهان همچو دود — یکی دستش از ناگهان در ربود
ببردش بروی هوا در زمان — چنان بر خروشید بر زد فغان
که ای سام گفتا من گوش کن — می از ساغر بخردی نوش کن
اگر نه بآتش در اندازمت — بگیتی ازین پس نهان سازمت
نپذرفت گفتار او پیل مست — فسون ساز از وی رها کرد دست
بدریای بی بن رها ساختش — بیک باره از هش جدا ساختش
باب اندرون شد جهان پهلوان — نهنگ دمنده شد از وی نوان
چو از پشت آمد با فراز آب — فسونگر گرفتش هم اندر شتاب
زبحرش بسوی هوا برد باز — دگر چنگ افسونگری کرد ساز
نمی دید جز دست را هیچ سام — همی خواست خنجر کشد از نیام
بند خنجرش نیز اندر میان — شگفتی فرو ماند از و پهلوان

بنالید و برزد یکی تیز دم ... ز چشمش در آمد ز اندوه نم
همانگه پریزاد افسون پژوه ... نشستن گهی جست بالای کوه
بهر سو نظر کرد سام دلیر ... همه گل بد و سبزه و آبگیر
چو بر چشمه اندر زمان ره سپرد ... خدا را ثنا گفت و آبی بخورد
یکی نیرویی یافت با خویشتن ... چمان شد چو شاخ گل اندر چمن
بیامد بر آب گیری فراز ... نشست اندر آنجا زمانی دراز
ز بس غم بخواب اندر آمد سرش ... بر آسود آرام جان در برش
چو بیدار شد نامبردار سام ... به پیش اندرش بود خوان طعام
بیازید دست و چو شیران بخورد ... همی شکر دادار دارنده کرد
بناگه یکی پیکری شد پدید ... جهانجو سراپای او بنگرید
ندانست او را چگونه است روی ... شگفتی فرو ماند لختی بدوی
همانگاه آن پیکر آواز داد ... چنین گفت و چنگ سخن ساز داد
که ای سام از گفت من سر متاب ... بدان تا ز شاهان شوی کامیاب
تو را هر چه گویم پذیرنده شو ... مرا کام ده شیر را بنده شو
ربودش دگر باره افسون نما ... از آن پس بگوی دگر کرد جا
ز پولاد سیلی برافراز کوه ... بدید آن جهان پهلوان شکوه
میانش ز افسونگری بد تهی ... وز آن نامور را ببند آگهی
درو بود سوراخها چون قفس ... ندیده شگفتی بدینگونه کس
همانگه پریزاد افسون نما ... جهان پهلوان را در آن کرد جا

بدو گفت کاین جای زندان تست — همان گوهر بد نگهبان تست
بگفت این و پنهان شد اندر زمان — جهان پهلوان شد ز کارش نوان
رهائی نیابی ازین که دگر — مگر آنکه تابی تو از مهر سر
سخن بشنو اکنون یکی گوشدار — به نیک اختری زین سپس هوشدار
ز فرهنگ جنگی و فغفور شاه — همان هم ز نام آوران سپاه
کمش خان و گردان روشن روان — چو ماندند دور از بر پهلوان

رفتن قلواد و قلوش و فرهنگ بطلب سام و چگونگی آن (م)

فراوان در آن دشت بشتافتند — نشان جهانجوی کم یافتند
بناکام رفتند سوی سپاه — پریشان شده روز روشن سیاه
چو رفتند زی دیوزاده فراز — سر حقه را زر کردند باز
به نخجیرگه در کمین آوران — چو پردخته گشتند جنگی سران
بدیده همی گوهر افشاندند — ز سام و ز آهو سخن راندند
که راند از پی آهو اسب سمند — همی خواست کش سر در آرد به بند
بناگه شد از چشم او ناپدید — کسی این شگفتی بگیتی ندید
بجستیم او را فراوان بدشت — نشان پیش هیچ پیدا نگشت
دژم شد رخ دیوزاده ازین — بیامد بر نامور شاه چین
بدو گفت کای شاه بی رای و کام — مرا باز گو تا چه کردی بسام
گر آن پهلوان می نیاید پدید — تو را سازم از زندگی ناامید

بفرمان تو لشکر جنگ جو — کمین کرده بر شیر آزاده خو
قسم خورد شاهنشه کینه ور — کزان رزم و کین من ندارم خبر
گرانمایه فرهنگ روشن روان — برون آمد از نزد شه در زمان
نهانی بقصر پریوش شتافت — مر او را ز انده دژم روی یافت
چو دیدش پریدخت گفت ای دلیر — چه داری خبر از جهانجوی شیر
بدو دیوزاده بیان کرد راز — ازان پس بدو گفت کای دلنواز
مخور انده و غم که در دشت و کوه — شوم رهسپر با دلاور گروه
چو یابم نشان گو نامور — ترا سازم از حال او با خبر
بگفت و بلشکرگه آمد چو باد — همه کار خود با سران کرد یاد
ازان پس تمرتاش را پیش خواند — به پرده فراوان سخنها براند
گزین پس سر این گروه انجمن — تو ئی و تکش خان لشکرشکن
هشیوار باشید هر دو بجا — مبادا که سرتان درآید بپا
بقلوش چنین گفت از روی مهر — که اکنون ز آرام برتاب چهر
ز هر سو بران باره تیزگام — مگر آگهی یابی از کار سام
نپیچید قلوش ز گفتار او — همانگاه برراه بنهاد رو
چو او رفت قلواد را گفت نیز — ز مهر آب بر آتش فتنه ریز
برآ همچو قلوش به پشت سمند — بتازان ابر کوه و صحرا نوند
مگر یابی از سام یل آگهی — که مغزم ز اندیشه باشد تهی
همانگاه قلواد پوشید ساز — نشست از بر باره تیز و تاز

سوی دشت و کهسار بنهاد روی — سمندش چو صرصر شده تیز پوی
سخن گویم از سام فرخنده باز — مگر یابد از چنگ جادو جواز
سراینده زینسان سخن باز راند — که چون سام یل اندران سیل ماند

چگونگی احوال سام بدست عالم افروز (م)

پریزاده از وی رخ اندر نهفت — دل سام با درد و غم بود جفت
دو روز و دو شب جادوی تیره کیش — نهان ساخت از پهلوان روی خویش
سیم روز آمد پدید از نهان — دگر کام جست از یل مهربان
چو دیدش جهانجوی پرخاشخر — بدو گفت کای زشت بی رای و فر
چه بد کرده ام من بتو باز گو — گزین پس مرا بد بیاری برو
زسر ماشب تیره ام نیست خواب — شوم روز از تاب گرما کباب
بدینسان جفا کس بعالم ندید — که از تو فسون گر بجانم رسید
بدو گفت جادو که ای نامدار — گهی شادمان گردی از روزگار
که با من همی سر در آری بمهر — بتابی ز مهر پریدخت چهر
وزان پس پرستش کنی پیش شیر — در آری سر بخت بد را بزیر
دگر ره جهانجوی والا نسب — ز کینه بدشنام بگشاد لب
پری خشمگین شد ازان گرد راد — ربودش ز جا در زمان همچو باد
ببردش بروی هوا بید رنگ — نمودش بسی رنگ و نیرنگ ننگ
بناگه به پشتیش آرام داد — نگه کرد ناگه گو پاک زاد

یکی تخت بُد بر فراز درخت ❊ فرود آمد آن پهلو نیک بخت
درخت کشن بود بی برگ و بار ❊ سرش رفته تا سوی نیلی حصار
ز هر سو سری همچو شاخ درخت ❊ ندیده کسی همچو آن تیره بخت
هزار و دو صد شاخ بروی دراز ❊ همه شاخ و برگش چو شکل گراز
یکی دیو بُد اندرون تخت زر ❊ که بودی ورا یکتن و چار سر
ز پیش و ز پس و ز یمین و یسار ❊ برافراخته سر به نیلی حصار
دهان همچو دوزخ پر از تیره دود ❊ زبان تا زبان جادوئی مینمود
ز هر یک چنان آتش افروختی ❊ که از دود تفش جهان سوختی
چو آتش زبانی شدی بر فراز ❊ فرو ریختی عقرب و مور و مار
نه ماتم بیاد کسی بُد نه سور ❊ بد از هول آن عقرب و مار و مور
بلرزید آن پهلو نامدار ❊ بنالید بر داور کردگار
دگر باره ابری بر آمد بلند ❊ خروشنده شد همچو دیو نژند
صدائی بر آمد از آن ابر سخت ❊ که کنده شد از بیخ شاخ درخت
فرو ریخت آن تخت دیو دژم ❊ جهان شد سراسر پر از دود و دم
جهان پهلوان شد ز جان ناامید ❊ بچشمش سیه گشت روز سپید
بدو گفت آنجادوی تیره کیش ❊ که لختی نظر کن بهر سوی خویش
یکی سام در پیش و پس بنگرید ❊ زمین سر بسر کان الماس دید
دلادم چنان بر دمیدی ز جا ❊ که گفتی فلک را در آرد ز پا
زمین گفتی آذر فروزد همی ❊ که آن شیر دل را بسوزد همی

دگر باره جادو زبان برگشاد / سخنهای پیشینه را کرد یاد
نه پذرفت گفتار او هیچ سام / بخود گفت افسونگر تیره کام
که باید روان شد سوی لشکرش / رساندن سوار افکنان از برش
بدان تا مر او را باندرز و پند / بمن رام سازند بی رنج و بند
همانگه از آنجا بزد بال و پر / بگردنده گردون برآورد سر
سوی لشکر سام یل شد روان / که زی او رساند دلاور سران
چو قلوش نشست از بر بادپا / بفرمان فرهنگ رزم آزما
ز قلوش دگر بر سرایم سخن / مر این داوری را در آرم به بن

واقف نمودن عالم افروز قلوش را و بردن نزد سام (م)

سوی دشت و کهسار شد همچو باد / که یابد نشانی ز سالار راد
فراوان بگردید و کم یافتش / ز بس تشنگی لب بتر تافتش
بناگه بر آبگیری رسید / زمین را سراسر پر از سبزه دید
فرود آمد از باره راهوار / شتابان بیامد بر چشمه سار
که آبی خورد آن یل پاک دید / ز هیبت بلرزید بر خود چو بید
جهان شد بچشمش سراسر چو قیر / هماندم بیفتاد در آبگیر
زمانی چو شد چشم را کرد باز / ندانست آن یل که چونست راز
به پیش و پس خود نظر برگماشت / همی جای بر خامهٔ ریگ داشت
بدانجایگه چون همی بنگرید / گاه در گه شیر درنده دید

همان گرگ و یوز و دمنده هژبر	پلنگ دژ آگاه و درنده ببر
به قلوش همه حمله آور شدند	تو گفتی که سوزنده آذر شدند
شگفتی فرو ماند از آن کار گرد	که این بنود از گنبد نیز گرد
همانا که این بیکس افسونگریست	ز نیرنگ عالم فروز پریست
درین بد که آمد صدایش بگوش	که از هیبت آن ز تن رفت هوش
بدان ایسوار افکن چیره دست	که از مهر سام است نوشم کبست
ورا داده ام جای در زیر کوه	همی خون بگرید ز بهر گروه
ز لابه نگردد بمن هیچ رام	دما دم کند سرکشی را بشام
دلم هست اکنون بغم آژده	ز بیم نهیب دژ آگه زده
اگر خواهی از بیم گردی رها	نه بیند دو چشمت ازین پس بلا
ز گفتم به نیک اختری سر مپیچ	همه پند و اندرز را ده بسیچ
از ایدر رسانم ترا نزد سام	چنان کن که گردد بمن سام رام
اگر در پذیری تو این گفتگو	نیارند دیوان ترا بد برو
اگر سر بتابی تو از کار من	رسد بر تو بسیار آزار من
چو قلوش شنید این سخن شد دژم	تو گفتی در افتاد در بحر غم
اگرچند از کار او شد ملول	ولی کرد گفتار او را قبول
ربودش ز جا جادوی تیره رای	بر سام یل در دمش کرد جای
چو دیدش بپرسید فرخنده سام	که اینجا که آوردت از آن مقام
که کردت جدا از سران سپاه	چه داری خبر گو ز فغفور شاه

بگفت آنچه بگذشته بُد سر بسر   ز فرهنگ و گردان پرخاشخر
که یکسر ز بهر توای نامدار   ندارند بر دل زمانی قرار
تو خود جای دادی درین برز کوه   بتو مویه سازند اهل گروه
جهانجو همه رازهای نهفت   بزابل زبان نامور را بگفت
چنین قلوشش داد پاسخ بمهر   گزین پس میوش از فسون سپهر
ابا او یکی رو در آور برو   که بس کینه ورزست و بس زشت خو
مبادا که سازد دلت را نژند   تنت را در آرد بدام گزند
نه پذرفت گفتار او گرد راد   پریزاد دیگر بسی بیم داد
که مر هر دو تان را در آرم زپا   بنالم که مانید دیگر بجا
بگفت این و بر رفت بر آسمان   که قلواد را آورد از نهان
سراینده نامهٔ باستان   ز قلواد زد این چنین داستان

بردن عالم افروز قلواد را نزد سام (م)

که چون راند بر ابرش تیز گام   نشانی ندید از گو نیک نام
هوا بود از تابش آفتاب   بر آن ریگ از پر فتادی عقاب
بسی راند که پیکر باد پا   بناگاه شد چشمه سارش بجا
بناگه گوزنی بر آمد ز دشت   بر آن نامور همچو صرصر گذشت
روان شد پی او چو آذرگشسب   خرامنده او و شتابنده اسب
همی گفت با دل گزین بگذری   که دارد درین دشت آبشخوری

چو لختی بر انداسب را کامیاب پدیدار گردید از دور آب
بسوی آب شد صید از آن پهن دشت ز رود رونده روان برگذشت
چو آمد بر رود قلواد راد چنین با دل خویشتن کرد یاد
که باید نخست این گوزن دلیر فکندن به تیر اندرین آبگیر
وز آن پس نشستن بر رود آب بر افروختن آتش تیز تاب
بنوعی پدید آوریدن خورش که تن یابد اندر خورش پرورش
بگفت و برانگیخت باره چه دود شتابان در آمد در آن ژرف رود
بآب اندر آمد چو شیر ژیان یکی موج زد رود را ناگهان
جهانجوی در آب شد ناپدید کسی این شگفتی بگیتی ندید
ز هشش رفت آن نامور سرفراز زمانی چو شد دیدگان کرد باز
ندید ایچ در زیر خود اسب جنگ نشستن گهی بد بر افراز سنگ
شگفتی زمانی همی بد بجا زناگه برش شد یکی اژدها
خروشان و جوشان و آتش‌فشان از آن گشت قلواد چون بیهشان
بترسید و لرزید بر خود چو بید ز افراز ناگه صدائی شنید
که خواهی که از چنگ این اژدها تنت یابد از مرد جنگی رها
ز عالم فرد زیری یاد کن دل سام نیرم بدو شاد کن
که او را اکنون جاست در برز کوه ابا نامداران زابل گروه
ز گفتار تو ای جهانجوی مرد نه پیچید روی و بمن روی کرد
ترا در جهان بر سر افسر کنم مهی تختت از چرخ برتر کنم

وگر سر بپیچی نیابی رها	ز چنگال آتش فشان اژدها

پذیرفت قلواد فرخنده کام	که او را دهد شادمانی بسام

همانگه پریزاد افسون نما	ازان سنگ بردش بروی هوا

زمانی بروی هوا شد چو دود	بر قلوش و سامش آورد زود

پس از پرسش سام قلواد راد	بافسون نما گفت قلواد شاد

که امروز بخشی تو ما را امان	از ایدر شوی همچو عنقا نهان

به نیکی شوم سام را رهنما	که با تو نشیند بخلوت سرا

پری در پذیرفت این گفتگو	شد اندر هوا و نهان کرد روی

چو او شد جهان پهلو نامدار	بگفتا چه شد او بدین تیره کار

کز افسون او مر مرا دست نیست	توانائی و کوشش و بست نیست

بدو گفت قلواد کای رزمزن	همان به که زو در پذیری سخن

بشیرین زبانی و گفتار نرم	چو آید زمانی سخن گوی گرم

بگویش که گر میل داری بجام	سوی مرغزاری بر آری مقام

ولیکن بشرطی که از کیش من	نگوئی سخن هیچ در پیش من

اگر گوید از دخت فغفور شاه	مکن یاد دیگر بهر چشمگاه

بگویش کز و چشم بر داشتم	بمهر تو اکنون سر افراشتم

چو ما را بدین منزل آمد گذار	رساند بر چشمه ساری فراز

بگویش که بر صورت آدمی	بر آرای رخ از پی خرمی

چو بینی بدانسان که گفتم رخش	بنزدی آهی باز ده پاسخش

بخلوت سرا چون شوی رام او — بناگه بتابی رخ از کام او
جگرگاهش از تیغ کین چاک کن — ز بیمش دل خویش را پاک کن
ز قلواد شد شاد سام گزین — بگفتا که بر رای تو آفرین
دلم را همیدون بگفتت هواست — ولی خنجرم نیستش افسون نماست
بدو گفت قلواد کای نیک بخت — مرا هست خنجر نهان زیر رخت
مبادا که جادو برد زین گمان — نیابیم ازان پس ز چنگش امان
بگفت و کمر از میان برگشاد — بدست جهانجوی فرخنده داد
نهان کرد در زیر جامه دلیر — دزو شد رخ بخت جادو چو قیر
زمانی چو بگذشت ازین داوری — پدیدار گردید ناگه پری
بدو گفت قلواد بشنو سخن — برو نزد سام آن یل پیلتن
بنیر دگر کنون کام جولی ازو — درآری سوی مهر اش از مهر و
فسونگر ز قلواد شد شادمان — بیامد بر پهلوان زمان
جهانجو ز جا جست و بنشاختش — بزمی همی سر برافراختش
وزان پس بدو گفت کای نازنین — مرا بر بسر منزلی دلنشین
کز انجا ز عشرت نشانیم سر — به بینیم کام دل از یکدگر
گزین گوه؛ الماس خسته دلم — ز بیمش روان دل ز هم بگسلم
پذیرفت گفتارش افسون نما — ببردش بسر منزلی دلگشا
ازان پس بزد بال و زو شد نهان — بیاورد گردنکشان را روان
جهانجوی قلواد و قلوش بمهر — همان شیردل سام فرخنده چهر

برفتند با جادوی تیره کار — خرامان بنزد یکی چشمه سار
بدیدند تختی نهاده بزر — مرصّع سراسر بدر و گهر
یکی جشن آراسته چون بهار — نشسته پری پیکران همگنان
مهیّا در و چنگ طنبور و نی — زیکسوی بر جا بتکهای می
چو از ره رسیدند هر سه دلیر — نشستند هر سه بر آن آبگیر
پریزاد بنشست ازانسو که خواست — زجام دمادم غم از دل بکاست
زناگه نوا ساخته چنگ و نی — چو خوشدل شدند آن دلیران ز می
جز ایشان کسی دیگر آنجا نبود — نوا بود و سازنده آنجا نبود

کشته شدن عالم افروز بدست سام نریمان (رم)

زمانی چو بگذشت ازان مهوشان — رسیدند در بزم گردن کشان
چو سرو سهی قد برافراختند — بدان جشن خلوتگهی ساختند
شبانگه پریزاد از ناگهان — شد از نزد سام دلیران نهان
زمانی چه شد با رخی همچو شید — بطرف چمن چون صبا در رسید
بگوهر نهان گشته تیره تنش — پرستنده چندین به پیرامنش
بیامد بر سام نیرم نشست — همانگاه بگرفت دستش بدست
چو بنشست بر جای افسون نما — برفتند قلواد قلوش زجا
چمان هر یکی چون گلستان شدند — پرستندگان نیز پنهان شدند
پریزاد را مهر دل بر فزود — جهانجوی را تند از جا ربود

ز پشتیش جادا د بر تخت زر | وزان پس بدو گفت کای نامور
ازان روی کردم بوصلت شتاب | گر آب تشنه رخ برنتابد ز آب
کنون جا بنا سپر کرده ام پیش تو | ندانم دگر حرف در کیش تو
بهر دین وآیین که خواهی همان | ولیها ازیر بد خیست دل بگسلان
پذیرفت از و پهلو نامور | که برتابد از مهر مهروی سر
وزان پس بدو گفت کای خوب زاد | ز دیدار تو جان و دل گشت شاد
نخستین ترا گر چنین دیدمی | ز گفتار تو سر نه پیچیدمی
بگفت و بر سینه اش کرد دست | سر خود بر پیرزاد بنهاد پست
الف لام الف ساخت اندر زمان | شد از لام الف وار بر پهلوان
همانجو نخست اندر آمد بهبر | ولی زود از مهر پرداخت چهر
ز زیر قبا تیز خنجر کشید | سراپای جادو بخون در کشید
فسونگر ز دل نعرها بر کشید | که آخر مرا ساختی ناامید
ولیکر شوی همچو عنقا بجسم | رهائی نیابد سرت زین طلسم
دگر ره نیابی که بیرون شوی | بیکبارگی غرقه خون شوی
زمام و زباب زخویشان من | بد آید ز تو یاد دار این سخن
بگفت این و برزد یکی تیز دم | روانش روان از تنش گشت کم
سرش را ببرید سام دلیر | ثنا خواند بر کردگار بصیر
ازو سام یل چون ببرید سر | بر آمد ز هر سو بنوعی شرر
گهی باد و گه آتش آمد پدید | یکی ویله زد و آهی کشید

بیفتاد از تخت بر جویبار / ز بیم سران ذیلهٔ نامدار
چنان گشت بیهوش آن شیرنر / گر از خود نبودش همانا خبر
فتاده بروی زمین ناتوان / تو گفتی که در قالبش نیست جان
پس از ساعتی چون بیامد بهوش / زمین دید از تابش خود بجوش
جهانجوی قلواد و قلوش چو شیر / ستاده ببالین مرد دلیر
نه آن بزم دید و نه آن تخت زر / پریزاده افتاده خونین جگر
شده هر دو را دیدگان پر ز آب / به برگ گل از مهر ریزان گلاب
چو برخاست از جا جهان پهلوان / شدند آن هنرپرافگنان شادمان
جهانجو همه رازهای نهفت / بدان سروران در زمان باز گفت
وزان پس سه سالار پرخاشخر / پیاده نهادند زی راه سر
چو رفتند لختی جهان گشت گرم / ز خورشید تفتیده شد ریگ گرم
تو گفتی جهان سربسر دوزخ است / بدان سروران ناله و آوخ است
بگشتند بسیار و راهی نبود / ز گرما بجز خود پناهی نبود
ز تن رفت نیرو و لب ناچران / سراسیمه در کالبدشان روان
چنین است کار جهان سربسر / نبینی بجز رنج ازوی دگر

رها کردن فرهنگ سام را از طلسم عالم افروز (۴)

مر این سرکشان را در اینجا بمان / ز فرهنگ از این پس شنو داستان
سراینده داستان کهن / چنین گوید از دیوزاده سخن

که چون شد سوی دشت و کُه ره سپر ⁂ بدان تا بیابد ز سامش خبر
بصحرائی افتاد او را گذار ⁂ که هرگز نبودی در آن قیر و قار
ز اندیشه پنهاش بودی فزون ⁂ درازیش افزون تر از چند و چون
پیاده بره رفت هفتاد میل ⁂ همه دشت تیره چه دریای سیل
دلش از بر تابش خور بتافت ⁂ همان هم برین تشنگی راه یافت
در آن تشنگی آن یل کامیاب ⁂ ز پا اندر افتاد و شد سوی خواب
چنین دید در خواب فرهنگ گرد ⁂ که نزدش یکی نیک پی ره سپرد
شنیدم ز دهقان شیرین کلام ⁂ که او بود آدم علیه السلام
همان نیز پیش از گرانمایه سام ⁂ ز چین سوی ایران شوی بهرنام
سپهدار ایران و نام آوران ⁂ که چون در طلسم اندر از غم نوان
چو شد سوی فرهنگ پرخاشخر ⁂ بمالید از مهر دستش بسر
ازان پس بدو گفت کی تیزبین ⁂ بسی رزم جوئی بمغرب زمین
شکسته شود چون طلسمات چین ⁂ به بینی رخ پهلوان گزین
چو پیدا گردی سوی دراست ⁂ سبک ره سپر شو چنان کت هواست
درختی کشن شاخ مانند عاج ⁂ به بینی برش شیر مانند ساج
برافراز بال و به نیرو بکن ⁂ همانگه ابر روی هامون فکن
بجایش یکی لوح از سیم خام ⁂ به بینی برافراز سنگ رخام
درو کنده خطها سراسر بخوان ⁂ هر آن چیز خوانی مکن غیر آن
که باشد ز یزدان بدان لوح اسم ⁂ جز این رسم نبود کلید طلسم

طلسمات را چون بهم بر زنی — ز نیرو دل و جان برو بر کنی
چنین گوی با سام رزم آزمای — که با رنج دوری مشو غم فزای
مکن گاه سختی دل خود دژم — که ایدر بلا نیست او را چه غم
نه بینی الم چون زگشت سپهر — همانا نه بینی ز شادیش چهر
چو گردان بر آرید تیغ ستیز — کنید از نم خون جهان رستخیز
همانا که یابید از دهر نام — تو هم تیغ کین را در آر از نیام
بگفت این و رخ را نهان کرد زود — بر آمد ز جا دیوزاده چو دود
بدان ره که آدم نشان داد رفت — چو شیر دژ آگاه چون باد تفت
بدانجا یکی بُد درخت بلند — رسید آنکسوا را فکن هوشمند
بیازید دست و بغل بر گشود — به نیرو درخت از زمین کند زود
بینداخت بر روی هامون چنان — کزو شد دل گاو ماهی نوان
ز ناگه جهان شد پر از تیره گرد — وزیدی زمان تا زمان باد سرد
چو آن تیرگی از جهان رخ نهفت — رخ دیوزاده چو گل بر شگفت
بجای درخت جوان بنگرید — ز ناگه یکی لوح از سیم دید
دران بود از نام یزدان ده اسم — کزان نامها بود بر پا طلسم
سبک دیوزاده بیازید چنگ — مر آن لوح بر بود از روی سنگ
چو برخواند نام خداوندگار — برآسود از گردش روزگار
همانگه حصاری در آن روی دشت — بفرمان یزدان پدیدار گشت
بلندیش اندیشه ها رسته بود — درش بود آهن ولی بسته بود

سبک دیو زاده بشد سوی در — بلوح اندران کرد ناگه نظر
نوشته چنان بود در لوح باز — که ای شیردل مرد گردن فراز
فلان اسم برخوان که این بسته در — گشاده شود بد بخت بی خطر
چو برخواند نام خدای جهان — در بسته شد باز ناگهان
ستایش بسی کرد بر کردگار — وزان پس شد اندر درون حصار
زناگه یکی باغ خرم بدید — درختان او سرو شمشاد و بید
همی خواست زو بگذرد نامور — زناگه نهنگی برآورد سر
دلاور بلوح اندران بنگرید — چنان بر نوشته بآن لوح دید
که مندیش از هیچ ای پیل مست — بزن بر سرش از غضب چوبدست
چو برخواند نهنگ اندر زمان — بزد بر سرش چوبدست گران
وزان پس چو باد از بر آب جست — جهان گشت تیره دگر ره نشست
پس از تیرگی چون یکی بنگرید — ز شادی همانگه ز جا بردمید
زمینش ز بس آتش افروخته — در آتش جهان سربسر سوخته
بترسید بر اوج چون بنگرید — نشیمن بر افراز کوهی بدید
نوشته چنین بود بر لوح خام — که ای نامور مرد با نام و کام
چو آدم بناکام فرمان بهشت — بکوه سراندیب رفت از بهشت
ز کردار خود بود بس بد ملول — شد از این دعا توبه او قبول
تو برخوان سه باره و بآتش بدم — که تا گرد آتش بیکباره کم
وزان پس گذر کن بآتش چو باد — که گردی ز گشت فلک باز شاد

برافراخت سر مرد بیهوش را — گذر کرد ز آتش بنام خدا
بیابانی آمد مرا در به پیش — که تا بیدن آب پهناش پیش
دران دشت چون ساعتی ره برید — زناگه یکی پشته آمد پدید
بر افراز پشته برافراخت سر — برآنسوی بگماشت سوی نظر
یکی ژرف دریای جوشنده دید — دمادم چو تندر خروشنده دید
بیامد بنزدیک دریا کنار — نظر کرد از لوح آن نامدار
نوشته چنین بود کان نام حق — گزو بست یکسر جهان را سبق
چو برخوانی از روی دریای ژرف — ببینی یکی زورقی کش شگرف
بزورق درآ همچو باد بهار — بدان تا بیابی ز دریا گذار
چو برد اد گر آفرین گسترید — همانگه یکی زورق آمد پدید
در آمد بزورق سرافراز راد — گذر کرد از روی دریا چو باد
دگر ره بدان لوح چون بنگرید — چنین بود کای برد خشان چو شید
بر آن کوه الماس چون در رسی — از آنجایگه خسته گردی بسی
بخوان اسم یزدان نه ماز روا — چو بیلی رسد مرغکی از هوا
قدم پیش نه همچو شیر دلیر — بزودی بزن دست و پایش بگیر
که او اوج گیرد ز دنبال و بر — تو از کان الماس یابی گذر
هما نگاه فرهنگ لب برگشاد — ز نام جهاندار میکرد یاد
که ناگاه بنهفته شد رهی شنید — پدیدار گردید مرغی سفید
تنش بود همچون تن ژنده پیل — بر چنگلش بود پیل ذلیل

سوی پشت آورد میل از فراز   برآمد زجا مرد پیکار ساز

به چینی بزد دست و پایش گرفت   ندیده کسی در جهان این شگفت

بپرواز شد مرغ و پر برفشاند   ز الماس او را سبک بگذراند

به پیشش جادو خود برپرید   شد اندر هوا در زمان ناپدید

دگر ره سپر شد یل کامیاب   برید اسب گردنکشان دو غراب

گسسته لگام و نگون کرده زین   مر آن هر سه صرصرتک و بیزین

سبک کرد شان زیر زین بازرام   پس آنگه پی سام برداشت گام

از آن روی سام یل و سروران   برفتند چون باد بر سر گران

ندیدند راهی به پیش اندران   شد از تاب خورشان کمان چون سنان

بناگه فتادند بر روی خاک   بماندند در زیر دام هلاک

چو رفتند آن هر سه جنگی ز هوش   شنیدند از افراز یک خروش

گشودند چون دیده فرهنگ بود   که با فر و برزی هوشنگ بود

بجام فرسها گرفته بدست   بر ایشان خروشید چون پیل مست

بجستند از جای نام آوران   سخن ساز گشتند از بر گران

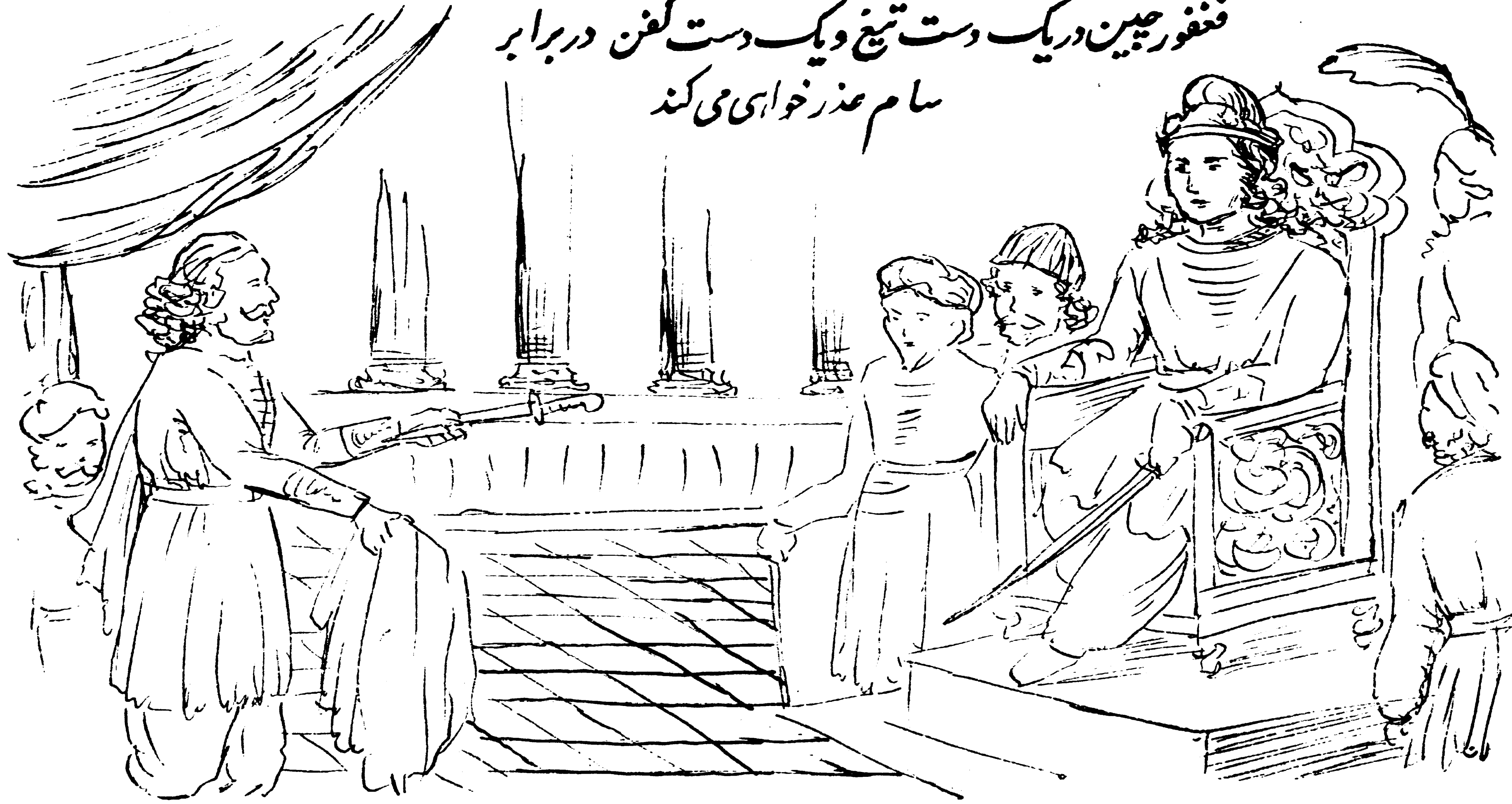
سبک دیو زاده ز کار شگفت   هر آن چیز در پیش او بود گفت

مر آن نا اران فرخنده نام   بگفتند احوال خود را تمام

وز آن پس نشستند بر بادپا   برآمد سبک باره گیشان زجا

ز ناگه زچین راه را یافتند   سوی لشکر خویش بشتافتند

بدل یاد مهوش نهان میگرفت   ز ساقی می ارغوان میگرفت



۴۱۳

فغفور چین در یک دست تیغ و یک دست کفن در برابر سام عذرخواهی می کند

بستی همه راز خود باز گفت | دلیران بماندند از و در شگفت
غو طبل شادی ز چرخ برین | چو در شد بغم رفت آنشاه چین
فرستاد کار آگهی نامور | که آرد ز گردان زابل خبر
فرستاده رفت و بدانست راز | هم اندر زمان سوی وگشت باز
بگفتا ترا بخت بد گشت رام | که پیدا شد اندر جهان نام سام
شه چین غمین گشت با سروران | همانگه بر سام یل شد روان
بیکدست تیغ و بدستی کفن | بسی گشته نام آوران انجمن
چو آمد بر سام بگشاد لب | بگفت ای سرافراز والا نسب
بگوینده خورشید و رخشان قمر | به تخت بزرگی و تاج و کمر
که من از جهانسوز خنجر گذار | نیم هیچ آگه ازان کارزار
اگرچه مرا هست بیمر گناه | چو زینسان رسیدم درین بارگاه
سزد گر گناهم گو سرفراز | دگر یاد نارد ز بگذشته باز
جهانجو چو دیدش بدانسان نوان | گناهش ببخشید اندر زمان
وزان پس بدو گفت بساز کار | که باید شدن سوی ایران دیار
پذیرفت فغفور و شد باز جا | ز کارش نه سر بود پیدا نه پا
یکی داستان دگر گوش کن | طلسمات چین را فراموش کن

رسیدن نامهٔ منوچهر شاه نزد سام نریمان (م)

بگردش درآمد می ارغوان | دلیران زابل همه شادمان

وزان خوشدلی سام با آفرین / یکی بزم کرد همچو خلد برین
نشسته در آن بزم فرخنده نام / بیاورد پر بدخشت بگرفته جام
تکش خان و فرهنگ و قلوادشیر / تمرتاش و قلوش گو شیرگیر
دلی سام از هجر یار گزین / بسی بود زاندازه اندوهگین
نشسته در آن مجلس شاهوار / گرفته بکف جام گوهرنگار
پرستنده خوبان زرین کلاه / همه پای کوبان در آن بزمگاه
که ناگه خروشی درآمد ز در / یکی گرد با طوق و تاج و کمر
درآمد در آن بارگه همچو باد / دعا کرد بر سام فرخ نژاد
همانا که او همدم شاه بود / منوچهر از کارش آگاه بود
یکی نامه آورد نزدیک سام / ز شاه جهاندار فرخنده نام
چو بگرفت آن نامه را نامدار / بر آن گرد دینار و گوهر نثار
بزرگان آن بارگه سربسر / فشاندند بر نامه در و گهر
چو سام از پی نامه خواندن گرفت / ز دو دیده گوهر فشاندن گرفت
چنان زار بگریست سام دلیر / که از غم رخش گشت همچون زریر
که بوی شهنشاه با رای و کام / ازین نامه آید مرا بر مشام
سر نامه نام جهاندار بود / دگر شرح دوری دیدار بود
چنان بود کای پهلو نامدار / تو رفتی مرا تیره شد روزگار
بیامد ز مغرب زمین لشکری / از آن گشته ایران پر از داوری
سپاهیست مانا سه ره صد هزار / همه عادی و سرکش و نابکار

چنان دان که در شهر مغرب زمین / بود شاه شدّاد ناپاک دین
فسونگر ورا یاوری می کند / وزان دعوی داوری می کند
که جز من نباشد بگیتی خدا / منم خلق را در جهان رهنما
سپاهی فرستاد آن شاه شوم / گرفته به نیرو همه شهر روم
فزونست قدش ز سیصد رش / چه گویم که چون باشدش یال و کش
تو گویی که در گنج اهرمن است / عمودش فزونتر ز نهصد من است
نشسته است با ناز و آرام و کام / دگر یک شدید پلید است نام
بگیتی سپهدار شدّاد اوست / بتر ز شیر دژ آگاه پوست
سر آورد زو شهنشاه روم / گرفته ز پیکار آن مرز و بوم
دگر گرد املاق والانسب / کشیده است لشکر بملک عرب
کس از جده و طایف و از حجاز / همانا که از وی ندیده جواز
بشهر یمن سر برافراخته / شهان را ز گیتی برانداخته
هم از کشور ما گرفته بسی / ندیده چو او در گه کین کسی
همه مردم قندهار و فرح / ازو نیز پیوسته پر خون قدح
ز مرز هزاره گذر کرده است / همه مرز زیر و زبر کرده است
ز بلغار و کشمیر و کابل زمین / رسیده است ایدون بزابل زمین
فرو بسته بر شهریاران گذار / ابا جنگجو لشکر بیشمار
فراوان شهانش زنهاری شدند / دلیران زابل حصاری شدند
چنان دید آن مرد بیداد رای / که نیمی سپه را گذارد بجای

دگر نیم را از پی رزم و کین
ززابل در آرد با ایران زمین

مرا بیست سازد ز تخت شهی
برآرد بگردون کلاه مهی

گشایم کنون گنج آگنده را
که خوانم سپاه پراکنده را

ازان رو همه ایران شده پرخروش
ز املاک جنگی و گردان ژروش

چو نامه بخوانی تو ای نامدار
ز چین سوی ایران زمین ره سپار

که آمد برت نامهٔ من بسی
ولیکن نیاورد پاسخ کسی

اگر دیر مانی بچین اندرون
همه مرز ایران شود پر ز خون

بگیتی نه بینی دگر روی من
مگر زانکه آئی دگر سوی من

بدادار دارندهٔ غیب دان
که چون نامه نزد تو آید بران

ز چین سوی ایران بشو همچو باد
که گردان ایران شوند از تو شاد

چو برخواند نامه جهاندار مرد
کشید از جگر بر یکی باد سرد

بسی شد دژم پهلو پاک دین
فرستاد او نامه ذی شاه چین

چنین داد نزد شه چین پیام
که باید سوی شاه شد بی کلام

مکن پیش حشمت جهان آبنوس
شتاب آورد ساز کار عروس

که شاه جهان روی دارد بجنگ
بمن تنگ شد روزگار درنگ

اگر به نه بیند شه کامیاب
کنم کشور چین سراسر خراب

نه پیچم سر از سوی فرمان شاه
ندارم بگیتی جز او من پناه

شه چین که آن نامه شاه خواند
ز شادی بر آن نامه گوهر فشاند

همی گفت با دل که کارم رواست
اگر سام زاپارگیری رواست

فرستاده گفتار یار گزین	بیاران کرد یکسر بسالار چین
همی داد پاسخ جفا پیشه شاه	که برگو بدان گرد گیتی پناه
سر تو شود بر سپهر برین	همانا خرامی بایران زمین
من از عهد و پیمان خود بگذرم	ره کیش و آئین تو بسپرم
فرستاده آمد بنزدیک سام	که گفتار شه را بگوید تمام
چو آمد شهنشاه بیدادرای	همانگه در آمد بخلوت سرای
بدستور گفتا مشو هیچ سست	که شد کام از لات عزی درست
رود سوی ایران زمین سام گرد	نماید با ملاق گو دست برد
پریدخت را ساز جائی نهان	سیه ساز بر سام نیرم جهان
وز آنسو فرستادهٔ تیزکام	چو در شد بنزدیک فرخنده سام
سخنهای فغفور را یاد کرد	دل سام یل را از آن شاد کرد
سپهبد چنین گفت با انجمن	که اکنون برآمد همه کام من
ولیکن یکی مرد با هوش فر	که او را ز هر راز باشد خبر
بباید فرستاد از مرز چین	شتابان سوی شهر ایران زمین
که بشه را رساند ز من آگهی	نماید بدو روزگار رهی
همانگاه فرهنگ برجست و گفت	که گویم سراسر حدیث نهفت
نمودند در خواب چون این بمن	که پیش از جهان پهلو پیلتن
تو خواهی شدن سوی ایران زمین	بنزد منوچهر پاکیزه دین
که کینه ز دشمن نخواهی نخست	که جنگی را شود پای سست

چو بشنید سام نریمان نژاد　　بسی آفرین کرد و برگرد یاد
پس آنگه بهمان پهلوان در زمان　　یل پهلوان کرد دل شادمان
دبیران زرین قلم را بخواند　　سخنهای نیکو بر ایشان براند
نخست آفرین بود بر ذوالجلال　　که او داد مان فره و یال و بال
بنام تو ای شاه والاگهر　　که جز تو نباشد بگیتی دگر
بدان ای شهنشاه باداد و دین　　که برهم زدم یکسره مرز چین
بدیدم به نیکی رخ کام خویش　　پریروی را ساختم رام خویش
چو آمد بمن نامهٔ شهریار　　بپیچید گشتم پی کارزار
دگر رنج و سختی کش آمد به پیش　　نوشت اندران نامه از خط خویش
چو شد نامهٔ نامور اسپری　　بفرهنگ بسپرد پی داوری
ببوسید فرهنگ روی زمین　　بگردنکشان برگرفت آفرین
وزان پس برون شد بخرگه چو باد　　سوی مرز ایران زمین رو نهاد
چو بگذشت از رفتنش چار روز　　بدانگه که بفروخت گیتی فروز
شه چین خبر شد که فرهنگ شیر　　که او رفته است از پی دار و گیر
بدستور خود گفت کای مهربان　　بکاخ پریدخت شو از نهان
بگیر آن سیه روی بدخوی را　　پراگنده کن بر رهش موی را
چو شمعش ببر در شبستان خویش　　چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
نقابش چو گوهر دل سنگ کن　　سرایش چو غم بر دل تنگ کن
پریوارش از چشم مردم بپوش　　ز چشمش بدانش همی دار گوش

زمین را ببوسید دانای راز — بدو گفت کای شاه گردن‌فراز
فلک گردی از خاک راه تو باد — قمر گوهری از کلاه تو باد
اگر زانکه فرمان دهد شهریار — برون آورم مهره از چنگ مار
سرانجم اشارت کنی آن کنم — بپای سمندت سرافشان کنم
بدو گفت فغفور کای هوشمند — ندارم بجز تو کسی ارجمند
تویی محرم رازهای نهفت — خرد باشدت یار و تدبیر جفت
بروز و دشتاب کین کار نیست — متاعی چنین درخور بار نیست
چو دستور دستوری از شاه یافت — به قصر پریدخت در دم شتافت
چو نرگس پریچهره را یافت هست — سهی سرو را یافت بگرفت دست
زخرگه برون برد چون مه بمیغ — چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
چو گنجی به کنجی نهان ساختش — ز گلشن بگلخن درانداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد — زخرگه ابر سوی ماهیش برد
نهان کردش از چشم ماهی چو ماه — مهش رفت در زیر ابر سیاه

نهان کردن پریدخت را بحکم فغفور در سردابه و آوازهٔ مرگ او

فرو شد بزیر زمین ماه چهر — درخشنده گردید در زیر مهر
چو سایه روان رو بدیوار کرد — هم آواز خود نالهٔ زار کرد
بسردابه در زندگی کرد جای — به تنگ آمد از دل در آن تنگنای

پری شد بملک سلیمان چو مور   جدا شد چو بهرام و در شد بگور
ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست   ز آب رخش برق آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید   ز برگ گلش زعفران شد پدید
فرو شد به نیلی قصب آفتاب   نهان گشت در برگ نیلوفر آب
بر اندیشش دستور از آنجا پگاه   چو آمد بنزدیک فغفور شاه
چنین گفت با او شهنشاه چین   که فردا نوا ساخت باید بچین
که از شاه چین خرمی دور شد   پریدخت مهروی رنجور شد
همان شب بخواب اندران دید سام   که با لاله رخ بود با ناز و کام
که ناگاه یکی پرده بس سیاه   در افتاد در روی آن پاک ماه
پریدخت شد در سیاهی نهان   بر آمد ز هر سو غریو و فغان
بجست از سر گاه سام دلیر   کنارش شد از آب چشم آبگیر
همانگاه خورشید بر زد علم   برون شد شب قیرگون از قلم
مقارن که بد محرم راز او   بهر نیک و بد بود دمساز او
بخواند و بنزدیک خویشش نشاند   از آن خواب با وی سخنها براند
دگر گفت بشتاب از ایدر بچین   خبر جوی از مهربان گزین
مرا از پریدخت آگاه کن   همه روز اندیشه کوتاه کن
ز ره رو بنزد من آور خبر   کز اندوه شد گونه‌ام همچو زر
مقارن چو زی شهر چین کرد رای   بپرسید از خادمان سرای
که آن سرو گلروی چونست حال   کزد سام یل راست دل در ملال

بگفتند بادی که آن نوش لب سحرگه تنش شد فروزان ز تب
کنون سوی او شد فراوان پزشک که شد رانده از دیده همچون سرشک
مقارن چو بشنید گردید باز همه رازها گفت با سرفراز
دژم شد رخ سام نیرم ازان بیارید بر زعفران ارغوان
پرستش کنان پهلو کینه توز بدرگاه دادار بود شش سه روز
همی خواست بهبود آن دلنواز همی گفت با داور کارساز
سیم شب چنان بُد ز غم پهلوان که جستی چو آتش ز هر جا زمان
چو گل روی شرقی جهان گرد گشت فلک روی این موبد زرد گشت
ز طاوس بو گشت بنگر تو زاغ گل سرخ بشگفت ازین سبز باغ
برآمد ز ایوان فغفور شاه خروش خروشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دور دلهای تنگ فرو رفته آئینهٔ چین ز زنگ
برآمد غبار مصیبت ز موج برآمد فغان جماعت باوج
کله بر زمین زد فرزنده ماه فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل تابناک ز طارم برافتاد بر روی خاک
برآمد بیکباره از چین خروش تو گفتی که عالم درآمد بجوش
بخواری درآمد بصحرای غم فرو رفت گیتی بدریای غم
برآمد غریو سمک بر سماک شه شرق بنشست بر روی خاک
برآمد غریو از کهان و مهان که ببریده شد بیخ عیشش از جهان
کجا رفت بانوی چین و ختن پریدخت گلبوی سیمین بدن

دریغا که آن کبک طوطی خرام — برون رفت چون مرغ وحشی ز دام
شه چین بد روز برگشته بخت — نگون شد سر تاجش از پای تخت
ز خونابه چشم خیل و حشم — بدریا درافتاد چرخ علم
ببرنده موی کنیزان شاه — همه چین زده حلقه مار سیاه
برکنده چشم پری پیکران — ز خونابه اشک مه منظران
همه شهر با دام تر ریخته — همه خاک با خون برآمیخته
چو لاله سمن عارضان غرق خون — چو غنچه شده هر یک از خود برون
جوانان ببر در گرفته پلاس — مهانرا نمانده در آن غم هراس
قضا را گرانمایه فرخنده سام — گو شیردل پهلو نیکنام
دران شب شرابی ز غم خورده بود — می روشنش سرگران کرده بود
سحرگه چو از خواب نوشین بجست — چو خور مهد بر کوهه بور بست
بصحرا علم زد ز بهر شکار — دلی پر امید و سری پر خمار
زمانی در آن کوه و صحرا بگشت — فرود آمد آنگاه بر روی دشت
ز آتش رخان باده افسرده خواست — زمی مرهم جان آزرده خواست
بناگه خروشی رسیدش بگوش — بنوعی که آمد دلش در خروش
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست — ازین گونه شیون در ایوان کیست
سوار خطائی درآمد چو باد — که سام ابقای تو جاوید باد

خبردار شدن سام از مرگ پریدخت

مرگ دروغی پریدخت و پریشانی سام



که امشب پریدخت حوری بهشت — بپرواز شد تا بباغ بهشت
همه خلق ازین غصه خون می خورند — ندانم که این غصه چون می خورند
برآمد ز سام نریمان خروش — دلش در بر از غم بیامد بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه — چو مه بردرید آسمانی قبا
همه دست و ساعد بدندان بکند — بزد نعره و خویشرا درفکند
فرو شد بخویش و درآمد بجوش — بری شد ز صبر و درآمد ز هوش
پس آنگه چو دریا ازان پهن دشت — خروشان و جوشان بچین بازگشت
عزیزان دل خسته و دردمند — بایوان فغفور تن درفکند
ز بس خاک ره کو ز سر برفشاند — کف خاک در زیر پائی نماند
همانگاه تابوت آن گلعذار — نهان کرده در دیبهٔ زرنگار
نهادند بر دوش شاهنشهان — سیه گشت یکباره روی جهان
چو بر تخته بردند بر روی تخت — ز ایوانش و بیرون کشیدند رخت
روان از پی نعش او دختران — روان کرده از دیده ها اختران
به پیش اندران سام شوریده دل — همه خاک ره کرده از دیده گل
ز بستی که از پای در می فتاد — ز بستی گهی پای بر در نهاد
گهی دست میکند و لب می گزید — گهی بر سر خاک و خون می طپید
ز سوزش درو دشت می شد کباب — ز اشک کش دل سنگ میگشت آب
بفریاد می گفت کای کام دل — ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین بود آئین و احسان تو — چنین بود آن عهد و پیمان تو

که تنها گذاری مرا در جهان / روی خود سوی سیر باغ جنان
نترسی ز داد از پروردگار / نترسی ز آه من دل فگار
نترسی ازین چشم گریان من / نترسی ازین جان بریان من
که زنیسان گذاری مرا نا امید / کجا داده بودی بوصلم نوید
همه جنگ پیکارزان تو بود / تن سام یل میهمان تو بود
کنون چونکه رفتی مرا زندگی / حرام است در دهر پایندگی
نه ایران به بینم نه گردان شاه / نه تاج و نه تخت کیانی کلاه
چنان چونکه من سوختم از غمت / چو مونی شدم از غم ماتمت
دل سام من هم بسوزد بمن / چه پروانه بر گرد هر انجمن
بگفت و دگر باره نالید زار / همی گفت کای داور کردگار
برون کن روانم بفرمان خویش / که دارم دلی پر ز غم ریش ریش
مرا زندگی بهر او بود و بس / ندارم دگر زندگانی هوس
بگفت و روانشد پی نعش یار / بود آگه از گردش روزگار
ازان پس که گردنفرازان عهد / بدخمه رساندند زرینه مهد
عروسانه مهدی ابا ساز زر / مرصع بیاقوت و در گهر
نهادند در دخمه بر روی تخت / بهری در دخمه کردند سخت
سراسر ز دخمه برون آمدند / زخون جگر غرق خون آمدند
پس آنگاه سام یل نامدار / برآشفت از گردش روزگار
بدیوانگی سر بصحرا نهاد / چو دیوانه در کوه وصحرا افتاد

۴۲۵

انس گرفتن سام با وحش



روان رفته از کفر و فارغ ز دین | بری گشته از مهر و فارغ ز کین
بجز کوه او را هم آواز نه | بجز غم کسش محرم راز نه
دران کوه و در تا بجدی بگشت | که شد مونس وحشی کوه و دشت
گهی با چرنده چراگر شدی | گهی با پرنده برابر شدی
گهی صحن میدان او تیغ کوه | گهی با گوزنان شدی همگروه
رمیده چو مرغ رمیده ز دام | درافشان چو صبح و خروشان چو شام
رهی دهر پر حیله پر فسوس | که گه سندروس است گه آبنوس
بدان ای جوان بخت روشن ضمیر | که چون مهره بازیست گردنده پیر
بدیشان که این مهره سندروس | روانست بر تختهٔ آبنوس
چو کارش دو رنگی بود روزگار | تو یکرنگی از وی توقع مدار
بمیرد اگر پادشه گر گداست | کسی کو نمرد و نمیرد خداست
در آن اندرین موج دریای دل | برون آی از ورطهٔ آب و گل
جواهر فروشان جانرا ببین | بضاعات دریادلان را ببین
وزان پس بدرگاه پروردگار | روان شو چو مردان به روزگار
که جز وی نباشد کسی یار ما | بود بر دو گیتی نگهدار ما
وگرنه ز ابلیس وارونه کار | نیاریم رستن ز روز شمار
کنون آمدم بر سر داستان | سخن بشنو از گفتهٔ باستان

عاشق شدن قمرتاش بر پریوش خاقان چین (۴)

چنین تا بدین کار آمد سه ماه | که بودی همه چنین پر از دود آه
پرنیوشش از شاه آگاه بود | گذارش همه بر سر چاه بود
بهر صبح آمد نهانی ز راه | سخن گفت با ماه در زیر چاه
وز آنجاه دگر سوی ایوان شدی | چو سرو خرامان به بستان شدی
زناگه یکی روز وقت سحر | چو گل کرد سوی گلستان گذر
که ناگاه بر پور دستور پیر | قمرتاش نامی بدل نره شیر
خردمند بیدار و هم هوشمند | بصورت چو خورشید بد ارجمند
صبوحی کشان را سر از باده مست | خرامنده و دسته گل بدست
نهانی پرنیوشش را بنگرید | که مانند طاوس پیشش رمید
بتی دید در بر عنانی پرند | بهم برشکسته لبش نرخ قند
دو زلفش چو شبهای هجران دراز | دو چشمش دو جادوی روباه باز
بگل در فکنده دو زلفش گره | کمان وار چشمش کمان کرده زه
ز ابرو کمان وز مژگان خدنگ | چو ترکان خدنگ پیاپی ز چنگ
برخ خال مشکین او دل پسند | تو گوئی بر آتش نهاده سپند
شده بیسنی دلبر کامیاب | چو انگشت سیمین بروی کتاب
ویا زنبق ناشگفته بگل | چو ماشورهٔ سیم بر روی مل
دهانی بمانند تنگ شکر | ویا هیچو یاقوت ریزش گهر
ز تنگی نبود دیش بیداد هان | بگاه سخن عقل از و در گمان
شده غبغبش سیب و رسیب چاه | در آن چاه صد دل فتاده ز راه

بگردن گرفته ز آهو خراج | سفیدی و نرمی بمانند عاج
شده سینه آیینه پستان حباب | حبابی که افتاده بر روی آب
شکم چین بچین عقل ازو گشته مات | شده ناف گرداب آب حیات
کمر همچو مو و سرین کوه سیم | چه سیمی که از نازکی بُد دو نیم
سراپا همه نور تابان شده | چو سروی به بستان خرامان شده
قمرتاش ازانسو پری چهره دید | بدان صورت ماه بی بهره دید
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت | سرشکش ز مژگان چکیدن گرفت
سراپاش چون بید لرزیده گشت | پرنیو شرا درزمان بنده گشت
بیکسو نشست و کمین برگرفت | زپی تا بپای آندم سر اندر گرفت
چو زانجای برخواست فرخنده ماه | قمرتاش استاده در پیش راه
نگه کرد و بگشاد راز و نیاز | بدو گفت کای دلبر عشوه باز
ندیدم بحسن تو هرگز پری | پری میشود پیش تو از دلبری
برویت مبیناد چشم بدی | که حیف است روی تو بیند بدی
چو زلفت درافکند درآب شست | مرا همچو ماهی درافکند پست
به تیغ نظر کردیم سینه چاک | به تیر مژه او فتادم بخاک
تو صیاد و من صید آهوی تو | شده آشفته بر چشم جادوی تو
نگاهی کن و بنده آزاد کن | دل خسته ام را تو خود شاد کن
چو کردی دلم را بزلفت اسیر | کرم کن نگاهے زمن وا مگیر
در مرحمت بر رخم باز کن | بلطفت زمانی تو دمساز کن

چو بیمار لعلت شدم کامبخش ‌ ‌ ‌ که باشند خوبان همه کامبخش

پریوش چو این سخن را شنید ‌ ‌ ‌ بابرو گره زد سر اندر کشید

ز دنبال نرگس بیفشاند زهر ‌ ‌ ‌ ز تندی بدو گفت از روی قهر

که ای خام گفتار بیهوده مرد ‌ ‌ ‌ ز گرمی ندانسته گفتار سرد

چه سوداست افتاده اندر دماغ ‌ ‌ ‌ که خواهی برافروزی از مه چراغ

ز نورم نه بینی بجز تیره دود ‌ ‌ ‌ ندارم تو را میل گفت و شنود

ز تندی سر و پای او بنگرید ‌ ‌ ‌ جوانی چو سرو خرامنده دید

بگلزار او سایه افکنده مهر ‌ ‌ ‌ چو گلبرگ افروخته پاک چهر

دمیده بنفشه بگرد گلش ‌ ‌ ‌ تو گوئی بگل تکیه زد سنبلش

پی مور بر آبگینش بدید ‌ ‌ ‌ ویا بر رخ لاله عنبر دمید

همان مشک بر ماه گشته نشان ‌ ‌ ‌ برخسار گل گشته عنبر فشان

نیامد بچشمش چنان روی و موی ‌ ‌ ‌ ز مغروری حسن تابید روی

دگر ره قمرتابش پوزش نمود ‌ ‌ ‌ نیاز پیاپی فروزش نمود

شکرلب سر درج گوهر گشود ‌ ‌ ‌ بناز و کرشمه زبان برگشود

مزن دم که تو نیستی مرد عشق ‌ ‌ ‌ نداری برخسار خود گرد عشق

نشان محبت دگرگون بود ‌ ‌ ‌ که رخ زرد و خونابه گلگون بود

تن عاشق زار باشد نزار ‌ ‌ ‌ همی صبر بایدش درمان کار

ندارد امان هر که او عاشق است ‌ ‌ ‌ همه زهر خوردن برو لایق است

بدینگونه بسیار سر شد بباد ‌ ‌ ‌ که دادند جان و نکردند یاد

تو امروز دیدی یکی چهر من — چنان گشت پیدا بتو مهر من
شبی را بیادم نکردی بروز — ندیدی دمی خانهٔ شعله سوز
تو خامی که سودا چنین پختهٔ — عزدر از تن خود نپرداختهٔ
مبادا بدینگونه بنیاد کس — که عاشق شود کامجوی یک نفس
بگفت و بگرداند رخ را پری — روان شد بمانند کبک دری
قمرتاش پیچان بماند بجا — فرو ماند از گفت آن دلربا
خجل شد ز گفتار و کردار خویش — که آمد شگفتی مرا کار پیش
نشد تا کند صبر درمان خویش — نگردار ماند زغم جان خویش
قمرتاش برگشته آشفته دل — نه دل در برش بود نه دل بکس
شب و روز می گشت دودش بسر — زغم سوخت و میریخت خون جگر

بیرون بردن رضوان پریدخت را از سردابه و گرفتار شدن هردو بدست ابرها

از انسو پریدخت سیمین عذار — گرفتار هجران در آن چاه سار
دلش پیش سام و غمش پیش دل — زخون جگر پای مانده بگل
حکایت همی کرد از بخت خویش — زتنهائی و هجر دل گشته ریش
مرا کاش خوبی نداده خدا — دگر با دو یارم نکردی جدا
بدینسان گرفتار با ساز و سوز — چو پروانه گردیده ام دلفروز
کجا باشد آیا جهاندار سام — که شد صبح امید او همچو شام

مگر رفت او سوی ایران زمین — امیدش ببرید از ملک چین
ندیدیم ما هر دو کامی ز هم — مگر دود اندوه و هجران و غم
همی گفت و می زد برخسار دست — ز دود و غم و هجر گردید پست
که ناگاه بانگیش آمد بگوش — که ای ماه پیکر چه داری خروش
مخور غم که یارب ترا غم مباد — فزون باد شادی ترا کم مباد
مباد از گردون ترا محنتی — که در درج خوبی توئی قیمتی
هم اینجا بود سام نیرم نژاد — ترا هیچ از درد بر دل مباد
که او هم گرفتار هجران تست — بیاد تو پیوسته گریان تست
بدین نازنینی که اکنون توئی — مثالی نداری خود از نیکوئی
نباشد بحسن تو هرگز پری — پری را دل و دین بغارت بری
چرا گریه داری تو بر کار خود — همی زرد سازی تو رخسار خود
ترا صد هزاران دلت پای بند — تو دل را باندوه چندین مبند
پریدخت بشنید این گفتگوی — نگه کرد و دیدش یکی ماهروی
در آن کنج سردابه شمعی بدست — دو چشمش دو جادوی نیمست
بپوشیده دیبای چینی در برش — بگوهر فرو بسته موی سرش
برخسار مانند تابنده ماه — دو گیسو چو شبهای هجران سیاه
لب گوهر و دُر درو ناپدید — تو خورشید گیتی شد آنجا پدید
پریدخت گفتش که تو کیستی — بدین خوبی اندر پی چیستی
چو بست است دراز کجا آمدی — چه جوئی در اینجا چرا آمدی

چه ماهی تو وازکه داری نژاد   که کردی تو از سام فرخنده یاد
زمین رابوسید آن ماه‌روی   بدو گفت کای ماه زنجیرموی
منم دختر پادشاه پری   ولی هستم از جان تو را مشتری
مرانام رضوان بود در جهان   همه رازها دارم اندر نهان
شبی بر سر چشمه لاجورد   نشسته بُدم با دلی پر ز درد
دلم بود در فکر و اندوه تو   ز بس درد بسیار چون کوه تو
که آواز گریه رسیدم بگوش   که بر چرخ گردون رساندی خروش
کسی مویه کردی همی زار زار   همه رازها را از آن گلعذار
که آن سیمتن رفت در زیر خاک   تن من از این غصه گردید چاک
چگونه نگه کردم اندر کنام   بدیدم سپهدار فرخنده سام
برهنه تن و موی سر بُد دراز   همی کرد ناله بسوز و گداز
بپرسیدم او را که این گریه چیست   نباید بدین پهلوانی گریست
بمن داستان را سراسر بگفت   که از درد او مانده ام در شگفت
چو آگاه بودم ز کردار تو   ز سر دایه و گریهٔ راز تو
همی گفتم او را که چندین مزار   که زنده است آن شاه سیمین عذار
نیامد ز من باورش پهلوان   همی گریه می کرد از غم نوان
نشاندم ورا بر سر چشمه سار   که آنجاست ما را کنام و قرار
وز آنجا رسیدم کنون پیش تو   بدان تا بدانم کم و بیش تو
کنونت ازاید ربر پهلوان   رسانم تو را شاد و روشن روان

پریدخت از واین سخن چون شنید
بمانند غنچه دلش بشگفید

چو بشنید نام سپهدار سام
برو روز روشن شد آن تیره شام

ز رضوان نشانش بپرسید باز
همه باز گفت آن بت دلنواز

همانشب ورا برد از آنجا پری
که کوتاه سازد همه داوری

روان شد سوی چشمهٔ لاجورد
بدان تا به بیند رخ شیرمرد

چو نزدیک آن چشمه سار آمدند
بدیدار آن نوبهار آمدند

که برخواست ابری بمانند قیر
گریزان شد از آن ابر در بیشه شیر

غریونده مانند ابر بهار
کز و تیره شد چهرهٔ روزگار

جهان گشت لرزنده زان تیره ابر
که کر شد از آن نعره گوش هژبر

پریدخت از آن نعره ترسید سخت
بلرزید مانند برگ درخت

سراسیمه شد جان آن هر دو تن
بمانند رخ زرد و لرزان بدن

یکی دست از آن ابر آمد برون
سر دست مانند روئین ستون

بناخن بمانند چنگ پلنگ
که از بیم او آب گشتی نهنگ

گریبان آن هر دو دلبر گرفت
بماندند آن هر دو زان در شگفت

برون برد آن هر دو را تیره ابر
خروشان و جوشان بسان هژبر

چنین تا سه ساعت دراز فلک
همی رفت و ترسنده گشته ملک

پس آنگه بسوی نشیب آورید
بدان هر دو دلبر نهیب آورید

پریدخت و رضوان گشادند چشم
یکی دیو دیدند پر کین و خشم

پایان جلد اول